

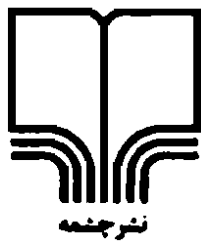


دیروز آج امروز



سامرست موآم
ترجمہ
عبدالحسین شریفیان

چاپ دوم



نشر چشمه

ديروز و امروز

سامرست موآم

ترجمه
عبدالحسين شريفان

موام، ویلیام سامرست، ۱۹۶۵ - ۱۸۷۴.

Maugham, William Somerset

دیروز و امروز / سامرست موام؛ ترجمه عبدالحسین شریفیان. -

تهران: نشر چشمه، ۱۳۸۱.

۲۵۸ص.

ISBN 964 - 362 - 079 - 4

فهرستتویسی بر اساس اطلاعات فیبا.

Then and Now

عنوان اصلی:

۱. داستان‌های انگلیسی - - قرن ۲۰م. الف. شریفیان، عبدالحسین،

۱۳۰۵ - ، مترجم. ب. عنوان.

۸۲۳/۹۱۴

PZ ۳/م۸۵۹

م۸۲۱د

۱۳۸۱

۱۳۸۱

م ۸۱ - ۱۲۸۳۷

کتابخانه ملی ایران

دیروز و امروز

سامرست موام

ترجمه عبدالحسین شریفیان

حروفنگار: زنده‌دل

لیتوگرافی: مردمک

چاپ: حیدری

تیراژ: ۱۲۰۰ نسخه

چاپ دوم، زمستان ۱۳۸۶، تهران

قیمت: ۳۵۰۰ تومان

ناظر فنی چاپ: یوسف امیرکیان

حق چاپ محفوظ و مخصوص نشر چشمه است.

info@cheshmeh.ir

شابک: ۴ - ۹۶۴ - ۳۶۲ - ۰۷۹

دفتر مرکزی و فروش نشر چشمه: تهران، انقلاب، خیابان ابوریحان بیرونی، خیابان وحید نظری، شماره ۷۱

تلفن: ۶۶۴۹۲۵۲۴ - ۹، ۶۶۹۵۷۵۷۷ - دورنگار: ۶۶۴۶۱۴۵۵

فروشگاه نشر چشمه: تهران، خیابان کریم خان زند، نبش میرزای شهبازی، شماره ۱۶۱ تلفن: ۸۹۰۷۷۶۶

هیچ‌کس نمی‌توانست چنین کتابی را خود ساخته بنویسد، و من زمینه‌های این داستان را از هر جا که توانسته‌ام، گردآورده‌ام. منبع اصلی اطلاعات من، طبیعتاً آثار خود ماکیاولی بوده است. بسیار چیزها را که من پسندیده‌ام، در زندگینامهٔ توماسینی و اندکی نیز در زندگینامهٔ ویلاری یافته‌ام؛ و از کتاب متین سزار بورجای وود وارد هم بهره‌هایی گرفته‌ام. به این وسیله می‌خواهم از مراحم والای کنت کارلویوف، به خاطر شرح مبسوط و دقیق زندگی سزار، و به سبب در اختیار گذاشتن کتاب‌هایی که در غیر این صورت هرگز از وجودشان آگاه نمی‌شدم، و از حوصله‌ای که در پاسخگویی به سؤالاتم به خرج داده‌اند، صمیمانه سپاسگزاری نمایم.

۱

دگرگونی‌ها هرچند زیاد باشند، ماهیت چیزی را عوض نمی‌کنند.^۱

۲

بیاجو بواونا کورسی^۲ روز پرمشغله‌ای را پشت سر گذاشته بود. خسته شده بود، اما چون به نظم و ترتیب پایبند بود، پیش از آن‌که به بستر برود، یادداشت‌های روزانه‌اش را نوشت. یادداشتی کوتاه بود: «شهر (فلورانس) مردی را به ایمولا^۳ به سوی دوک گسیل داشت.» از آوردن نام آن مرد خودداری کرد، شاید چون آن را بی‌اهمیت یافته بود: آن مرد ماکیاولی^۴ بود. دوک هم سزار بورجا (بورژیا)^۵ بود.

۱. این عبارت در متن به زبان فرانسه آمده است.م.

2. Biagio Bounaccorsi 3. Imola

4. Machiavelli

۵. Borgia این نام در زبان ایتالیایی بورجا تلفظ می‌شود ولی در ایران چون برای نخستین بار از زبان فرانسه گرفته‌اند بورژیا تلفظ می‌کنند.م.

آن روز نه تنها روزی پرمشغله بلکه روزی دراز بود، زیرا بیاجو پیش از برآمدن خورشید ازخانه بیرون آمده بود. در معیت وی، سوار بر استری فربه، خواهرزاده اش پیرو جاکومینی^۱ بود که ماکیاولی رضایت داده بود وی را با خود ببرد. از قضا آن روز، یعنی ششم اکتبر ۱۵۰۲، هجدهمین سالگرد تولد پیرو بود، و از این روی روزی مناسب تا برای نخستین بار پای به دنیای خارج بگذارد و دنیا را ببیند. وی جوانی برومند بود؛ بلند قامت تر از سن خود، و چهره‌ای گیرا و دلچسب داشت. او در سایه توجهات ویژه دایی اش (چون مادرش بیوه بود) از تحصیلاتی مناسب برخوردار شده بود. دستخطی زیبا داشت و جملات را نیکو و نمکین ادا می کرد؛ نه تنها به ایتالیایی، بلکه به لاتین نیز. بنا به توصیه ماکیاولی، که رومیان باستان را بس گرامی می داشت و می ستود، از تاریخ شان دانشی فراتر از سطح عادی داشت. ماکیاولی به این عقیده پایبند بود و آن را مقبول می دانست که انسان ها همه یکسان اند و از احساساتی یکسان برخوردار. به طوری که هرگاه رویدادها یکسان باشند، علت های یکسان نیز باید به معلول های یکسان بینجامند؛ بدین ترتیب، با پی بردن به این که رومیان چگونه از پس حوادث و شرایط ویژه برمی آمده اند، انسان های اعصار بعد هم می توانند خودشان را با دوراندیشی و کارآیی مجهز سازند. خواسته بیاجو و خواهرش نیز این بود که پیرو به خدمت دولت درآید، زیرا خود بیاجو زبردست دوستش ماکیاولی در آن مقامی آبرومند یافته بود. این مأموریتی که ماکیاولی در پیش داشت، نیکو فرصتی به پیرو می داد تا از این راه چند و چون امور را فراگیرد، و بیاجو نیز می دانست که رایزنی خردمندتر از ماکیاولی نخواهد یافت. ماجرا به آسانی و به سرعت فیصله یافته بود؛ زیرا درست یک روز پیش از این ماکیاولی استوارنامه رهسپاری به سوی دربار دوک و سفر به آن دیار را دریافت داشته بود. ماکیاولی مردی خوش مشرب بود، و با دوستان مهربانی می کرد، و چون بیاجو از وی خواست تا پیرو را با خود به همراه ببرد، بی درنگ پذیرفت. لیکن مادر پسرک با وجودی که آگاه بود که این فرصت خوب را نباید از دست بدهد، نگران بود. پسرک تاکنون از او جدا نشده بود و برای ورود به این دنیای غدار و کین توز هنوز جوان بود. همچنین

1. Piero Giacomini

بیمناک بود که مبادا ماکیاولی پسرک خوب و نازنینش را از راه به در کند، زیرا خاص و عام می‌دانستند که ماکیاولی مردی خوشگذران و فاجر است. به علاوه خود ماکیاولی از این بابت هیچ شرمسار نبود و از ماجراهایش با زنان شهر و کلفت‌های کاروانسراهای سر راه داستان‌های زشتی می‌گفت که رخسار هر زن عفیف و پاکدامن را از شرم گلگون می‌ساخت. و از همه بدتر، این ماجراها را با آب و تاب سرگرم‌کننده‌ای حکایت می‌کرد و با وجودی که انسان از شنیدنشان خشمگین می‌شد، نمی‌توانست به آن‌ها توجه نکند. بیاجو برای وی چنین استدلال می‌کرد:

«فرانچسکای^۱ عزیز، اکنون که نیکولو^۲ ازدواج کرده است، دست از این عادت ناپسند برمی‌دارد. ماریتا^۳، همسرش، زن نجیبی است و شویش را دوست دارد. شما چرا وی را چنان مرد ابلهی می‌پندارید که پولش را در راه چیزی صرف می‌کند که در خانه می‌تواند آن را رایگان به چنگ بیاورد؟»

زن گفت: «هر مردی مانند نیکولو که زنان را بسیار دوست دارد، به یک زن قناعت نمی‌کند، خاصه اگر آن زن همسرش باشد، که کمتر.»

بیاجو انتقاد خواهرش را ناشی از چیزی دیگر می‌دانست، اما حاضر نبود به آن اعتراف کند. شانه‌ها را بالا انداخت.

«پیرو هجده ساله است، اگر تاکنون عزوبت خود را از دست نداده است، زمان رها کردنش رسیده است. خواهرزاده، تو هنوز هم پسری؟»

«بله.» پیرو با چنان خلوصی پاسخ داد که هر کس به خود حق می‌داد حرفش را باور کند.

«از پسرم چیزی بر من پوشیده نیست. او هم کسی نیست که به کارهایی که من روا نمی‌دارم، دست بیازد.»

بیاجو گفت: «در این صورت، هیچ دلیلی ندارد که شما در سپردن وی به دست مردی که می‌تواند در راه تعالی‌اش سودمند باشد تردید کنید. و اگر شعور داشته باشد، می‌تواند از وی چیزهای بسیاری بیاموزد که در زندگی آینده به کارش می‌خورد.»

1. Francesca

2. Niccolo

3. Marietta

مونا فرانچسکا نگاهی تَرش به برادر انداخت:

«شما شیفته آن مرد هستید. شما را، همچون موم در دست دارد. مگر نمی‌بینید که رفتارش با شما چگونه است؟ از وجودتان استفاده می‌کند؛ شما را دست می‌اندازد. در محکمه چرا مافوق شما باشد؟ چرا راضی شدید زیر دست او کار کنید؟»

بیاجو همسن و سال ماکیاولی یعنی سی و سه ساله بود؛ ولی چون با دختر مارسیلیو فیچینو^۱ ازدواج کرده بود، پیش از وی به خدمت دولتی وارد شده بود. فیچینو از فضلالی مشهوری بود که تحت حمایت خانواده مدیچی^۲، که در آن زمان بر شهر (فلورانس) حکمروایی داشتند، می‌زیست.

در آن روزگاران رسم بر این بود که افراد هر شغلی را هم به توصیه و هم به استعداد می‌گرفتند. بیاجو مردی میان قد و فربه بود؛ صورتی گرد، رخساری سرخگون و ظاهری خوش‌خوی داشت، درستکار و بسیار سختکوش و عاری از حسادت بود؛ و حدود خود را می‌شناخت و به مقام نسبتاً پایینی که داشت خشنود بود. زندگی خوب و نشست و برخاست خوب را دوست می‌داشت، و چون به آن‌چه که داشت قانع بود، می‌شد او را مردی خوشبخت به شمار آورد. مرد تیزهوشی نبود، لیکن ابله هم نبود که اگر چنین بود، ماکیاولی همنشینی‌اش را تحمل نمی‌کرد.

گفت: «نیکولو از ممتازترین مغزهایی است که هم اکنون در خدمت سینیوری^۳ است»، مونا فرانچسکا لب به اعتراض گشود: «بیهوده مگوئید!» (سینیوری، دیوان یا شورای شهر فلورانس بود، و از هشت سال پیش که مدیچی اخراج شده بود، قوه مجریه دولت به شمار می‌رفت).

«از افراد و امور آگاهی دارد و مردانی که دوبرابر او سن دارند، بر او حسد می‌ورزند. باور کنید خواهر، از این هم فراتر خواهد رفت، و حالا گوش کنید چه می‌گویم: او کسی نیست که دوستانش را فراموش کند.»

«من ذره‌ای به او اعتماد ندارم. چون اگر تشخیص بدهد که دیگر به وجودتان احتیاج ندارد، شما را همچون کفش کهنه دور می‌اندازد.»

1. Marsilio Ficino

2. Medici

3. Signory

بیاجو خندید.

«خواهر، نکند از این جهت ناراحتید که هیچ وقت به شما اظهار عشق نکرده است؟ شما با وجودی که پسری هیجده ساله دارید، هنوز هم جذاب هستید.»
«خوب می‌داند که با زن‌های عفیف نباید درآمیزد. من با خلق و خویش آشنایم. این درست نیست که سینیوری اجازه می‌دهد مفسدان، به قیمت بدنام کردن افراد نجیب، در شهر جولان بدهند. شما بدان جهت به این مرد علاقه‌مندید که شما را می‌خنداند و داستان‌های زشت می‌گوید. شما هم مثل او آدم بدی هستید.»

«باید به خاطر داشته باشید که در بیان یک داستان رکیک مانند ندارد.»
«پس به این دلیل است که شما او را مردی فوق‌العاده هوشمند می‌دانید؟»
بیاجو دوباره خندید.

«نه، تنها این نیست! در مأموریت فرانسه موفقیتی گران به دست آورده و نامه‌هایش را بس استادانه نوشته است؛ حتی اعضای سینیوری هم که با او میانه‌ای نداشتند، شخصاً ناگزیر شدند این را تأیید کنند.»

مادونا فرانچسکا شانه‌ها را با ترشروی بال‌انداخت. در این میان پیرو، که جوانی محتاط و دوراندیش بود، خونسردی‌اش را کماکان از دست نداد. به شغلی که در دبیرخانه شورای شهر فلورانس، به توصیه و نظردایی و مادرش، به دست آورده بود بدون شور و شعف می‌نگریست، و اندیشه سفر کردن برای او دوست داشتنی‌تر بود. همان‌گونه که پیش‌بینی کرده بود، خرد دنیوی دایی‌اش برتردیدها و وسواس‌های نگرانی‌آمیز مادرش فائق آمد، و از این روی چنین شد که بامداد روز بعد بیاجو به دیدنش آمد، و با پای پیاده، و پیرو سوار بر استر مسافت اندکی را طی کردند و به خانه ماکیاولی رسیدند.

اسبان بر در خانه بودند، یکی برای ماکیاولی و دو دیگر برای نوکرانی که با خود به همراه می‌برد. پیرو که استرش را به دست یکی از نوکران سپرده بود تا برایش نگهدارد، در پی دایی‌اش وارد خانه شد. ماکیاولی بی‌صبرانه به انتظار آمدنشان نشسته بود. با سلام و تعارفی کوتاه به پیشوازشان آمد.

گفت: «حالا باید حرکت کنیم.»

ماریتا اشک می‌ریخت. زنی جوان و نه‌چندان زیبا بود؛ لیکن ماکیاولی وی را به خاطر زیبایی‌اش به زنی نگرفته بود؛ همان سال با وی ازدواج کرده بود، زیرا صلاح را در ازدواج یافته بود. چون این دختر از خانواده‌ای سرشناس بود که جهیزیه‌ای گران که در خور مقام و شرایط زندگی مردی چون وی بود با خود همراه آورده بود.

گفت: «گریه نکنید، عزیزم. شما می‌دانید که فقط چند روزی به سفر می‌روم.»

گریه‌کنان گفت: «دل‌م نمی‌خواهد به سفر بروید.» و بعد خطاب به بیاجو گفت:

«حالتان مناسب سوارکاری‌های دور و دراز نیست. حالتان خوب نیست.»

بیاجو پرسید: «شما را چه می‌شود، نیکولو؟»

«همان بیماری کهنه. معده‌ام یک بار دیگر به هم ریخته است. کارش نمی‌شود کرد.»

ماریتا را در آغوش گرفت.

«خداحافظ، جان شیرین من.»

«برایم زیاد نامه بنویسید.»

«زیاد» و خندید.

هرگاه که می‌خندید آن قیافه تمسخرآمیزش را که معمولاً داشت، از دست می‌داد، در او گیرایی ویژه‌ای بود که می‌شد فهمید ماریتا او را می‌پرستد. همسرش را بوسید و دست نوازش برگونه‌هایش کشید.

«دلتنگی نکنید، عزیزم. بیا جو از شما مواظبت خواهد کرد.»

پیرو، پس از ورود به اتاق، کنار در ایستاده بود. هیچ کس توجهی به وی نشان نمی‌داد. با وجودی که دایی‌اش از دوستان بسیار صمیمی ماکیاولی بود، وی را کمتر دیده بود و در تمام عمرش فقط چند کلمه‌ای با وی صحبت کرده بود. پیرو موقع را مغتنم شمرد و به مردی که از این پس اربابش خواهد بود به خوبی نگاه کرد. ماکیاولی مردی میان‌قد بود، لیکن به علت لاغری، از آن‌چه که بود، بلندتر به نظر می‌رسید. سرش کوچک بود، باموهای بسیار سیاه، که کوتاه تراشیده بود و مثل کلاهی مخملین روی جمجمه‌اش را پوشانده بود، چشم‌های سیاهش ریز و شیطنت‌بار بودند، و بینی‌اش دراز و لبانش قیطانی، و هرگاه که دم فرو می‌بست و صحبت نمی‌کرد لب‌ها را چنان به هم می‌فشرد که دهانش همچون یک خط زننده به نظر می‌رسید. به گاه استراحت، صورت زرد و رنگ پریده‌اش حالتی احتیاط‌آمیز، اندیشمند، جدی و سرد می‌یافت. بی‌تردید مردی نبود که بشود دستش انداخت و به ریشش خندید.

شاید ماکیاولی هم خیره‌نگری‌های نگران پیرو را دریافته بود؛ زیرا نگاهی سریع و کنجکاوانه به او انداخت.

از بیاجو پرسید: «این پیرو است؟»

«مادرش امیدوار است که شما مراقبش باشید و مواظب که خطایی از وی سر

نزند.»

ماکیاولی لبخندی ریز زد.

«با مشاهده نتایج تأسف بار خطاهای من، بی تردید می آموزد که پاکدامنی و کوشش مایه تعالی و ترقی در این دنیا و خوشبختی در آن جهان است.»

حرکت کردند. اسبها را روی سنگفرشها آهسته راه بردند تا به دروازه شهر رسیدند، و هنگامی که به فضای باز بیرون شهر رسیدند، یورتمه رفتند. راهی دراز در پیش داشتند، و شرط احتیاط این بود که با اسبها مدارا کنند. ماکیاولی و پیروکنار هم ره می سپردند و دو نوکر در پی شان. هرچهار نفر مسلح بودند؛ زیرا، باوجود آنکه فلورانس با همسایگانش در صلح و صفا به سر می برد، کشور ناآرام بود و انسان نمی توانست مطمئن باشد که با سربازان دله دزد رو به رو نمی شود. رفتار آرام و نجیبانه مسافران چندان سودی برای شان به بار نمی آورد. ماکیاولی سکوت پیشه کرده بود، و پیرو، گرچه طبیعتاً آدمی خجالتی نبود، اما چون از آن قیافه تَرش کرده و ابروان گره خورده بیمناک شده بود، اندیشید که عاقلانه تر این است که به انتظار بنشینند تا او را به صحبت بگیرد. صبحگاهان، باوجود سرمای پاییزی، زیبا و نشاط آور بود، و روحیه پیرو قوی. چنین ماجراجویی بس عالی بود و در برابر غلیان احساسات و هیجانهای روحی سکوت کردن کاری بس دشوار. صدها سؤال در سر داشت که بپرسد. آنها همچنان به پیش می تاختند. چیزی نگذشت که آفتاب در آسمان بالا آمد و گرمای لذت بخشی بر سرشان بارید. ماکیاولی لب از لب نگشود، که گاه یک دست را بلند می کرد تا دستور دهد که اسبها را باید راه ببرند یا آهسته برانند.

ماکیاولی سر در گریبان نهاده بود. وی ناخواسته و برخلاف میل به این مأموریت می‌رفت و بسیار کوشیده بود تا دیگری را به جای خود به این مأموریت گسیل دارد. دلیلش این بود که بیمار بود و حتی هم اکنون که ره می‌سپرد، دردی سخت در شکم داشت؛ و دوم این‌که، تازه ازدواج کرده بود، نمی‌خواست همسرش را با این دوری گزیدن برنجانند. به وی گفته بود که عمر این سفر کوتاه است. اما قبلاً می‌دانست که روزها به هفته‌ها و هفته‌ها به ماه‌ها می‌انجامد و اجازه برگشت نمی‌یابد. مأموریت به فرانسه به وی آموخته بود که مذاکرات سیاسی تا چه اندازه ممکن است طولانی و کشدار باشد.

اما این حداقل اندوه و مشکلی بود که داشت. کشور ایتالیا در شرایط نومیدانه‌ای گرفتار آمده بود. لوئی دوازدهم، پادشاه فرانسه، ابرقدرت روز بود و پاره بزرگی از سلطان نشین ناپل^۱ را گرفته بود، هرچند که چیرگی اش سست بنیاد بود، زیرا اسپانیایی‌ها بر سیسیل^۲ و کالابریا^۳ مسلط شده بودند و او را دائماً به ستوه می‌آوردند؛ ولی میلان و نواحی و خطه‌های اطرافش را همچنان محکم در دست نگاه داشته بود؛ با و نیز رابطه‌ای نیکو داشت و بنا به ملاحظاتی چند دولت شهر، از

1. Naples

2. Sicily

3. Calabria

قبیل فلورانس، سینا^۱ و بولونیا^۲، رازیر چتر حمایت خود گرفته بود. با پاپ پیمان اتحاد بسته بود، و در مقابل پاپ هم به او اجازه داده بود تا همسر نازا و فوق العاده و سواسی اش را طلاق بدهد و با آن بریتانی^۳، بیوه شارل هشتم ازدواج کند، و پادشاه (فرانسه) نیز متقابلاً پسر پاپ، سزار بورجا (بورژیا)^۴، را به مقام دوکی والتینو^۵ برگزیده بود و شارلوت دالبر^۶، خواهر سلطان ناوار^۷ را به همسری وی داده بود و قول داده بود که ارتشی در اختیار آن زن بگذارد تا املاک و فرمانروایی و تسلط کلیسا را، که همه را از دست داده بود، دوباره به خود بازگرداند.

سزار بورجا، که مرتبت دوکی را لوئی دوازدهم به وی ارزانی داشته بود، در سرتاسر ایتالیا به ایل والتینو شهرت یافته بود و همه او را به این اسم می خواندند، هنوز به سی سالگی نرسیده بود. فرماندهان نظامی مزدورش، که معروف ترین و مهم ترین شان پاگولو اورسینی^۸، رئیس یکی از خاندان های بزرگ رومی، جان پائولو بایلیونی^۹، خداوندگار پروجا^{۱۰}، و ویتهلوتسو ویتلی^{۱۱}، خداوندگار چیتادی کاستلو^{۱۲}، بودند، در ایتالیا از بهترین ها به شمار می آمدند، و خود وی نیز ثابت کرده بود از فرماندهان شجاع و زیرک است. در پناه نیروی اسلحه، خیانت و وحشتی که بردل ها افکنده بود، خود را به پادشاهی یک ایالت معروف رسانده بود، و ایتالیا را به زیر مهمیز استثمارش کشانده بود. با استفاده از یک موقعیت و فرصت مناسب فلورانسی ها را به دادن باج محکوم ساخت و ناگزیرشان کرد سه سال حقوق گزاف نیروهای مسلح او را بپردازند. لیکن بعد، فلورانسی ها که توانستند با پرداخت نقدینه ای گزاف تر حمایت شاه لوئی را به دست بیاورند، از پرداخت خراج سرباز زدند و حقوقش را قطع کردند. این کردار سزار بورجا را برانگیخت، و خیلی زود انتقامش را از آنان گرفت.

در ماه ژوئن آن سال که این داستان به آن ارتباط دارد، آرتسو^{۱۳}، یکی از شهرهای تابع فلورانس، سر به شورش برداشت و اعلام استقلال کرد. ویتهلوتسو

1. Siena

2. Bologna

3. Anne of Britany

4. Caesar Borgia

5. Valentinols

6. Charlotta d'Albert

7. Navarre

8. Pagolo Orsini

9. Gian Paolo Baglioni

10. Perugia

11. Vitellozoo Vitelli

12. Citta di Castello

13. Arrezo

ویتلی، قابل‌ترین فرماندهان ایل والتینو و سرسخت‌ترین و غدارترین دشمن فلورانسی‌ها که برادرش پائولو را اعدام کرده بودند؛ و بایلیونی، خداوندگار پروجا به حمایت از شهروندان شورشی برخاستند و نیروی جمهوری را شکست دادند. فقط ارگ پایداری کرد. سینیوری وحشت‌زده پیرو سودرینی^۱ را به میلان فرستاد تا در اعزام چهارصد نیزه‌دار که شاه‌لوتی وعده داده بود، شتاب کند. پیرو سودرینی شهروندی با نفوذ بود که مرتبت گونفالونیر^۲ یا درفش‌داری ریاست جمهوری فلورانس را هم برعهده داشت. آنان دستور دادند تا لشکریانشان که در نزدیکی پیزا اردو زده بودند و از دیرباز می‌کوشیدند آن شهر را تحت سلطه خود درآورند، به نجاتشان بشتابند. ولی پیش از ورودشان ارگ سلطنتی سقوط کرده بود. ایل والتینو که اوربینو^۳ را به تازگی مسخر کرده بود و در آن جا به سر می‌برد، بلافاصله از سینیوری خواست سفیری به سوی وی گسیل دارد تا با وی به گفت و گو بنشیند. آنان اسقف ولترا^۴ برادر پیرو سودرینی را فرستادند و ماکیاولی با عنوان دبیری وی را همراهی کرد. بحران برطرف شد؛ زیرا پادشاه فرانسه لشکری گران فرستاد تا به پیمانی که با فلورانس بسته بود، وفا کند، و سزار بورجا که به این تهدید گردن نهاده بود، فرماندهانش را فرا خواند.

لیکن این فرماندهان خود خداوندگاران ایالات کوچک‌تری بودند، و ناگزیر بیمناک از این حقیقت که چون وی را در راه رسیدن به اهدافش موفق بگردانند، بی‌رحمانه نابودشان می‌کند؛ آن‌چنان که خداوندگاران دیگر ایالات را کرده بود. آنان خبر یافتند که وی با لوتی دوازدهم قرار و مداری پنهانی گذاشته که برطبق آن مقرر شده بود پادشاه (فرانسه)، نخست به منظور تسخیر بولونیا و سپس به منظور از میان بردن و نابود کردن فرماندهان، که ایالاتشان و مستملکاتشان را به آسانی می‌توانست ضمیمه قلمرو خود کند، تعدادی سپاهی در اختیار وی قرار دهد. در پی مذاکرات مقدماتی، یکبار دیگر در قصر موسوم به لاما جونه^۵، نزدیک پروجا، گرد هم آمدند تا درباره نحوه دفاع خود چاره‌اندیشی کنند. ویتهلوتسورا که بیمار بود بر تخت روان به آن نشست آوردند. پاگولو اورسینی همراه برادرش کاردینال

1. Piero Soderini

2. gonfalonier

3. Urbino

4. Volterra

5. La Magionne

و برادر زاده اش دوک گراوینا^۱ آمده بود.

در میان دیگر شرکت کنندگان، ارمک بنتی ویو^۲، پسر خداوندگار بولونیا، دوتن از بایلیونی‌ها^۳ از شهر پروجا، اولیوروتو دافرمو^۴ی جوان و آنتونیو دا ونافرو^۵، دست راست پاندولفو پتروچی^۶، خداوندگار سینا هم بودند. آنان توافق کردند که به خاطر امنیت خودشان اقدام کنند و این خطری بزرگ بود؛ چون دوک مردی خطرناک بود و همگی می‌دانستند که باید محتاطانه عمل کنند. آنان تصمیم گرفتند که فعلاً با وی آشکارا قطع رابطه نکنند؛ ولی پنهانی ترتیب کار را بدهند و هرگاه که آمادگی یافتند حمله کنند. شمار افراد سپاهی تحت فرماندهی‌شان، متشکل از پیاده‌نظام و سواره‌نظام قابل ملاحظه بود، و توپخانه و یتهلوتسو هم نیرومند. آنان مأمورانی مخفی گسیل داشتند تا سربازان مزدور را - که در آن زمان در ایتالیا فراوان بودند - گرد بیاورند، و ضمناً رسولانی به تقاضای کمک به فلورانس فرستادند؛ زیرا جاه‌طلبی‌های بورجا همان قدر تهدید بزرگی برای جمهوری (فلورانس) بود که برای آنان.

چیزی نگذشت که سزار از توطئه آگاه شد، و از سوی خود، از سینیوری طلب کرد تا ارتشی را که می‌گفت تعهد کرده‌اند به‌هنگام نیاز در اختیارش بگذارند، تأمین کنند؛ و هم از آنان تقاضا کرد فرستاده‌ای تام‌الاختیار که بتواند پیمانی با وی امضا کند به‌سویس گسیل دارند. بدین ترتیب بود که ماکیاولی اکنون در راه ایمولاره می‌نوردید. او نومیدانه به آن دیار می‌رفت. سینیوری، وی را که مأموری بی‌نفوذ و بی‌اهمیت بود، که حق و اختیار عقد هیچ‌گونه پیمانی را نداشت، و کسی بود که در هرگامی که برمی‌داشت ناگزیر بود از فلورانس کسب تکلیف نماید و به انتظار وصول دستورات دولتش بماند، به آن سوی فرستاد. فرستادن چنین ایلچی به نزد کسی که، گرچه فرزند نامشروع پاپ بود، خود را رسماً و قانوناً دوک و فرمانروای رومانی^۷ و والنجا^۸ و اورینو، و شاهزاده آندریا^۹، خداوندگار پیوم‌بینو^{۱۰} و درفش‌دار و سپهسالار اعظم کلیسا می‌دانست، عملی

1. Gravina

2. Ermek Bentivoglio

3. Baglionis

4. Oliverotto Dafermo

5. Antonio Da Venafero

6. Pandolfo Petrucci

7. Romagna

8. Valencia

9. Andria

10. Piombino

ناصواب و انزجار برانگیز می نمود. به ماکیاولی دستور داده شده بود به وی اطلاع بدهد که سینیوری تقاضای کمک توطئه گران را رد کرده است؛ لیکن اگر سپاه یا پول بخواهد، باید به آگاهی سینیوری برساند و منتظر پاسخشان بماند و ماکیاولی مأمور شده بود زمان را به دفع الوقت بگذراند؛ زیرا جمهوری (فلورانس) به این سیاست سخت و مصرانه پای بند شده بود. سینیوری همیشه می توانست دلایل خوب و قانع کننده ای را برای سرپیچی هایش بیابد. اگر سرانجام به تله می افتادند، سر کیسه های پولشان را شل می کردند و اندک پولی می پرداختند. ماکیاولی موظف بود ناآرامی و بی قراری فردی را که با مسامحه و دفع الوقت کردن سازگاری نداشت، برطرف سازد؛ و ضمناً وعده و وعیدی معتبر و الزام آور نسپارد، از فردی مظنون و شکاک با سخنانی موجه تملق گوید، حيله را با حيله گری، و فریب را با فریبکاری پاسخ گوید، و رازهای کسی را کشف نماید که در ریاکاری هایش انگشت نمای دوران است.

ماکیاولی، با وجودی که وی را کوتاه زمانی در اوربینو دیده بود، سخت تحت تأثیر وی قرار گرفته بود. در آن جا شنیده بود که چگونه دوک گوئیدوبالدو دی مونتو فولترو^۱ که به دوستی سزار دل بسته بود، ایالتش را از دست داده بود و فقط خود توانسته بود جان سالم بدر برد؛ و با وجودی که می دانست ایل والتینو با خیانت و عهدشکنی تکان دهنده ای عمل کرده بود، لیکن ناگزیر نیرو و نقشه ریزی های چابکانه اش را که در راه رسیدن به اهدافش به کار می بست سخت می ستود. او فردی با استعداد بود و بی باک، و به هیچ اصول اخلاقی پای بند نبود؛ سنگدل و هوشمند بود، و نه تنها فرماندهی روشن نگر، بلکه سازماندهی عالیقدر و مستعد و سیاستمداری زیرک و تیزبین هم بود. زهرخندی بر لبان نازک ماکیاولی نقش بست و چشمانش درخشیدن گرفت؛ زیرا این اندیشه که می خواست زیرکی و استعدادش را با چنین رقیبی به زور آزمایی بگیرد، او را به هیجان آورده بود. در نتیجه احساس کرد بهتر شده است و درد معده را به کلی از یاد برد؛ در حقیقت بی دغدغه می اندیشید که در سکارپریا^۲ که در نیمه راه فلورانس و ایمولا قرار داشت، و قرار بود که در آن جا اسب های چاپاری اجاره

1. Duke Guidobaldo Di Montefeltro

2. Scarperia

کند، می‌تواند یک وعده غذای کافی بخورد. با سرعتی منطقی ره نور دیده بودند؛ زیرا می‌خواست همان روز به ایمولا برسند. به سختی می‌شد انتظار داشت که اسب‌ها، که نه تنها سوارانشان، بلکه مقداری کافی اسباب و اثاث را هم برگرده‌های‌شان می‌کشیدند، بتوانند، بی‌آن‌که آسیبی ببینند این همه راه را بی‌استراحت و درنگ لازم پیوسته بپیمایند. وی پیشنهاد کرد که خود با پیرو برود، و دو مستخدم دیگر بمانند و روز دیگر با اسب خودش و استر پیرو در پی‌شان بیایند.

در آلبرگو دلاپوستا^۱ توقف کردند و ماکیاولی که پیاده شده بود، با خوشحالی پاها را دراز کرد. دستور داد هر غذایی که بی‌درنگ تهیه می‌شود، بیاورند و چون آگاه شد که می‌تواند ماکارونی، یک بشقاب خوراک پرنده‌های کوچولو، سوسیس بولونیا و گوشت ران خوک بخورد، خوشحال شد. از آن‌جایی که مردی شکم‌باره و پرخور بود، از سفره رنگینی که پیش رویش چیدند، شادمانه لذت برد و به تحسین درآمد. شراب قرمز و قوی روستایی سرکشید و در پی آن احساس کرد حالش بهتر شده است. پیرو نیز با ولع، مثل اربابش، خورد و بعد که پای در رکاب گذاشتند و رو به راه شدند، شاد بود؛ یعنی آن‌چنان خوشحال بود که ناگهان یکی از تصنیف‌های شایع روز را که در خیابان‌های شهر فلورانس باب شده بود زیر لبی زمزمه کرد. ماکیاولی سر تا پا گوش بود.

«خوب، خوب، پیرو، دایات به من نگفته بود که تو دانگ صدایی هم داری!»

پیرو صدا را با رضایت خاطر و محض خشنودی ارباب بلندتر کرد و چند پرده بالاتر خواند.

ماکیاولی که لبخندی گرم و دوستانه بر لب داشت، گفت: «چه صدای خوبی!»

افسار اسب را کشید تا قدم‌ها را آهسته‌تر کند، و پیرو، که این کار وی را نوعی دعوت تعبیر کرده بود، صدا را هرچه بیشتر بلند کرد؛ ولی اشعار همان‌هایی بود که خود ماکیاولی سروده بود. خوشحال شده بود؛ ولی به خوبی دریافته بود که

1. Albergo Della posta

پسرک این‌ها را عمداً خوانده است تا بدین وسیله دوستی و محبتش را به خود جلب نماید. سیاست و روش خوبی بود و آن را می‌پسندید.

«این اشعار را از کجا آموخته‌ای؟»

«دایی بیاجو برایم نوشت، که بدین آهنگ می‌آید.»

ماکیاولی پاسخی نداد و اسب را چهارنعل به پیش تاخت. به فکرش رسید که ارزش این را دارد ببیند برای این پسرکی که به خدمت گرفته است، چه کار می‌تواند بکند. با این کاری تردید دوستش بیاجو را، که البته خیال دارد از وجود وی نیز استفاده‌هایی بکند، از خود سپاسگزار خواهد کرد. بنابراین در بقیه راه، که تپه‌زارها ناچارش کردند اسب را آهسته‌تر براند، به این اندیشه افتاد که چنین کاری را باید بکند. اگر تصمیم می‌گرفت هیچ‌کسی مهربان‌تر، جالب‌تر و سرگرم‌کننده‌تر از وی نبود، و نه حيله‌گرت‌تر؛ و پیرو به رغم سن و سالی که از وی می‌گذشت می‌بایست هوشیارتر و عاقل‌تر از این باشد تا دریابد که این پرسش‌های دوستانه و بی‌مقدمه و بی‌پایه که از وی شده است قرار است وی را آن جوری که هست، عریان، مثل روزی که از مادر متولد شده است، نشان دهد. پیرو نه محجوب بود و نه خودآگاه؛ بلکه از اطمینان خاطر ویژه جوانی برخوردار بود که در نتیجه رُک و راست و ماهرانه پاسخ می‌گفت. درباره خود سخن گفتن، شیرین‌ترین شیوه گذران وقت بود که داشت کسل‌کننده می‌شد. مارسیلیو فی‌چینو^۱ پژوهنده مشهور و پیر، درست سه سال پیش مرده بود؛ وی پدر همسر بیاجو بود و تحصیلات این پسرک جوان را وی برعهده گرفته بود. بنا به توصیه وی بود که پیرو لاتین را به خوبی فرا گرفته بود و نیز، به رغم میل باطنی‌اش، اندکی یونانی.

ماکیاولی گفت: «یکی از بدبیارها و بدبختی زندگی من این بود که آن را هرگز نیاموختم. من وقتی می‌بینم تو آثار نویسندگان یونانی را به زیان خودشان می‌خوانی، حسودی‌ام می‌شود.»

«چه سود به حال من؟»

«از من بشنو که خوشبختی چیز نیکویی است که هدف همه انسان‌هاست و

برای رسیدن به آن، انسان فقط به اصل و نسب خوب، دوستان خوب، اقبال نیکو، سلامت و تندرستی، ثروت، زیبایی، قدرت، شهرت، شرافت و پاکدامنی نیاز دارد.»

پیرو ناگهان خندید.

«باز هم به تو یاد می‌دهم که زندگی نامعلوم و بی‌ثبات است و آکنده از آزمایش‌ها و محنت‌ها، و از آن‌ها می‌توان چنین نتیجه گرفت که عقل حکم می‌کند انسان تا می‌تواند، و در سنینی که توانایی‌اش را دارد، از کسب هیچ لذتی فروگذار نکند.»

پیرو گفت: «برای دانستن این مهم، هیچ لازم نبود صرف افعال یونانی را یاد بگیرم.»

«شاید، اما برای پیروی از تمایلات طبیعی خود، فراگیری آن اطمینان خاطر می‌آورد.»

ماکیاولی با طرح سؤالات کاملاً صریح، از دوستان مرد جوان در فلورانس و از نوع زندگی وی در آن شهر آگاهی یافت، و با توجه خاص و فوق‌العاده‌ای که به عقاید و نظریاتش، که وی را می‌فریفت تا دربارهٔ موضوع‌های عدیده‌ای صحبت کند، نشان داد، توانست خلیقات و استعداد وی را بشناسد. البته، جوانی بی‌تجربه بود؛ اما تیزهوش و تیزفهم نیز بود؛ حتی بیش از دایی‌اش بیاجو، اگرچه مهربان و درستکار بود، از هوش و ذکاوتی متوسط برخوردار بود. از شادابی و سرزندگی ویژهٔ سنین جوانی، خواست طبیعی و ذاتی لذت جوانی، و خلق و خوی حادثه‌جویی، برخوردار بود. با وجودی که بی‌ریا و به نحوی ساده‌دل بود، زیاده از حد هم تیزهوش نبود، یعنی استعدادی که، به نظر ماکیاولی، اگر می‌داشت، چندان هم بی‌فایده نبود، زیرا معنی‌اش این بود که وجدان زیاده از حد حساسی او را از انجام کاری که تا حدودی ناپسند و اندکی غیرشرافتمندانه می‌نمود برحذر نمی‌داشت. نیرومند بود و فعال و دلیلی نداشت که بپنداریم که از حس شجاعت عاری بود؛ باز بودن چهره، رک‌گویی‌اش و خلق و خوی جالب و سرگرم‌کننده‌اش، از جمله دارایی‌های با ارزشش به شمار می‌آمدند؛ فقط مانده بود معلوم شود که آیا می‌دانست که باید راز نگهدار باشد و آیا می‌شد به وی اعتماد کرد؟ برای

رسیدن به شق نخست به وقت اندکی نیاز بود؛ و اما در مورد شق دوم، ماکیاولی فعلاً قصد نداشت که به وی یا به هرکس دیگر بیش از آنچه صلاحش بود، اطمینان کند. در هر صورت، این پسرک آنقدر زیرک بود که بفهمد صلاحش در این است که اعتماد اربابش را به خود جلب نماید. یک سخن خوب از طرف ماکیاولی کافی بود که آتیه‌اش را تثبیت کند؛ یک گزارش بد او را از ادامه خدمت به جمهوری محروم می‌ساخت.

به ایمولا نزدیک می‌شدند که شهری بود برکنار رودخانه و بردشتی بارور نهاده. و در روستاهای پیرامونش، باوجودی که با سررسیدن نیروهای سزار تسلیم شده بود، نشانی از ویرانگری‌های جنگ دیده نمی‌شد. در سه کیلومتری شهر، هفت یا هشت سوار را دیدند و ماکیاولی آگاپیتو دا آمالیا^۱ را در میانشان یافت که نخستین دبیر دوک بود و در اوربینو با وی دوستی به هم رسانده بود. با ماکیاولی به گرمی سلام کرد و چون از مأموریت وی آگاه شد، برگشت و تا شهر همراهی‌اش کرد. سینیوری چاپاری را یک روز پیش فرستاده بود تا ورود ایلچی‌شان به دربار دوک را به آگاهی نماینده‌شان برساند و چاپار بر دروازه شهر به انتظار آمدنشان ایستاده بود. راهی بس دراز طی کرده بودند و آگاپیتو از ماکیاولی پرسید که آیا پیش از باریافتن به دربار دوک بهتر نیست استراحت کند و رنج سفر را از تن بزداید؟ گرچه ارتش درکنار حصار شهر ازدو زده بود، شهر کوچک، که اکنون پایتخت ایل والتینو بود، از سپاه وی، اعضای دربارش، نمایندگان سایر ایالات ایتالیا، سوداگران و بازرگانان با متاع‌ها یا تجملاتی که برای عرضه آورده بودند، مشاوران و عرضه‌کنندگان بازار عشق، چاپلوسان و

1. Agapito Da Amulia

مفت خورها، جاسوسان، هنرپیشگان، شعرا، زنان بی‌بند و بار و تمام آن حاشیه‌خوران و دنباله‌ها و رجاله‌هایی که معمولاً به سزا یا ناسزا در پی کسب پول و درآمد سر در پی ارتش‌های پیروزمند داشتند، انباشته شده بود. نتیجه این بود که مسکن به سختی به دست می‌آمد. دو یا سه میهمانسرای شهر پر بودند و افراد سه تایی، چهارتایی و پنج‌تایی در یک رختخواب می‌خوابیدند. لیکن نماینده فلورانس برای ماکیاولی و همراهانش در صومعه دومینیکن جا تهیه دیده بود و چاپار اکنون در صدد برآمده بود بدان سوی هدایتشان کند. ماکیاولی، آگاپیتو را مخاطب قرار داد و گفت:

«اگر عالی‌جناب مرا بپذیرد، ترجیح می‌دهم هم اکنون به دیدارشان بروم.»
«من هم اکنون می‌روم ببینم آیا وقت آزاد دارند. این افسر شما را به کاخ هدایت می‌کند.»

آگاپیتو آن مرد را که نشان داده بود تنها رها کرد و با بقیه همراهانش رهسپار شد. دیگران اسب‌ها را در کوچه‌های تنگ شهر آهسته راندند تا به یک میدان رسیدند. در راه ماکیاولی از افسر پرسید که بهترین مهمانسرا کدام است.
«گمان نمی‌کنم آن مبلغ پولی که آن زهاد مهربان می‌دهند، کفاف خرج کند، و لذا من خیال ندارم سر بی‌شام بر زمین بگذارم.»
«شیر طلایی.»

ماکیاولی چاپار را مخاطب قرار داد و به وی گفت: «چون مرا به در قصر رساندی، به مهمانسرای شیر طلایی برگرد و دستور بده غذایی مفصل برایم تهیه کنند.» و بعد به پیرو گفت: «تو هم به اسب‌ها برس، و همه خورجین‌ها را به دست آنتونیو بسپار، چاپار راه صومعه را به تو نشان می‌دهد.» این یکی از دو نوکرش بود.

«بعد تو و چاپار به قصر بیاید و منتظر من بمانید.»
قصر بنایی بزرگ ولی کم‌نما بود. کاترینا سفورتسا، بنیانگذار آن، که زنی صرفه‌جو بود، یک سوی میدان را کاملاً اشغال کرده بود، و این جا ماکیاولی و افسر، که پیاده شده بودند، توسط نگهبانان محافظ اجازه ورود یافتند. افسر،

سربازی را به سوی دبیر اول فرستاد تا ورودشان را به وی اطلاع دهد. چند دقیقه بعد به اتاقی آمد که ماکیاولی به انتظار نشسته بود. آگاپیتو دا آمالیا مردی گندمگون بود، با موهای سیاه و بلند و ریشی سیاه و کوتاه، پوستی رنگ پریده و بی نور و چشمانی باهوش.

مردی آقامنش بود و آداب‌دان، در سخن‌گویی مبادی آداب، بی‌ریا، و چه بسیار اشخاص بودند که به غلط وی را برخلاف آن‌چه که بود، مردی ابله و نادان می‌دانستند. وی به شخص دوک و منافع وی دلبستگی ژرفی داشت؛ زیرا ایل والتینو در گردآوری افرادی که به ایمان و وفاداری‌شان نیازمند بود، ید طولایی داشت و استاد بود. به ماکیاولی خبرداد که دوک بلافاصله او را می‌پذیرد. از پله‌کانی زیبا بالا رفتند، و ماکیاولی را به عمارتی زیبا با دیوارهایی که نقاشی‌های آب‌رنگی بر آن‌ها بود راهنمایی کردند، آن‌جا بخاری سنگی بسیار بزرگی داشت، که بر سر دودکش آن نشان‌های خانوادگی کاترینا سفورتسای بی‌باک، ولی نگون-بخت را، که سزار بورجا وی را هم اکنون در رم به زندان انداخته بود، حک کرده بودند. آتش شعله‌ورکننده‌های بزرگ هیزم در اجاق بخاری می‌سوخت، و دوک پشت به آتش ایستاده بود. تنها فردی که حضور داشت جوان بورجا^۱، کاردینال مونرآل^۲، برادر زاده تنومند و حيله‌گر پاپ آلکساندر بود. وی روی یک صندلی خراطی شده با پشتی بلند نشسته بود و انگشتان شست را کنار آتش گرم می‌کرد. ماکیاولی به دوک و کاردینال تعظیم کرد، و دوک، همچنان که خرامان به سویش می‌آمد، دستش را گرفت و به سوی یک صندلی هدایتش کرد.

گفت: «حتماً در پی این مسافرت طولانی سردتان است و خسته‌اید. دبیر، چیزی خورده‌اید؟»

«بله، عالی جناب، در راه خورده‌ام. از حضورتان پوزش می‌طلبم که با این سر و وضع، با این لباس سواری، به حضور رسیده‌ام؛ ولی نمی‌خواستم در رساندن پیامی که مأمور بودم از طرف جمهوری به شرف عرض برسانم قصور کرده باشم.»

آنگاه استوارنامه‌اش را تقدیم داشت. دوک نگاهی کوتاه بر آن انداخت و آن

1. Juan Borgia

2. Monreale

را به دست دبیر سپرد. سزار بورجا مرد بسیار زیبارویی بود. از حد متعارف بلند قامت تر بود. شانه‌هایی پهن، سینه‌ای نیرومند و کمری باریک داشت. لباس سیاه برتن کرده بود، که به رنگ پوست شادابش اثر ویژه‌ای می‌بخشید، و غیر از انگشتری که در انگشت سبابه دست راستش داشت، تنها زینت آلتش گردن بند سن میشل بود؛ یعنی نشانی که از سوی شاه لوئی اعطا شده بود. مویش، بلند، کاملاً بور و خوب آرایش شده، روی شانه‌هایش افشان شده بود؛ سیل داشت و ریشی کوتاه و نوک تیز. بینی‌اش قلمی بود و ظریف و چشمانش، زیر ابروان خوش تراشش، زیبا بودند و گستاخ؛ دهان خوش‌تراش او شهوانی بود، و پوستش روشن و درخشان. خوش‌خرام بود و موزون اندام، و رفتار و کردارش شاهانه می‌نمود. ماکیاولی در دل از خود پرسید چه‌سان بوده است که این مرد جوان، زاده زنی رومی، چاق و از مردم عامی، و کشیشی بینی عقابی که مقام پاپی را با استفاده شرم‌آور از مزایای کلیسایی به دست آورده بود، چنین شکل و شمایل زیبا و خیره‌کننده شه زادگی یافته است؟

اندیشمندان گفت: «من از دوست شما خواستم یک ایلچی به سوی من بفرستد؛ زیرا می‌خواستم تکلیف خودم را در برابر جمهوری معین کنم.»

ماکیاولی نطقی را که قبلاً تهیه کرده بود، ایراد کرد ولی، با وجودی که دوک گوش می‌داد، ماکیاولی به خوبی متوجه شده بود که دوک به این اطمینان دادن‌های صادقانه، که وی به دستور سینیوری مخصوصاً با آب و تاب و با شیوایی خاصی خوانده بود، به عنوان یک مشت لفاظی‌های زیبا نگاه می‌کند. لحظه‌ای سکوت حکمفرما شد. دوک به صندلی تکیه زد و با دست چپ آن نشانی را که بر سینه داشت، لمس کرد. به گاه صحبت کردن، از خونسردی ویژه‌ای برخوردار بود.

«مستملکات من با مستملکات شما مرزی طولانی دارد. من تصمیم گرفته‌ام که از هر وسیله که در ید قدرت دارم، برای نگهداری و حفاظت از آن استفاده کنم. من به خوبی آگاهم که شهر شما روی بس نامساعد به من نشان می‌دهد. شما کوشیدید که پاپ و پادشاه فرانسه را برضد من برانگیزید. حتی اگر قاتل هم می‌بودم از این بدتر نمی‌توانستید با من رفتار کنید. اکنون باید یکی از این دوشق را برگزینید: یا مرا به دوستی خودتان برگزینید یا به دشمنی.»

صدایش نوای موسیقی داشت، و اندکی سبک‌تر از بم بود و لحنی داشت، نه تَرش، بلکه قاطع و برآ که به سخنانش گستاخی غیرقابل تحملی می‌داد. چنان حرف می‌زد که گویی آشپز بچه‌ای را مخاطب قرار داده بود. لیکن ماکیاولی سیاستمدار مجرب و کهنه‌کاری بود که می‌دانست چه سان عنان اختیارش را در دست نگه‌دارد.

مؤدبانه و با لحنی نرم پاسخ داد: «من می‌توانم به عالی جناب اطمینان بدهم که دولت متبوع من هیچ چیزی را بیش از دوستی با آن جناب نمی‌خواهد؛ ولی آنان هم فراموش نکرده‌اند که آن جناب به ویته لوتسو اجازه دادند تا بر سرحدات ما بتازد و اکنون به این دوستی با دیده تردید می‌نگرند.»

«من در این موضوع هیچ دخالتی نداشته‌ام. ویته لوتسو خیره‌سرانه به این عمل دست زده است.»

«ایشان حقوق بگیر شما بودند و تحت فرمان شما.»

«این لشکرکشی بدون آگاهی من آغاز شده بود و بی‌یاری من ادامه یافته بود. من ادعا نمی‌کنم که از این ماجرا متأسف شده‌ام. نه، نشده‌ام. فلورانسی‌ها پیمان دوستی با مرا شکستند و حق این بود که به این مصیبت دچار آیند. و چون دریافتم که به اندازه کافی تنبیه شده‌اند، سرداران ارتش خود را بی‌درنگ فراخواندم. این کار به قیمت نارضایی و کینه‌توزی آنان برضد من تمام شد و اکنون دارند برای براندازی من توطئه می‌چینند.»

ماکیاولی موقع را مناسب نیافت تا به دوک یادآوری کند که فراخواندن سردارانش فقط در پی دستور آتی و آمرانه پادشاه فرانسه بوده است.

«این خود شما هستید که به این خاطر، و نیز به سبب تاخت و تاز ویته لوتسو به سرحداتتان باید مورد سرزنش قرار گیرید.»

ماکیاولی با لحنی کاملاً حیرت زده پرسید: «ما؟»

«اگر شما با آن کار ابلهانه‌تان پائولو ویتلی^۱ را شکنجه و اعدام نمی‌کردید این ماجرا هم روی نمی‌داد. اکنون نباید حیرت کنید که چرا برادرش ویته لوتسو به کین‌توزی‌اش برمی‌خیزد، و یا چرا برضد من، بدین خاطر که وی را از این کار

1. Paolo Vittelli

برحذر داشته‌ام، اقدام می‌کند.»

لازم است توضیح دهم که منظور دوک از این صحبت‌ها چه بود.

فلورانس‌ها سال‌های طولانی درکار محاصرهٔ پیزا بودند؛ اما اوضاع از چنگ آن‌ها به در رفته بود و ارتش جمهوری به شکستی فاحش دچار آمده بود، به طوری که سینیوری آن را از بی‌کفایتی سردار یا سپهسالار کل خودشان می‌دانست؛ بنابراین آنان دو تن از سرداران ماجراجوی مزدور را که در آن زمان در خدمت شاه‌لویی بودند، یعنی پائولو و ویتو لوتسو ویتلی را به خدمت گرفتند و فرماندهی کل قوا را به پائولو، که سرداری نام‌آور بود، سپردند. نبردی درگرفت، در دیوارهای شهر شکستی پدیدار گشت، و ارتش درصدد برآمده بود که به سوی شهر یورش ببرد که ناگاه پائولو ویتلی فرمان عقب‌نشینی صادر کرد. گرچه او گفته بود که این فرمان را به خاطر نجات جان هرچه بیشتر افراد داده است، چون مطمئن شده بود که شهر حاضر است تحت شرایط خاصی تسلیم شود، ولی سینیوری معتقد بود که دروغ می‌گوید و به آن‌ها خیانت کرده است، و در نتیجه دو مأمور فرستاده بود تا ظاهراً به آنان پول برسانند، ولی در باطن آن دو سردار را بازداشت کنند. پائولو ویتلی در محلی در دو مایلی کاشینا^۱ مستقر بود، و مأموران از وی خواستند در آن‌جا به ملاقاتشان بیاید تا دربارهٔ رویدادهای جنگ با وی به گفت و گو بنشینند. شامش دادند و بعد، همچنان‌که وی را به سوی اتاقکی مخفی می‌بردند، بازداشتش کردند. وی را به فلورانس بردند و سرزدند؛ چون او کسی نبود که زیر شکنجه به خطاهایش اعتراف کند.

ماکیاولی گفت: «پائولو ویتلی خائن بود. وی را عادلانه محاکمه کردند و به حق، به سزای جنایاتش رساندند.»

«بی‌گناه یا خطاکار بودنش مهم نیست. اعدامش اشتباه بود.»

«شرف ما، مارا ملزم می‌ساخت که سرسختانه برضد دشمنان جمهوری قیام کنیم و شدت عمل به خرج بدهیم. لازم بود نشان دهیم که فلورانس رشادت تأمین امنیت خود را دارد.»

«پس چرا برادرش را زنده رها کردید؟»

ماکیاولی شانه‌ها را دردمندانه بالا انداخت. به نقطه دردآوری رسیده بودند. «افرادی را گسیل داشتند تا ویته لوتسو را بیابند و او را به کاشینا بیاورند. ظن برده بود که دام گسترده‌اند. او در بستر بیماری بود. فرصت خواست لباس بپوشد و به نحوی توانست فرار کند. اوضاع به هم ریخت. چگونه ممکن است آدمی همیشه در برابر نادانی‌های مردمی که برایش کار می‌کنند، احتیاط‌های لازم را رعایت کند؟»

خنده دوک بلند و شادمانه بود. چشمانش از نوری شیطنت‌بار می‌درخشیدند. «این خطاست که انسان نقشه‌ای را که رویدادهای جاری، اجرایشان را غیرعقلانه و ناصواب گردانده است، به اجرا بگذارد. هنگامی که ویته لوتسو از چنگتان گریخت، شما می‌بایست پائولو را به فلورانس می‌بردید، و به جای این‌که وی را به سیاهچال بیندازید، او را در بهترین عمارات پالاتسو و کیو^۱ منزل می‌دادید. او را محاکمه می‌کردید، و به رغم هر مدرک و سندی که داشتید، بی‌گناهی می‌خواندید. بعد فرماندهی را مجدداً به او می‌سپردید، به حقوقش می‌افزودید، و به بزرگ‌ترین نشان‌ها و افتخارات جمهوری مفتخرش می‌ساختید. او را قانع می‌کردید که به وی کاملاً اعتماد کرده‌اید.»

«با این نتیجه که ما را به دشمنانمان می‌فروخت.»

«بعید نبود چنین نیتی می‌داشت؛ اما تاچندی چنان رفتار می‌کرد که به شما ثابت کند که در اعتماد به وی اشتباه نکرده‌اید. این سرداران مزدور مردمی آزمندند و برای خاطر پول به هرکاری دست می‌زنند. شما می‌بایست چنان پیشنهاد خوب و گزافی به ویته لوتسو می‌دادید که نتواند دست رد بر سینه‌تان بگذارد؛ با برادرش به هم می‌پیوستند و آن‌گاه که آن‌ها را به ایمنی فریفته بودید، هوشمندانه فرصتی مناسب می‌یافتید و هر دو را بدون محاکمه می‌کشتید.»

صورت ماکیاولی گلگون شده بود.

با صدای بلند اظهار داشت: «چنین خیانتی نام‌زیبا و نیکوی فلورانس را تا ابد لکه‌دار می‌کرد.»

«با خائنین باید با خیانت رفتار کرد. دولت را نمی‌شود با اصول و فضیلت

مسئولیت اداره کرد بلکه با کاردانی، دلیری، اراده و بی‌رحمی اداره می‌شود.»
در این لحظه افسری وارد اتاق شد و درگوشی چیزی به آگاپیتو دا آمالیا گفت.
اهل والتینو، که از ورود بی‌موقع روی تژش کرده بود، بی‌صبرانه روی میزی که
پشتش نشسته بود، با انگشتان ضرب گرفت.
آگاپیتو گفت: «عالی جناب کار دارند، آنان باید صبر کنند.»
دوک با لحنی تند پرسید: «چه شده است؟»
«دو تن از سربازان گاسکنی را در حال غارت اموال گرفته‌اند، عالی جناب،
آنان را تحت‌الحفظ و با اشیایی که دزدیده‌اند به این جا آورده‌اند.»
دوک که لبخند ملایم بر لب داشت، گفت: «خوب نیست که رعایای شاه
فرانسه را به انتظار بگذاریم. بگویید بیاورندشان.»
افسر بیرون رفت و دوک با لحنی دوستانه با ماکیاولی به گفت و گو پرداخت.
«ما می‌بخشید که به کاری کوچک می‌پردازم.»
«من در اختیار عالی جناب هستم.»
«امیدوارم در راه ماجرای برایتان رخ نداده باشد، دبیر.»
ماکیاولی که لحن دوک را مساعد یافته بود، گفت: «به هیچ وجه، خوشبختانه
در اسکارپریا، که در آن جا غذایی باب طبع خوردم، میهمان‌سرای می‌یافتم.»
«نهایت آرزویم این است که مردم در قلمرو من به همان سلامت و ایمنی
مسافرت کنند که مشهور است در امپراتوری روم آنتونین‌ها می‌کردند. در این
لحظه که این جا هستید، فرصت خواهید یافت به رأی العین ببینید که من هم اکنون
توانسته‌ام این ستمگران کوچک را که مایه ننگ و لعن ایتالیایند از میان بردارم و
خلع ید کنم، با مدیریت صحیح و هوشمندانه، رفاه و امنیت را برای رعایایم به
ارمغان آورده‌ام.»
بیرون صدای پاهایی به گوش رسید، صداها و هیاهوهای برخاست، و بعد،
در بزرگ تالار باز شد و عده‌ای به درون ریختند. نخست افسر وارد شد؛ یعنی
همان که قبلاً هم آمده بود، و به دنبالش دو نفر بودند که از روی لباس
آبرومندان‌شان، ماکیاولی حدس زد باید از بزرگان و محترمین شهر باشند. و

درست در پی شان دوزن آمدند، یکی پیر و دیگری میان سال، و با آنان کامل مردی بود با ظاهری آراسته. بعد سربازی آمد که یک جفت شمعدان با خود می آورد، و سرباز دیگری که جامی نقره اندود و دوسینی نقره در دست‌ها داشت. این دو سرباز اونیفورم سرخ و زرد ارتش خود دوک را برتن داشتند. بعد دونفر دست از پشت بسته که سربازان نیمی کشان کشان و نیمی با فشار می آوردند، وارد شدند. لباس‌های ژنده و غیرقابل توصیفی برتن داشتند و در میان افراد اونیفورم‌پوش دوک، جفتی ولگرد می نمودند. یکی از آنان مردی اخمو و چهل ساله بود، نیرومند با ریشی انبوه و سیاه و اثر کبود زخم برپیشانی، و آن دیگر پسرکی با صورتی بی مو و رنگ پریده و ناآرام بود با چشمانی وحشت زده.

دوک گفت: «بیایید جلو.»

هر دو را به پیش هل دادند.

«چه گناهی کرده‌اند؟»

معلوم شد که خانه آن دو زن، موقعی که به کلیسا برای عشاء ربانی رفته بوده‌اند، مورد دستبرد واقع شده و ظرف نقره به سرقت رفته است.

«چگونه می‌توانید ثابت کنید که این اشیاء به شما تعلق داشته‌اند؟»

یکی از دو مرد محترم و موثر گفت: «مونا بریجیدا^۱ دختر عموی من است.

من این اشیاء را به خوبی می‌شناسم. این‌ها جزو جهیزیه‌اش بوده‌اند.»

مرد دیگر این سخن را تأیید کرد. دوک کامل مردی را که ظاهراً با آن دو زن

آمده بود، مخاطب قرار داد.

«شما کی هستید؟»

«جاکومو فابرونیوی^۲ زرگر، عالی‌جناب این دونفر این ظروف را به من

فروختند. گفتند که این‌ها را در تاراج فورلی^۳ به دست آورده‌اند.»

«شما مطمئن هستید که این‌ها خودشان هستند؟»

«مطمئن هستم عالی‌جناب.»

افسر گفت:

«ما جاکومو را به اردوگاه گاسکون‌ها بردیم و او این دونفر را بی‌درنگ و

1. Monna Brigida

2. Giacomo Fabronio

3. Forli

ہی ہیچ تردید نشان داد.»

دوک باچشمان بہ خشم نشسته بہ زرگر نگاہ کرد.

«خوب؟»

مرد، رنگ پریدہ و باصدای لرزان، پاسخ داد: «بہ مجردی کہ شنیدم کہ خانہ ہانو بریجیدا مورد دستبرد قرار گرفتہ است و شمعدانہا و سینی ہایش را دزدیدہ اند، مظنون شدم. بلافاصلہ بہ دیدن جناب آقای برناردو رفتم و بہ او گفتم کہ دوسرباز گاسکنی چند ظرف نقرہ بہ من فروختہ اند.»

«از ترس بود یا احساس وظیفہ؟»

زرگر لحظہ ای صدایش درنیامد. از وحشت می لرزید.

«جناب آقای برناردو وکیل دعاوی ہستند، من برایشان زیاد کار کردہ ام. اگر متاعی دزدی باشد، من نمی خواہم آن را در تملک خود داشتہ باشم.»

وکیل دعاوی گفت:

«ایشان عین حقیقت را گفتند، عالی جناب. من رفتم و اشیاء را دیدم و ہمہ را

بلافاصلہ شناختم.»

یکی از آن دو زن کہ جوان تر بود، تند و با حرارت گفت: «مال خودم است،

عالی جناب. ہمہ حاضرند شہادت بدهند کہ مال من اند.»

«ساکت باشید.»

دوک بہ آن دو سرباز گاسکنی نظر انداخت و پرسید: «آیا اعتراف می کنید کہ

این اشیاء را دزدیدہ اید؟»

پسرک فریاد برکشید:

«نہ، نہ، نہ! اشتباہ شدہ است. بہ روح مادرم سوگند می خورم کہ من ندزدیدہ ام.

زرگر اشتباہ می کند. من قبلاً ہیچ وقت او را ندیدہ بودم.»

«اورا ببرید و بہ نسق بکشید تا حقیقت را برزبان بیاورد.»

پسرک فریادی دلخراش برکشید.

«نہ، این کار را نکنید. من تحمل آن را ندارم.»

«ببریدش.»

پسرک تفلان گفت:

«اعتراف می‌کنم.»

دوک خنده‌ای کوتاه کرد و رویش را به آن دیگری برگرداند.

«و تو؟»

پیرمرد سرش را جسورانه و بی‌اعتنا به عقب کشید.

«من این چیزها را ندزیده‌ام. من آن‌ها را برداشته‌ام. حقم بوده است؛ ما شهر

را تصرف کرده بودیم.»

«دروغ است. تو شهر را تصرف نکرده‌ای. خودش تسلیم شده است.» طبق

قوانین جنگی آن زمان ایتالیا، اگر شهری را با یورش به تصرف خود در

می‌آوردند، سربازان اجازه می‌یافتند شهر را تاراج کنند و هرچه را که به‌چنگ

می‌آورند بردارند؛ اما اگر شهر خود تسلیم می‌شد یا از در مصالحه درمی‌آمد،

هرگاه که شهروندان پرداخت خراجی سنگین را برعهده می‌گرفتند تا بدان وسیله

مخارج سپاهیان مزدوری که برشهر تسلط می‌یافتند، تأمین نمایند، زندگی و

اموالشان از غارت در امان بود. این قانون سودمند بود، زیرا شهروندان را به

تسلیم شدن تشویق می‌کرد و برمی‌انگیخت؛ اغلب هم آنچنان نبود که وفاداری به

امیر و یا شاهزاده‌شان آنان را به جنگیدن تا سرحد مرگ ترغیب کند.

دوک حکم را صادر کرد.

«من دستور داده بودم که سپاهیان بیرون حصار شهر بمانند و این‌که اگر

آسیبی به افراد و یا مایملک شهروندان برسانند، به مرگ محکوم شوند.» رویش را

به سوی افسر برگرداند، «قبل از آن‌که خورشید سر برآورد در میدان شهر به

دارشان بیاویزید. جرم و مکافاتشان را هم به افراد اردو ابلاغ کنید. دستور دهید

دوسرباز تا ظهر نگهبان اجسادشان باشند و به جارچیان شهری هم بگویید در

فواصل زمانی معین به اهالی شهر اطلاع دهند که آنان می‌توانند به عدالت‌گستری

شاهزاده و امیرشان مطمئن باشند.»

پسرک وحشت زده از هم‌قطارش پرسید: «چه می‌گویید؟» زیرا دوک با آن دو

سرباز گاسکنی به زیان فرانسه و با آن افسر به زیان ایتالیایی صحبت کرده بود.

مرد پاسخی نداد؛ اما با نگاهی آکنده از نفرت و کینه و جسارت به دوک خیره

شد. دوک، که سؤال را شنیده بود، به زیان فرانسه مجدداً گفت:

«فردا قبل از طلوع آفتاب شما را به دار می‌آویزند تا عبرت سایرین شوید.»
پسرک فریادی دلخراش از دل برکشید و به زانو درافتاد.
جیغ‌کشان گفت: «عفو، عفو! من هنوز جوانم و زود است بمیرم. من
نمی‌خواهم بمیرم. من می‌ترسم!»
دوک گفت:
«ببریدشان.»

پسرک را، همچنان که فریاد می‌کشید و اشک از چشمانش فرو می‌ریخت،
بر سرپا نگه داشتند و کشان‌کشان بردند؛ ولی آن دیگری، که رخسارش از شدت
تحشم مسخ شده بود، آب دهان را جمع کرد و به صورت پسرک انداخت. هردو
را از اتاق بیرون بردند. دوک روی را به سوی آگاپیتو دا آمالیا برگرداند.
«مواظب باش از مراسم تسلی‌بخش مذهبی محروم نشوند. اگر بشنوم
هی‌آن‌که فرصت استغفار یافته باشند به پیشگاه خالقشان رفته‌اند، وجدانم سخت
معذب خواهد شد.»

دبیر، که لبخند ملایمی بر لب داشت، از اتاق خارج شد. دوک، که سخت
سردماغ بود، کاردینال پسر عمویش و همچنین ماکیاولی را مخاطب قرار داد و
اظهار داشت: «این‌ها آدم‌های احمق و حتی ساده‌ای بوده‌اند. کار ابلهانه غیرقابل
بخششی است که بیایند و چیزهایی را که از شهری که پنهانی به آن آمده و در آن
دزدی کرده‌اند، در همان شهر بفروشند. حق این بود که آن‌ها را پنهان می‌کردند تا
به شهر بزرگتری، مثلاً بولونیا، یا فلورانس، می‌رسیدند و آن‌ها را به راحتی
می‌فروختند.»

لیکن متوجه شد که زرگر، کنار در اتاق مردد ایستاده و می‌لولد و می‌خواهد
چیزی بگوید.

«چه کار داری؟»

«چه کسی پولم را به من پس می‌دهد، عالی‌جناب؟ من مرد فقیری‌ام.»

ایل والتینو بالحنی ملایم پرسید: «پول خوبی برایش داده بودی؟»

«هرقدر می‌ارزیدند، پرداختم. مبلغی را که این اوپاشان خواسته بودند،

عجیب بود. من هم لازم بود سودی ببرم.»

«باشد که تو هم درسی بیاموزی. بار دیگر تا اطمینان حاصل نکرده‌ای که چیزی که می‌خری از راه حلال و صواب به دست آمده است، آن را مخر.»
«من تحمل پذیرش این قدر زیان را ندارم. عالی جناب.»

«برو» و دوک چنان فریاد خشمگینانه‌ای از گلو برکشید که مردک، فریاد زنان، مثل خرگوش وحشت زده از اتاق گریخت.
ایل والتینو قهقهه‌زنان به پشتی صندلی‌اش تکیه زد. بعد مؤدبانه به سوی ماکیاولی برگشت.

«تقاضا می‌کنم این درنگ را ببخشید؛ من گمان می‌کنم عدالت را باید بی‌درنگ اجرا کرد و آرزو دارم که رعایای مستملکات زیر فرمان من بدانند که هرگاه ستمی بر آنان می‌رود می‌توانند به خودم مراجعه کنند و مطمئن باشند که من بی‌طرفانه داوری خواهم کرد.»

کاردینال گفت: «برای امیر و شاهزاده‌ای که بخواهد سلطه‌اش را بر مستملکاتی که تازه به دست آورده است حفظ کند، این بهترین تدبیر و سیاست به‌شمار می‌رود.»

دوک با بی‌تفاوتی اظهار داشت: «انسان‌ها وقتی می‌بینند که آزادی فردی‌شان کماکان پایدار است، از دست دادن آزادی سیاسی‌شان را نادیده می‌انگارند. و تا زمانی که ناموس و مالشان در امن و امان است و کسی متعرض آنان نمی‌شود، از اوضاع کاملاً راضی و خشنود خواهند بود.»

ماکیاولی آن رویداد را با خونسردی دیده بود و حتی سرگرم هم شده بود، که البته کوشیده بود چنین نشان ندهد؛ زیرا وی معتقد بود که تمام ماجرا، کاملاً نمایشی بوده است. به خوبی می‌دانست که ایل والتینو جرأت نمی‌کند رعایای پادشاه فرانسه را به دار بیاویزد. به احتمال قوی تاکنون آزادشان کرده‌اند، پولی را هم بابت این مزاحمت و ناراحتی‌ها به آنان داده‌اند و روز بعد هم به خیل گاسکنی‌های دیگر می‌پیوندند. ماکیاولی حدس می‌زد که این صحنه را مخصوصاً طوری ترتیب داده بودند تا به دستگاه قانونگذاری فلورانس یا سینیوری بفهمانند که دوک بر سرزمین‌های تازه به تصرف آمده‌اش چگونه حکمروایی می‌کند؛ خصوصاً که در پایان صحبتش به دوشهر بولونیا و فلورانس هم اشارتی کرده

بود. این اشارت که سپاهیان روزی راهشان را به آن دیار خواهند یافت، تهدیدی پس ساده و آشکار بود که از نظر آدم تیزبین و موشکافی چون ماکیاولی پنهان نمی ماند.

سکوت حکمفرما شد. دوک، که ریشش را آهسته نوازش می داد، سخت به ماکیاولی خیره شده بود و اندیشمندان وی را می نگریست. ماکیاولی حس می کرد که دوک دارد می اندیشد که این مرد چه سان آدمی است که دستگاه دیوانی فلورانس او را فرستاده است با وی به مذاکره بنشیند؛ و چون نمی خواست که به آن چشمان جستجوگر نگاه کند، به دست های خودش خیره شد؛ گویی فکر می کرد که ناخن هایش را باید کوتاه کند. به حیرت افتاده بود، و از به حیرت افتادگی خود ناراحت شده بود. زیرا این او بود که ماجرا را به اعدام پاتولو ویتلی منتهی ساخته بود. وی که از گناه و خیانت او کاملاً مطمئن بود، با تمام قوا کوشیده بود بزرگان و سرداران خشمگین ولی دفع الوقت کننده اش را قانع کند که بی درنگ دست به اقدام مقتضی بزنند. او بود که وکلا را به ادامه محاکمه تشویق و ترغیب کرده بود. این وی بود که به رغم فرار و پناه لوتسو بر حکم اعدام اصرار ورزیده بود. اما او پشت پرده بازی کرده بود و اکنون نمی دانست که ایل والتینو تا چه حد از این موضوع آگاهی دارد. ناگهان این اندیشه از مغزش گذشت که اظهار نارضایی دوک از حاصل کار فقط به این منظور بوده است که نشان دهد که وی از نقش ماکیاولی در این ماجرا باخبر بوده است و زیرکانه می خواهد اشاره کند که وی صلاحیت اداره امر این مهم را نداشته است. احتمالاً نمی خواست به ایلچی فلورانسی بفهماند که وی از ماجراهایی که در دیوان جمهوری گذشته است آگاه است؛ بلکه به احتمال قوی قصدش این بود که قدرت اعتماد به نفس را در ماکیاولی بکشد و او را هرچه بیشتر بازیچه قرار بدهد. با این عقیده لبخندی تردیدآمیز بر لبانش نقش بست، و به دوک نگاه کرد. چنین به نظر می رسید که دوک منتظر بود نگاهش را، پیش از صحبت ببیند.

«دبیر می خواهم اسراری را که تاکنون به هیچ کس نگفته ام به شما بگویم.»

«آیا می خواهید من شما را ترک کنم، پسر عمو؟»

«نه. من به بصیرت و دانایی تو همان قدر اطمینان دارم که به دبیر.»

ماکیاولی، لب فرو بست و نگاه را به دوک زیبارو دوخت و منتظر ماند.
 «اورسینی ملتسمانه و تقریباً عاجزانه از من خواسته است به فلورانس حمله
 کنم. من که کینه‌ای از شهر شما به دل ندارم، تقاضایش را رد کردم. ولی اگر
 دولتمردان شما بخواهند که از در سازش و دوستی با من درآیند، باید تا من با
 اورسینی به قرار و مدارهای لازم نرسیده‌ام، دست به کار شوند. ما هر دو از
 دوستان پادشاه فرانسه‌ایم؛ پس بی‌تردید عاقلانه است که دوست یکدیگر هم
 باشیم. ما با مرزها و سرحدات مشترکی که با هم داریم، می‌توانیم با صلح و صفا با
 هم زندگی کنیم؛ همین‌طور که می‌توانیم زندگی را برهم تباه سازیم. شما تکیه‌تان
 بر سپاهیان مزدور تحت فرمان سردارانی است که قابل اطمینان نیستند؛ من
 سپاهی از خودم دارم، آزموده، کاملاً مسلح، و سردارانم از بهترین سرداران اروپا
 هستند.»

ماکیاولی با لحنی خشک گفت: «لیکن قابل اطمینان‌تر از افراد ما نیستند
 عالی‌جناب.»

«من کسان دیگری هم که قابل اطمینان باشند، دارم. آن‌ها کیانند، آن ابلهانی که
 بر ضد من توطئه می‌کنند؟ پاگولو اورسینی، یک احمق؛ بنتی ولیو، که می‌پندارد
 من برای بولونیا نقشه‌هایی ریخته‌ام؛ بالیونی، که بیمناک پروجا است؛ اولیور دا
 فرمو، و ویته لوتسو، که بیماری فرانسوی (سیفلیس) او را بازنشسته کرده است.»
 «آن‌ها هم نیرومندند و هم سر به شورش برداشته.»

«من از همه حرکات و کردارشان آگاه هستم و هرگاه که زمان عمل برسد،
 اقدام می‌کنم. باور کنید، زمین زیرپایشان آتش گرفته و متزلزل شده است و این
 آتش آن چنان نیست که افرادی این چنینی بتوانند آن را خاموش کنند. منطقی
 فکر کنید، دبیر. من با در دست داشتن ایالت اورینو بر ایتالیای مرکزی
 حکمفرمایی می‌کنم. گیدو بالدو دی‌مونتو فلترو دوست من بود، و پاپ در صدد
 برآمده بود دختر برادرش، آنجلا بورجا، را به عقد برادرزاده و وارث مونتو فلترو
 در آورد. من تا به اهمیت استراتژیکی ایالتش پی نمی‌بردم کسی نبودم که به وی
 حمله کنم. من با این حساب لازم می‌دیدم به نقشه‌ام عمل کنم، و نمی‌توانستم
 اجازه دهم احساسات درکار سیاست‌هایم اخلاص کند. من می‌توانم ایمنی شما را

در برابر دشمنانتان تأمین کنم. اگر قرار باشد ما به اتفاق عمل کنیم؛ من با سربازانم و شما با سرزمین‌های بارور و ثروتمندان، و با قدرت و اختیارات معنوی پاپ که جانب ما را خواهد داشت، می‌توانیم نیرومندترین قدرت در ایتالیا باشیم. به جای این‌که ناچار باشیم باج و خراج سنگینی را بابت بهای دوستی با فرانسه پردازیم، آن‌ها ناچار می‌شوند ما را همتراز خود بشناسند. اکنون موقع آن فرا رسیده است که یک پیمان دوستی با من امضاء کنید.»

ماکیاولی تکان خورده بود؛ اما بالحنی دوستانه پاسخ داد:

«من از نیرو و اهمیت سخنان عالی‌جناب به خوبی آگاهم. غیر از آن جناب هیچ‌کس قادر نبود موضوع را آشکارتر و قانع‌کننده‌تر از این بیان کند. به ندرت می‌توان شخصی را مثل جناب عالی این‌گونه اهل عمل و این چنین سرداری بزرگ یافت، که مغزی چنین متفکر و منطقی داشته و از استعداد سخنوری برخوردار باشد.»

دوک با لبخند اندکی که بر لب داشت حرکتی مبنی بر اعتراض کرد. ماکیاولی، که دل در سینه نداشت و بیمناک شده بود، زیرا می‌دانست چیزی که قرار است بگوید چیزی است که باب طبع دوک نخواهد بود، بالحنی ملایم به سخنانش ادامه داد:

«من به سینیوری می‌نویسم و سخنان شما را به استحضار آقایان می‌رسانم.»
ایل والتینو بالحنی تند پرسید: «منظورتان از این حرف چیست؟ موضوع فوریت دارد و هرچه زودتر باید فیصله یابد.»

«من اختیار عقد هیچ‌نوع قراردادی را ندارم.»

دوک از جای پرید و بر سر پا ایستاد.

«پس برای چه امری به این‌جا آمده‌اید؟»

در همین لحظه در باز شد؛ آگاپیتو دا آمالیا بود که در پی انجام فرامین دوک به اتاق آمده بود؛ لیکن آمدنش اثری تکان‌دهنده داشت. ماکیاولی عصبی و زودرنج نبود؛ اما سخت تکان خورده و به حیرت افتاده بود.

«من بدین سبب به این‌جا آمده‌ام چون عالی‌جناب از دولت متبوعه من خواسته بودند کسی را جهت انجام مذاکره بفرستند.»

«ولی فرستاده‌ای که درکار مذاکرات صاحب اختیارات تام باشد.»
تا این لحظه، دوک با ماکیاولی مؤدبانه رفتار کرده بود؛ ولی اکنون، با چشمان آتش‌بار به سویش آمد. ماکیاولی نیز به پا خاست و هر دو رو به روی هم ایستادند.
«سینیوری مرا دست انداخته است. آن‌ها مخصوصاً شما را که هیچ قدرت و اختیار تصمیم‌گیری ندارید، فرستاده‌اند. من از دفع‌الوقت کردن‌های آن‌ها سخت به تنگ آمده‌ام و حوصله‌ام را از دست داده‌ام. این‌ها خیال می‌کنند تا کی می‌توانند با نیروی بردباری من بازی کنند؟»

کاردینال، که ساکت نشسته بود، چند جمله‌ای برای فروکش کردن طوفان بیان داشت؛ ولی دوک با لحنی خشن به وی امر کرد ساکت بنشیند و لب فرو بندد. در اتاق به قدم زدن پرداخت و چون سیر و سرکه می‌جوشید؛ خشمگین‌تر و کنایه‌گوتر شده بود. به نظر می‌رسید عنان اختیار را کاملاً از دست داده است. ماکیاولی، دگرگون نشده و بی‌آن که بیمی به دل راه داده باشد، حیرت زده و با کنجکاوی به وی خیره شده بود. سرانجام دوک روی صندلی‌اش نشست.

«به دولتتان بگویید که سخت به من توهین کرده‌اند.»

«مباد آن روزی که دولت من بخواهد به عالی جناب توهین کند. آنان به من دستور داده‌اند به اطلاع آن جناب برسانم که شورشیان تقاضای یاری کرده‌اند و آن‌ها تقاضای‌شان را رد کرده‌اند.»

«گمان می‌کنم مثل همیشه منتظرند ببینند باد از کدام سو می‌وزد.»

این سخن با همه حقیقتی که داشت، بر ماکیاولی سخت گران آمد. قیافه‌اش منفعل به نظر می‌آمد.

«آنان با اورسینی یا وینه لوتسو هیچ میانه خوبی ندارند. آن‌ها مشتاقند با عالی جناب روابط دوستانه داشته باشند، و من مصرأ می‌خواهم که آن جناب صریح‌تر باشند. بالاخره لازم است من به اطلاع دیوان فلورانس برسانم که عالی جناب دقیقاً چه نوع پیمان یا عقدنامه‌ای می‌خواهند.»

«مذاکره تمام شده است. شما مرا ناچار می‌سازید با شورشیان به توافق برسیم. من همین فردا می‌توانم با پذیرفتن پیشنهاد اورسینی مبنی بر حمله به فلورانس، آن‌ها را به زیر قید تسلیم بکشم.»

ماکیاولی با لحنی تند گفت: «فلورانس زیر چتر حمایت پادشاه فرانسه است. ایشان قول داده‌اند که در صورت نیاز چهارصد سپاهی نیزه‌دار و شمار قابل ملاحظه‌ای سپاهی پیاده در اختیار ما بگذارند.»

«فرانسویان در برابر پولی که همیشه می‌طلبند، وعده‌های بی‌شماری می‌دهند؛ اما به مجردی که پول به دستشان می‌رسد، کمتر اتفاق می‌افتد به وعده‌های‌شان وفا کنند.»

ماکیاولی از این حقیقت آگاه بود. فلورانسی‌ها از یغماگری‌های آزمندانه و دورویی و معامله‌گری‌های دورویانه شاه لوئی زیان‌های فراوانی دیده بودند. وی در برابر پول، بیش از یک بار متعهد و متضمن شده بود که به گاه سختی‌ها، سپاهیان به یاری‌شان بفرستد؛ ولی به محض دریافت پول تأخیر رواداشته بود و سرانجام نیمی از تعداد سپاهیان را که بابت آن‌ها پول گرفته بود، فرستاده بود. دوک از این صریح‌تر نمی‌توانست بگوید فلورانسی‌ها یا باید اتحاد با وی را بپذیرند (که در ایتالیا همه می‌دانستند که وی چه متحد بی‌ایمان و عهد شکنی است) و یا وی اختلافاتش را با سرداران ناراضی‌اش حل می‌کند و به اتفاق به جمهوری حمله می‌کنند. باج‌سیل! وضعیت ترس‌آور شده بود، و ماکیاولی نگران و ناراحت در اندیشه بود سخنی بگوید که راه را برای مذاکرات آتی همچنان باز نگهدارد؛ اما دوک وی را از سخن گفتن باز داشت.

«چرا منتظر نشسته‌اید، دبیر. می‌توانید بروید.»

حتی به خود زحمت نداد تعظیم اندک ماکیاولی را هم جواب گوید. آگاپیتو دا آمالیا ایلچی را تا دم پلکان همراهی کرد.

گفت: «عالی جناب مردی تندخوی‌اند و با مخالف‌خوانی‌ها میانه‌ای ندارند.»
ماکیاولی ترش‌رویانه گفت: «این حقیقتی است که از دید من پنهان نمانده است.»

پیرو و چاپار در پاسدارخانه قصر منتظر ایستاده بودند، و هنگامی که درها را به روی شان باز کردند و سپس بستند، هرسه به میدان وارد شدند. نوکران ماکیاولی وی را به شیر طلایی راهنمایی کردند. آنان روی این حقیقت پافشاری کرده بودند که این غذا را برای ایلچی فلورانس سفارش داده‌اند؛ بنابراین غذا را مفصل و با اشتها خورد. شراب این ایالت مردافکن بود و فراوان نوشید، اگرچه با شراب توسکانی قابل قیاس نبود. با یادآوری مجدد ماجرا، به این نتیجه رسید که مذاکراتش با دوک رویهمرفته رضایت بخش نبوده است. خشم ایل والتینو، ظاهراً نشانگر این حقیقت بود که وی عصبانی شده بود، و اصرارش بر عقد یک قرارداد فوری دوستی و اتحاد با جمهوری (فلورانس) نشان می‌داد که در شرایط مصیبت‌باری قرار گرفته است. ماکیاولی در برابر رفتار مؤدبانه پیش پا افتاده‌ای که نسبت به وی اعمال شده بود، بی تفاوت بود. موقعی که به این سفر می‌آمد، می‌دانست که نباید متوقع باشد کسی توجه ویژه‌ای به وی مبذول دارد. پس از صرف غذا و پرکردن شکم، از چاپار خواست راه صومعه را که قرار بود در آن بیاساید، به وی بنمایاند. با توجه به اهمیتی که وی داشت، سلولی را برایش تخلیه و آماده کرده بودند؛ ولی پیرو و چاپار ناگزیر بودند روی یک تشک پوشالی در

راهرو و در کنار مسافران رهگذر دیگر که خوشحال بودند بالاخره سقفی
برسریافته‌اند، بخوابند. ولی ماکیاولی پیش از آن‌که به بستر برود، نامه‌ای به
سینپوری نوشت و در آن از رویداد آن شب حکایت کرد. این نامه را قرار بود
چاپار هنگام دمیدن آفتاب به سوی فلورانس ببرد.

به پیرو گفت: «بهتر است نامه‌ای به بیاجو بنویسی، تا به مادرت اطلاع بدهد
که سالم و بی‌خطر به این جا رسیده‌ای. و از او بخواه (کتاب) پلوتارک را هم برای
من بفرستد.»

ماکیاولی کتاب دانتهاش را با خود آورده بود، و غیر از آن فقط کتاب وقایع
لیوی^۱ را. پلوتارک هم سرگرم‌کننده بود و هم تعلیم‌دهنده. وقتی پیرو نامه را تمام
کرد، ماکیاولی نامه‌اش را بی‌تکلف از وی گرفت و آن را خواند. هنگام خواندن
لبخند نمکینی بر لب داشت:

«جناب نیکولو در تمامی صبح ساکت بودند، و چون فکر می‌کردم دلمشغول
موضوع‌های سنگینی هستند، مزاحشان نشدم؛ اما پس از صرف غذا با هوشمندی و
صراحت و شعور به صحبت پرداختند؛ آن‌چنان که به نظرم رسید، ما هنوز اسکارپریا
را ترک نکرده به ایمولا وارد شدیم. می‌پندارند که من صدای خوبی دارم. دلم
می‌خواست عودم را هم همراه آورده بودم.»

ماکیاولی گفت: «نامه خوبی است. پیامی را که خواسته‌اید بیاجو به مادرت
برساند خیلی مناسب و صحیح است. و حالا در پی این روز طولانی، بهتر است
استراحتی جانانه بکنیم.»

۱. Annals؛ نینوس لیویوس مورخ رومی (۱۷۵۹ پیش از میلاد مسیح) که ماکیاولی کتاب مفالانش را
براساس روایت‌های او به رشته تحریر درآورده است.م.

ماکیاولی به اندک خوابی نیاز داشت و بی‌درنگ پس از طلوع خورشید از خواب برخاست. پیرو را صدا زد تا در پوشیدن لباس یاری‌اش دهد. لباس سواری‌اش را درخورجین گذاشته بودند، و پیراهنی موقر و سیاه رنگ را که لباس معمول و همه روزه‌اش بود، پوشید. قصد نشستن و ماندن در صومعه‌سرا را نداشت؛ زیرا منزلگهی می‌خواست که بتواند، در صورت لزوم، اشخاص را پنهانی در آن‌جا بپذیرد و آمد و شد و حرکاتش هم تردیدی برنیانگیزد. چاپار به راه فلورانس شده بود. ماکیاولی، که پیرو نیز در رکابش بود، به سوی شیر طلایی رفت. ایمو لا شهرک زیبا و روشنی بود و نشان نمی‌داد که همین اواخر ارباب‌ها و حکام عوض کرده باشد. همچنان که از کوچه‌های باریک و پیچ در پیچ شهر می‌گذشتند، از کنار مردمان بسیاری می‌گذشتند که دنبال کار و سودهای‌شان می‌رفتند، و قانع و خشنود به نظر می‌رسیدند. بادیدن آن‌ها، انسان می‌پنداشت که شیوه و نوای زندگی‌شان هیچ دگرگونی نیافته است. که گاه پیاده‌ها راه را برای سوارکاران باز می‌کردند، یا برای چند تا الاغی که بارهای هیمة می‌کشیدند، مردی سردرپی ماده الاغی داشت، که شیرش برای زنان آبستن خوب بود، و حضورش را با داد و فریاد عادی‌اش به همگان اعلام می‌داشت؛ پیرزنی فرتوت سر از

دریچه‌ای بیرون آورد و صدایش کرد؛ مرد ایستاد. فروشنده‌ای دوره‌گرد با سوزن و سنجاق و نخ دوزندگی و نوار از آن‌جا گذشت، که وی نیز با داد و فریاد کالایش را عرضه می‌کرد. درخیابانی که شیر طلایی در آن واقع بود دکه‌هایی دیده می‌شد؛ یک مشتری کنار دکه زین‌ساز ایستاده بود، مردی در دکه سلمانی موی سر می‌تراشید، و زنی در دکه کفاش کفش به پا می‌آزمود. از گذر گدا خبری نبود. به شیر طلایی وارد شدند و ماکیاولی برای خودش و پیرو نان و شراب سفارش داد. نان را در شراب فرو کردند و خوردند و بقیه شراب را هم سر کشیدند. نیرو گرفتند و به سوی دکه سلمانی رفتند و ماکیاولی دستور داد صورتش را اصلاح کند؛ سلمانی آبی بسیار خوشبو بر موهای کوتاه و سیاهش پاشید و آن را شانه کرد. در این گیر و دار پیرو هم سرگرم مالش چانه صاف شده‌اش بود.

گفت: «گمانم من هم به اصلاح احتیاج دارم، جناب نیکولو.»
 ماکیاولی لبخند زنان گفت: «چند هفته‌ای می‌شود صبر کرد.» و بعد به سلمانی گفت: «مقداری از آن عطر بر سرش بریز و شانه‌ای چند بر موهایش بکش.»
 هردو آماده شده بودند. ماکیاولی از سلمانی پرسید که منزل آقایی به اسم ارباب بارتو لومتو مارتلی^۱، که می‌خواهد به دیدارش برود، کجاست. سلمانی نشانی را به آنان داد، اما راهش چنان پیچ در پیچ بود که ماکیاولی پرسید اگر ممکن است کسی را همراهشان کند تا خانه را نشان دهد. سلمانی به در مغازه رفت و پسر بچه‌ای را خواند که توی کوچه بازی می‌کرد، و از او خواست که این غریبه‌ها را راهنمایی کند. راهشان از میان میدان اصلی شهر می‌گذشت؛ یعنی همان میدانی که قصری که دوک اشغال کرده بود در آن واقع بود؛ و چون آن روز، روز خرید یا بازار بود، انبوهی از روستاییان به شهر آمده بودند تا میوه‌ها، سبزیجات، مرغ، گوشت و پنیرهایشان را بفروشند. در میان آن‌ها پیله‌وران و فروشندگان دوره‌گردی هم بودند که ظروف مفرغی، آهنی، پارچه، لباس‌های کهنه و چیزهای دیگر عرضه می‌کردند. انبوهی از مردم به دادوستد و چانه زدن سرگرم بودند، چیز می‌خریدند، یا فقط به نظاره ایستاده بودند، و همه‌جا را همه‌

1. Barte Lomeo Martelli

و صدا فرا گرفته بود. زیر آفتاب روشن ماه اکتبر، روزی شاد و منظره‌ای سرگرم کننده به وجود آمده بود. موعی که ماکیاولی و پیرو به میدان رسیدند، صدای شیپوری برخاست و همه را تا حدودی فرو نشاند.

پسرک هیجان زده فریاد زد: «جارچی است.» و دست ماکیاولی را گرفت و دویدن را آغاز کرد. «من تا حالا جارچی ندیده‌ام.»

گروهی از مردم پیش آمدند، و همچنان که به سویی که می آمدند می نگریستند، ماکیاولی متوجه شد که در طرف دیگر میدان دارهایی به پا شده است و دونفر از آن‌ها آویزان مانده‌اند. این منظره‌ای نبود که بخواهد ببیند، و دستش را از دست کودک آزاد کرد. پسرک که مأموریتش را از یاد برده بود، به سوی مرکز ماجرا دوید. جارچی با صدای بلند فریاد می کشید؛ اما ماکیاولی چون از او بسیار دور بود، نمی شنید چه می گوید. زن فربه‌ای را که بر بساطش به نگهبانی ایستاده بود، مخاطب قرار داد و بی صبرانه از او پرسید: «چه خبر شده است؟ جارچی چه می گوید؟»

زن شانه‌ها را بالا انداخت.

«چیزی نیست، دوتا دزد را به دار آویخته‌اند. به دستور دوک، این جارچی هر نیم ساعت یک بار، تا ظهر، می آید و جار می زند که این‌ها را به خاطر دزدیدن اموال اهل شهر به دار زده‌اند. می گویند این‌ها سربازهای فرانسوی‌اند.»

ماکیاولی حیرت زدگی خود را فرو خورد. این رویداد را هیچ پیش بینی نمی کرد؛ اما اکنون کاملاً شاهد و ناظرش بود. به پیش رفت. راهش را از میان انبوه جمعیت به سختی باز کرد، تنه زد و تنه خورد، و همچنان که می رفت، یک لحظه از آن دو جسد به دار آویخته چشم بر نمی داشت. جارچی جارش را زد و همچنان که از سکوی محل استقرار دار فرود می آمد، راهش را با بی حالی و بی قیدی گرفت و رفت. مردم پراکنده شدند و از شمار نظاره کنندگان کاسته شد و ماکیاولی توانست نزدیک تر بیاید: در این هیچ تردیدی نبود؛ گرچه حلقه طناب دار قیافه‌های شان را به طرز وحشت انگیزی مسخ کرده بود، اما آن دو همان دو سرباز گاسکنی بودند؛ همان مرد ترشروی با داغ زخم بر صورت، و همان پسرک شوخ چشم، که برای اجرای عدالت و حکم به پیشگاه دوک آورده شده بودند. پس

رویداد خنده‌آوری نبود. ماکیاولی میخکوب برجای ایستاده بود و با نفرت نگاه می‌کرد. راهنمای کوچولوش دستش را گرفت.

پسرک با لحنی تأسف بار گفت: «کاش وقتی دارشان می‌زدند من هم بودم. هیچ کس از این موضوع خبر نداشت تا تمام شد.»

ماکیاولی گفت: «بچه‌ها نباید این چیزها را تماشا کنند.» و خود نمی‌دانست چه می‌گوید، زیرا دلمشغول افکار خویش شده بود.

پسرک خنده‌کنان گفت: «همین یک بار تنها که نیست. دیدن توی هوا معلق زدنشان چه کیفی دارد.»

«پیرو.»

«این جا هستم آقا.»

«بیا پسر، ما را ببر پیش آقای بارتو لومثو.»

ماکیاولی در بقیه راه اخم کرده بود، با لب‌هایی چنان برهم فشرده که جز خطی بدمنظر چیزی دیده نمی‌شد، و همچنان ساکت ره می‌سپرد. می‌کوشید فکر کند که ایل والتینو چه نقشه‌ای در سر دارد. چه لزومی داشت که این دوسرباز سودمند را به خاطر دزدیدن چند تکه ظرف نقره به داریاویزد؟ حال آن‌که فلک کردن مناسب‌ترین کیفر جرمشان بود. حقیقت این بود که وی به جان آدمی هیچ اهمیتی نمی‌داد؛ اما باور کردنی هم نبود که خیال کنیم به خاطر علاقه‌ای که به اطمینان قلبی مردم ایمولا داشت حاضر شده بود خطر نارضایتی و خشم فرماندهان ارتش گاسکنی را، و نیز خود سپاهیان گاسکنی را، به جان بخرد.

ماکیاولی سخت به حیرت افتاده بود. قانع شده بود که حضورش در آن محکمه الزاماً نقشی در تصمیم‌گیری دوک داشته است؛ در غیر این صورت، حتی اگر ناچار هم می‌شد شخصاً به این امر رسیدگی کند، صبر می‌کرد تا مذاکره مهمش با فرستاده فلورانس را به پایان برساند. آیا می‌خواست به شورا یا دیوان شهر فلورانس بفهماند که به فرانسویان هیچ وابستگی و تعلق ندارد و، به رغم شورش سردارانش، آن‌قدر نیرومند است که حاضر است خطر نارضایتی‌شان را به جان بخرد؛ یا هدف اصلی و کلی این صحنه‌آرایی نشان دادن آن تهدید در لفافه گذاشته‌اش بود که به ماکیاولی گفته بود که سربازان، اموال از راه چپاول به دست

آورده‌شان را می‌توانستند موقعی که به فلورانس می‌آمدند، همان‌جا بفروشند؟ اما چه کسی می‌توانست از کارهای این فرد سنگدل و زیرک سر در بیاورد؟
پسرک ناگهان گفت: «خانه همین‌جاست، آقا.»

ماکیاولی سکه‌ای به وی داد و پسرک شلنگ اندازان و به هوا پرتاب و لگد اندازان از کنارشان رفت. پیروکوبه مفرغی در را بلند کرد و بعد رهایش ساخت. خبری نشد و پیروکوبه را یک بار دیگر به صدا درآورد. ماکیاولی متوجه شد که خانه زیبایی است، کاشانه مردی دولتمند و معتبر؛ و دریچه‌های طبقه دوم، پیانویی شکل، آن جور که انتظار می‌رفت، نه از کاغذ روغنی، بلکه از شیشه پوشیده شده بودند، که خود نمایانگر این بود که صاحب‌خانه از مکتبی فراوان برخوردار است.

ماکیاولی، بارتولومئو مارتلی را نمی‌شناخت؛ اما دستور یافته بود با وی تماس بگیرد. وی در این شهر کوچک مردی صاحب جاه بود، و عضو انجمن شهر و صاحب مال و مکنت. زمین‌هایی داشت در حومه نزدیک شهر ایمولا و چند خانه نیز در خود شهر؛ پدرش در سوداگری‌های نواحی شرق مدیترانه و سوزیه و فلسطین، مال اندوخته بود و خود وی نیز اوایل جوانی را در شهر از سرگذرانده بود. بر همین بنیان با فلورانس پیوستگی‌هایی داشت؛ زیرا فلورانسی‌ها با خاور نزدیک همیشه باب بازرگانی و سوداگری داشته‌اند و بسیاری از شهروندانش در شهرهای گوناگون مستقر بودند. پدر بارتولومئو با یک بازرگان معتبر فلورانسی که از خانوادهای معتبر بود، مشارکت داشت و برحسب تصادف دخترش را به همسری گرفت. وی با بیاجو بوآوناکورسی خویشاوندی دوری داشت؛ زیرا نیاهای مادری‌شان، که دیربازی بود مرده بودند، باهم خواهر بوده‌اند؛ درحقیقت، براین اصل بود که بیاجو دست به دامن ماکیاولی شده بود تا رضایت دهد پیرو را با خود به این سفر ببرد. این خویشاوندی سبب می‌شد که ماکیاولی به سهولت بتواند با این مرد کارساز رابطه صمیمانه‌ای برقرار سازد.

درحقیقت بارتولوئو می‌توانست بسیار سودمند باشد. وی نه تنها در ایمولا مورد توجه بود، بلکه از شمار کسانی بود که توانسته بود عده‌ای را باخود همساز

کند که به تسلیم بی چون و چرا و بی جنگ و خونریزی شهر رأی بدهند. دوک، که همیشه در صرف مال و مکنت مردم دستی بخشاینده داشت، ملکی که لقب کنتی را هم به دنبال خود می کشید، به وی بخشیده بود. این حقیقت را ماکیاولی از آن سلمانی پرگویی شنیده بود، و نیز شنیده بود که بارتولومئو، گرچه خود انکار می کرد، از مرتبتی که یافته است فوق العاده خشنود است. دوک به وی اعتماد و اعتقاد داشت؛ چون می پنداشت به صلاحش است به وی اطمینان کند وی را به مأموریت های بی شمار بازرگانی، که الحق از عهده آن ها به خوبی برآمده بود، فرستاده بود. دوک مردی مرموز بود؛ اما به احتمال بارتولومئو هم چون اشخاص دیگر از اهداف و نقشه های وی آگاه بود، و ماکیاولی مطمئن بود که به موقع می تواند چیزهایی را که می خواهد بفهمد، از وی بیرون بکشد. شورای شهر فلورانس او را در چنگ خود داشت. از مادرش دوخانه در شهر فلورانس به ارث برده بود، و اگر آن سان که مقرر بود رفتار نمی کرد، آتش سوزی ناگهانی و اتفاقی یکی از آن دوخانه را به ویرانی می کشاند؛ و اگر این رویداد وی را متنبه نمی ساخت و برسر عقل نمی آورد، احتمالاً تمهیداتی صورت می گرفت تا کار سوداگری های وی در نواحی شرق مدیترانه، که در آن سودهای کلان عایدش می شد، به تباهی کشانده شود.

ماکیاولی با خود می اندیشید: «دوست یابی مفید است. اما این تدبیر هم مفید است که آنان بفهمند که اگر کاری کنند که برخلاف اصول دوستی باشد، زیان خواهند دید.»

مستخدمی در را باز کرد. موقعی که ماکیاولی اسمش را به وی گفت و خواست که به اربابش خبر دهد، مستخدم گفت: «کنت منتظران هستند.» آنان را به یک حیاط راهنمایی کرد. از پلکان بیرونی گذشتند و به اتاق نسبتاً بزرگی که در نگاه نخست معلوم می نمود خداوندگار خانه از آن به جای محل کار استفاده می کند، وارد شدند. یکی دو دقیقه به انتظار نشستند و بارتولومئو وارد شد. با شاددلی به مهمانان سلام کرد.

«آقای نیکولو، من از ورودتان خبردار شده بودم و مشتاقانه منتظر بودم شما را ملاقات کنم.»

مردی فربه، تنومند و حدود چهل ساله بود، که مویی بلند، از پیشانی آویخته، و ریشی سیاه و پرپشت داشت. رخسارش سرخگون، که از عرق می درخشید، چانه‌اش دوگونه و شکمش تا حدودی برآمده بود. ماکیاولی که به نازکی ولاغری نی بود مردان فربه را هیچ نمی‌پسندید؛ همیشه می‌گفت که در ایتالیا هیچ مردی نمی‌تواند فربه شود، مگر این‌که بیوه‌زنان و یتیمان را سرکیسه کند و برصورت بینوایان چنگ بیندازد.

«بیاجو بواوناکورسی نامه نوشته بودند و به من اطلاع داده بودند که شما می‌آیید. چاپار نامه را دیروز آورد.»

«بله، چاپاری می‌آمده و بیاجو از وجودش استفاده کرده است. ایشان هم پیرو کانسترینی^۱ پسر خواهر دوستان بیاجو هستند.»

بارتولومئو به قهقهه خندید، بازوی پسرک را گرفت، وی را به شکم چسباند و بر هر دو گونه‌اش بوسه زد.

باصدای بلند و رعداً سا گفت: «پس ما خاله‌زاده‌ایم.»

ماکیاولی آهسته گفت: «خاله‌زاده؟»

«مگر نمی‌دانستید؟ مادر بزرگ بیاجو و مادر بزرگ من خواهر بوده‌اند و هر دو دختران کارلو پروتسی^۲.»

«عجب، هیچ وقت به من نگفته بودند، تو این را می‌دانستی، پیرو؟»

«مادرم هیچ وقت به من نگفته بود.»

ماکیاولی حقیقت این موضوع را، که البته از کنه آن کاملاً آگاه بود، انکار کرد؛ زیرا یکی از اصول کار و بنیان سیاست این مرد این بود که انسان نباید عمق دانش و دانستنی‌هایش را، مگر آن‌که به صلاح خودش باشد، برملا سازد. خوشحال شده بود که می‌دید پیرو هم این رویه را بدون کوچک‌ترین تردید پذیرفته است. آفرین!

بارتولومئو خواهش کرد بنشینند، اتاق بخاری نداشت؛ اما منقلی پر از آتش، سردی هوا را می‌گرفت. احوال دوستان فلورانس‌اش را پرسید، که به دلیل سوداگری‌هایش آن‌ها را مرتب می‌دید، و ماکیاولی هم تا آن‌جا که آگاهی داشت،

1. Piero Cansterini

2. Carlo Peruzzi

پاسخ داد. درباره موضوع های گوناگون صحبت کردند تا سرانجام دنباله سخن به پیرو سودرینی کشیده شد، که به تازگی به سمت درفشدار یا گونفالونیر دائم الخمر برگزیده شده بود.

ماکیاولی گفت: «ایشان از دوستان خوب من هستند، مردی بسیار لایق و درستکار. در پی تقاضای مصرانه وی بود که من به ایمولا آمدم.»
فکر می کرد شایسته است به بارتولومئو بفهماند که از توجه ویژه مرد اول جمهوری برخوردار است.

«از دیدنتان بسیار خوشحال شدم و اطمینان داشته باشید که می توانید روی خدمات من حساب کنید. من از بیاجو خواسته بودم یک طاقه پارچه کتانی لطیف برایم بفرستد؛ ولی تصادفاً ممکن است شما نتوانسته باشید آن را بیاورید.»
بیاجو، که در خدمتگزاری همیشه حاضر و کمر بسته بود، پیوسته در کار انجام فرمایشات گوناگون همگان بود، و هیچ کس بیش از ماکیاولی کار از کرده این مرد نمی کشید.

پاسخ داد: «برعکس. بیاجو درباره آوردنش با من صحبت کرد؛ اما آن را به دست نوکرهایم داده ام که امروز آخر وقت به ایمولا خواهند رسید.»
«همسرم دارد پیراهن برایم می دوزد. زنان تارک دنیا گلدوزی را هم به وی آموخته اند و بی تردید می گویم که در ایمولا هیچ زنی همتای او نیست. این زن هنرمند است.»

ماکیاولی دل مشغول بود. می کوشید او را اندیشمندانه بسنجد. گزاف گو و صمیمی و پرخور و دمدمی مزاج بود که نشانگر اشتهای فوق العاده و می گساری خارج از حدش با خنده های طنین افکن و پرحرفی های نعره گونه اش بود. اما باید دید که آیا در پشت این زنده دلی و صمیمیت، مغزی سنگدل و زیرک و حيله گر نهفته است یا نه. معروف بود که بازرگان موفق و سختکوش و خوبی است که معاملات کلانی انجام داده است. ماکیاولی رشته سخن را به ایمولا و شرایط و اوضاع آن برگرداند. بارتولومئو در ستایش دوک داد سخن داد. از شرایط تسلیم سخت دفاع کرد؛ مبلغی را که برای اشغال شهر پیشنهاد کرده بود غیر عادلانه نبود، و پیشنهاد کرده بود که با صرف هرچه بیشتر پول، شهر را سر و سامانی بدهد و آن

را به شهر بهتر و زیباتری مبدل کند. زیرا ایمو لا پایتخت ایالت تازه بنیان یافته بود. در صدد برآمده بود قصر جدیدی برای خودش بسازد، خانه‌ای جدید برای گردهم آمدن بازرگانان و بیمارستانی برای بینوایان. نظم بر شهر حکمفرما شده بود، جنایات از میان رفته بود و عدالت همه جاگیر و سهل الوصول شده بود. فقیر و غنی در برابر قانون یکسان بودند. بازرگانی رونق گرفته بود؛ رشوه و فساد از میان رفته بود. دوک علاقه مند بود که کشاورزی کشور را سر و سامان بدهد و دستور داده بود که در این راه از بذل هیچ کوشش و تلاشی دریغ نشود. سپاهیان در بیرون شهر مستقر شده بودند، که در این صورت هزینه‌های کمتری به آنان تخصیص می‌یافت. خلاصه این که شهر داشت به یک دوره رفاه و سعادت می‌رسید، و همه از این لحاظ خشنود بودند.

ماکیاولی شادی کنان گفت: «امیدوارم پاینده باشد، ولی اگر سرداران دوک وی را از میان بردارند و با سپاهیان شان به شهر حمله کنند تکلیف شما چه می‌شود؟»
بارتولومئو قهقهه خنده را سرداد و با دست به رانش زد.

«چنین عرضه‌ای ندارند. خودشان خوب می‌دانند که بی‌وجود دوک هیچ‌چند؛ بنابراین با وی به توافق می‌رسند. باور کنید، همه چیز برباد فنا خواهد رفت.»
ماکیاولی مردد بود و نمی‌دانست که بارتولومئو، این چیزهایی را که گفته است خود باور دارد، یا می‌خواهد باور کند، یا فقط چیزهایی می‌گوید که می‌خواهد ماکیاولی آن‌ها را باور کند؟ هنوز مردد و دو دل مانده بود که این مرد ابله است یا زرنگ. آیا ممکن بود رک گویی‌ها، آن ستایش‌ها و جانبداری‌ها، آن رفتار بی‌ریا و آن لبخندها و آن چشمان آشنا همه چیز را پنهان نگه دارند؟ رشته سخن را عوض کرد.

«شما از راه لطف فرمودید که خوشحال می‌شوید بتوانید خدمتی در حق من انجام بدهید. ممکن است بفرمایید من کجا می‌توانم جایی را جهت زندگی با پیرو و نوکرانم پیدا کنم؟»

بارتولومئو به قهقهه خندید و گفت: «ای کاش چیز دیگری را از من خواسته بودید مگر این. مگر با این اعوان و انصار و درباریان و طفیلی‌های رنگارنگ دوک، شاعران، نقاشان، معماران، مهندسان و علاوه بر افراد دیگری که به نحوی

از انحاء با وی کار دارند، بازرگانان و فروشندگانی گوناگون، که با استفاده از شرایط موجود به اندیشه سودجویی افتاده‌اند، حتی سوراخی هم در گوشه و کنار این شهر پیدا می‌شود که اشغال نشده باشد؟»

«کسی نیستم که بیش از حد نیاز در این شهر بمانم؛ مگر این‌که سینپوری از من بخواهد. من نمی‌توانم در یک سلول صومعه‌سرا به رتق و فتق امورم پردازم. من باید جایی و منزلگهی برای پیرو و نوکرانم بیایم.»

«من از مادر همسرم می‌پرسم. او بیش از من سررشته این جور کارها را دارد. می‌روم صدایش کنم.»

از اتاق بیرون رفت، و مدتی بعد که برگشت از مهمانانش تقاضا کرد به دنبالش بیایند. آنان را به درون عمارت بزرگ‌تری راهنمایی کرد که تابلوهای نقاشی زیبا بردیوارهایش آویزان بودند و بخاری هم داشت. بانوان کنار بخاری نشسته بودند و سرگرم کارهایی چند. چون غریبه‌ها وارد شدند، بانوان از جای برخاستند و در برابر تعظیم آنان تعظیم کردند. یکی از آن دو، زنی میان سال بود و ظاهری آراسته داشت.

بارتولومئو گفت: «ایشان مادر همسرم، مونا کاترینا کاپالو، و ایشان هم همسرم هستند.»

همسرش آن قدر جوان بود که به جای دخترش به نظر می‌رسید. موهایش را، که طبیعتاً سیاه بود و آن را بور کرده بود، به شیوه آرایشی متداول روز آراسته بود، اما از آن جایی که پوست گندمگون زنان ایتالیایی با این رنگ هماهنگی ندارد، صورتش، گردنش و سینه‌اش را با مواد سفید آرایشی پوشانده بود. تباین موی طلایی با چشمان سیاه زیبایش بسیار مؤثر و جالب بود. ابروانش را به صورت خطی نازک درآورده بود. بینی قلمی و کشیده و دهانی زیبا داشت. لباسش، پیراهنی بسیار گشاد بود با آستین‌های فراخ، به رنگ خاکستری کمرنگ و سینه‌بندی که بدن لاغرش را سخت در خود فشرده بود و با برش مربعی که داشت گوشه‌ای از سینه‌های چون برف سفید و جوان و تر و تازه‌اش را نمایان ساخته بود. زیبایی‌اش را هاله‌ای باکره‌گونه در برگرفته بود، و ضمناً از پختگی

خاصی برخوردار بود که ترکیب فوق‌العاده جذابی در او به‌وجود آورده بود. ماکیاولی، با وجودی که به ظاهر حالت خاصی را نشان نمی‌داد، در چیزی که با کمال لذت آن را قلب می‌نامید، چیزهایی حس کرده بود.

به خودش گفت: «زن جوان بسیار زیبایی است. آرزو دارم با وی همبستر شوم.» در خلال مدتی که بانوان برای مهمانان صندلی آوردند که بنشینند، بارتولومئو مشکلات و مسئله ماکیاولی را با بانو کاترینا در میان گذاشت و بعد، که گویا فکری دیگر به خاطرش رسیده بود، اضافه کرد که پیرو را خاله زاده‌ای یافته است که تا حالا از وجودش ناآگاه بوده است. هردو بانو پس از شنیدن موضوع خویشاوندی به‌پسرک لبخند زدند، و ماکیاولی در کمال شادی متوجه شد که همسر بارتولومئو دندان‌های زیبایی دارد، صاف و سفید.

مونا کاترینا پرسید: «این آقایان نوشیدنی میل نمی‌کنند؟»

او نیز لباسی مثل لباس دخترش پوشیده بود؛ اما با رنگی تیره‌تر، و از آنجایی که برای زن محترم و سالمندی چون وی مناسب نمی‌نمود موهایش را رنگ‌آمیزی کند و یا گونه‌ها را به رنگ بیالاید، بسیار طبیعی‌تر می‌نمود؛ همان چشمان زیبا و سیاه دخترش را داشت که نشان می‌داد در جوانی زیبا بوده است. ماکیاولی پاسخ داد که هم اینک ناشتایی صرف کرده‌اند؛ ولی میزبانش اصرار می‌کرد که لااقل لیوانی شراب بنوشند.

به همسرش گفت: «اورلیا، برو به نینا^۱ دستور بده.»

همسر جوان بیرون رفت. او یک بار دیگر تقاضای ماکیاولی را به مادر همسرش یادآوری کرد.

«غیرممکن است. در تمام شهر حتی یک اتاق اجاره‌ای هم یافت نمی‌شود. اما صبر کن. از آنجایی که آقا مردی با اعتبار و این جوان هم خاله‌زاده شما هستند، شاید مونا سرافینا^۲ آن‌ها را بپذیرد. این زن از پذیرش اجاره‌نشین همیشه شانه خالی کرده است. همین روز پیش بود که به او گفتم حیف است آن اتاق را خالی رها کرده است؛ درحالی که مردم برای این که سقفی بر سر داشته باشند حاضرند هر بهایی که وی می‌طلبد بپردازند.»

1. Aurelia

2. Nina

3. Monna Serafina

بارتولومئو توضیح داد که مونا سرافینا بیوه یکی از عاملان او در کشورهای شرق مدیترانه است و خانه‌ای که زن در آن زندگی می‌کند، خانه او است. پسر بزرگ آن زن در اداره‌اش درازمیر کار می‌کند، و غیر از او دو بچه دیگر هم دارد که با وی زندگی می‌کنند؛ یکی پسری است که قرار است کشیش بشود و دیگری دختری است چهارده ساله. این زن از آن جایی که نمی‌خواهد بچه‌هایش با معاشرین ناباب سرو کار پیدا کنند از پذیرش اجاره‌نشین در خانه‌اش خودداری کرده است.

«اگر شما موضوع را خوب برایش حل‌جی کنید، بعید به نظر می‌رسد که دست رد بر سینه شما بزند، پسر.»

خیلی عجیب می‌نمود که بانو کاترینا این مرد فربه را به عنوان پسرش خطاب کند؛ زیرا نمی‌توانست بیش از دو یا سه سال بزرگ‌تر از او باشد.

بارتولومئو گفت: «من خودم شما را به آن جا می‌برم، مطمئن هستم که کار به نتیجه می‌رسد.»

اورلیا بازگشت و پشت سرش مستخدمه‌ای هم وارد شد که سینی نقره‌ای حاوی چند لیوان، یک بطری شراب و بشقابی کلوچه را روی دست حمل می‌کرد. اورلیا نشست و سرگرم کارش شد.

بارتولومئو گفت: «جناب آقای نیکولو آن پارچه کتانی را آورده‌اند، عزیزم. پس می‌توانی پیراهن مرا بدوزی.»

مونا کاترینا گفت: «خدا می‌داند که شما چه قدر به یک پیراهن نو احتیاج دارید.» اورلیا لبخند زد؛ اما چیزی نگفت.

«اجازه بفرمایید نشانتان بدهم که همسر من چه گلدوزی‌های زیبایی می‌آفریند.»

بارتولومئو به طرف اورلیا رفت و پارچه‌ای را که رویش کار می‌کرد، از وی گرفت.

«نه، بارتولومئو، این‌ها لباس‌های زنانه‌اند.»

«اگر جناب آقای نیکولو تا حالا پوشاک زنانه‌ای را ندیده باشند، حالا موقعش

است که ببینند.»

ماکیاولی بالبخندی، که قیافه‌اش را جذاب کرده بود، گفت: «من متأهل هستم،
مونا اورلیا.»

«نگاه کنید چه سوزنکاری‌هایی دارند و چه طرح‌های قشنگ و ظریفی.»

«مثل این که خودشان نقشه‌ها را کشیده‌اند؟»

«البته، ایشان یک هنرمندند.»

ماکیاولی تعارف و تمجید غرایبی کرد و جامه را به وی پس داد. زن با چشمان
خندان از وی تشکر کرد. هنگامی که از آن شیرینی خوردند و از شراب هم
نوشیدند، بارتولومتو پیشنهاد کرد آن‌ها را به دیدن سرافینای بیوه ببرد.

گفت: «خانه‌اش درست پشت این خانه است.»

ماکیاولی و پیرو پشت سرش از پله‌ها پایین رفتند و از یک حیاط کوچک
گذشتند که در آن چاهی با سرچاه گرد و یک درخت گردو، که برگ‌هایش در پی
نخستین یخبندان پاییزی به اطراف حیاط ریخته شده بود، دیده می‌شد، و از یک
در عبور کردند و به کوچه رسیدند.

بارتولومتو گفت: «رسیدیم، این جاست.»

ماکیاولی با دیدن کوچه‌عاری از رهگذر متوجه شد که مهمانانش می‌توانند
بی‌آن‌که احتمالاً دیده شوند، به دیدنش بیایند. بارتولومتو کوبه را به درکوبید، و
یک دقیقه بعد زنی لاغراندام و بلندقامت با صورت پرچین و چروک، رنگ
پریده، با چشمان عبوس و موهای خاکستری در را به روی‌شان باز کرد. نگاه
تردیدآمیزش موقعی که دید چه کسی در زده است، تغییر کرد و به خوش و بش و
خوشامدگویی پرداخت. خواهش کرد وارد شوند.

«ایشان جناب آقای نیکولو ماکیاولی، دبیر اول شورای دوم، و ایلچی
جمهوری فلورانس در دربار دوک‌اند، و این جوان هم خاله‌زاده من، پیرو، و
خواهر زاده دوست صمیمی و خویشاوند من بیاجو.»

مونا سرافینا آن‌ها را به اتاق پذیرایی هدایت کرد، و بارتولومتو دلیل آمدنشان
را بیان داشت. قیافه مونا سرافینا تیره شد و غبار غم گرفت.

«اوه، جناب بارتولومتو، شما آگاهید که من دست رد بر سینه همه زده‌ام.
می‌دانید، من دوبچه جوان در خانه دارم. و آن‌ها مردم را به هیچ وجه نمی‌شناسند.»

«این را می دانم، می دانم، سرافینا؛ اما این ها مردمی هستند که من ضمانتشان می کنم. پیرو خاله زاده من است و دوست خوبی برای لوتیچی شما خواهد بود.» مذاکرات و گفتگو ادامه یافت. بارتولومئو، لاف زنان و با چرب زبانی، سرانجام به این زن سرسخت فهماند که این خانه مال او است و اگر قصد کند می تواند او را بیرون بیندازد و ضمناً فراموش هم نکند که پسر بزرگش در استخدام او است؛ اما کار با چنان شیوه دوستانه و با شوخی و کنایه پایان پذیرفت که ماکیاولی ناگزیر شد وی را تحسین کند. این مرد، با وجودی که ساده دل به نظر می رسید، مرد ابلهی نبود. سرافینا فقیر بود و نمی توانست دست رد بر سینه بارتولومئو بزند. بالبخندی غم زده اظهار داشت که خوشحال است بتواند به وی و دوستانش خدمت کند. ترتیب کار به این نحو داده شد که ماکیاولی یک اتاق در اختیار داشته باشد و از سالن پذیرایی هم استفاده کند، پیرو با پسرش لوتیچی در یک اتاق زندگی کنند و دونفر نوکر هم توی پستوی زیر شیروانی بخوابند. مبلغ اجاره ای که طلب می کرد بسیار گران بود، و بارتولومئو هم تصدیق کرد، اما ماکیاولی که چانه زدن را دون شأن و مقام رسمی خود می دانست اظهار داشت که این مبلغ کرایه را با کمال خوشوقتی می پردازد. ماکیاولی می دانست که هیچ چیزی بیش از نادیده گرفتن دله دزدی های اطرافیان و زبردستان نمی تواند محبتشان را جلب کند. البته پنجره ها جام نداشتند؛ اما کرکره داشتند و پرده های کاغذی روغنی که می شد کاملاً بازشان کرد و نور و هوا را به درون اتاق فرستاد. آشپزخانه بخاری داشت و اتاق نشیمن را هم می شد با منقل گرم کرد. سرافینا موافقت کرد که اتاق خودش را به ماکیاولی بدهد و با دخترش به اتاق کوچکتری که در طبقه همکف بود، نقل مکان کند.

چون این مهم سر و سامان یافت، بارتولومئو از آنان جدا شد، و ماکیاولی و پیرو به شیر طلایی بازگشتند تا غذا بخورند. تازه نهار را تمام کرده بودند که دو نوکر با اسب و اثاث از اسکارپریا وارد شدند. ماکیاولی به پیرو گفت که آنان را به صومعه ببرد و خورجین‌هایی را که آن‌جا گذاشته‌اند بیاورد.

«آن طاقه پارچه‌کتانی را هم به خانه‌آقای بارتولومئو ببر و به کلفتشان بگو آن را به بانوی خانه بدهد. دخترک تودل برویی بود؛ بد نیست چند کلمه‌ای با او صحبت کنی. بعد به خانه‌سرافینا برو و آن‌جا منتظر باش تا من برگردم.»
لحظه‌ای درنگ کرد.

«زن پرحرفی است و یقیناً شایعه‌پرداز. برو و با وی در آشپزخانه بمان. از داشتن همصحبت خوشحال می‌شود. بگو درباره‌بچه‌هایش برایت حرف بزند و تو هم درباره‌مادرت بگو. بعد اخباری درباره‌بارتولومئو، همسرش و مادر همسرش از او کسب کن. سرافینا بیش از این رهین منت این مرد است که نسبت به وی حسادت نورزد؛ تو هم قیافه‌باز و درستکاری داری، هنوز هم بچه‌ای و اگر بتوانی اطمینان خاطر وی را به خود جلب کنی هرچه در دل دارد به تو خواهد

گفت و سفره دلش را پیش رویت خواهد گشود. این تمرینی است که بدین وسیله بیاموزی که انسان با چرب‌زبانی می‌تواند سفره دل دیگری را بگشاید، آن‌طور که هرچه درد و غم و نفرت در دل دارد، بیرون بریزد.»

«اما، آقای نیکولو، شما چگونه مطمئن هستید که این زن از او متنفر است؟»
«من به هیچ وجه مطمئن نیستم. فقط امکان دارد که زن احمق و وراج و پرچک و چانه‌ای باشد. حقیقت این است که این زن آدم فقیر و بی‌چیزی است و ثروتمند نیست، و ضمناً به بخشش و عطایای وی وابسته است؛ بار منت بار سنگینی است. باور کنید، آدم خطا و آزارهای دشمن را خیلی آسان‌تر از عطا و بخشش دوستان می‌بخشد.»

خندید و به راه خودش رفت. با نماینده فلورانس قرار ملاقات داشت و قرار بود یکی از همشهریان را، جاکومو فارینلی^۱ نامی، که با مدیچی‌ها تبعید شده بود، ببیند. او اکنون به خاطر این که حسابدار خبره‌ای بود، به خدمت دوک درآمده بود. اما این مرد مشتاق بود دوباره به فلورانس باز گردد و اموال مصادره شده‌اش را به وی بازگرداند و روی این اصل می‌کوشید خدمتی کرده باشد. وی صحبت‌های آن روز صبح بارتولومئو را تأیید کرده بود. رعایای جدید دوک از حکومتش راضی بودند. مدیریتش قاطع بود و شایسته. مردمی که از حکمروایی امرای کوچکشان نالان و دردمند بودند، از زیر بار فشار بیرون آمده و به آن آزادی که یک قرن بود از وجودش بی‌بهره مانده بودند، رسیده بودند. دوک طبق قانون خدمت نظام اجباری، از هر خانواده رعایایش یک نفر به خدمت گرفته بود و از آن‌ها ارتشی به وجود آورده بود که از سربازان مزدوری که تشکیل دهنده اکثر ارتش‌های دیگر بودند، قابل اطمینان‌تر بود. افراد مسلح فرانسوی و گاسکنی در موقعیتی بودند که امکان داشت هر زمان به دستور شاهشان برگردند، و سوئیسی‌ها هم هر زمان حاضر بودند، - اگر جایی بهتر می‌یافتند - فرار کنند و آلمانی‌ها هم به هر جایی که پا می‌گذاشتند، همه‌جا را به ویرانی می‌کشاندند و مردم و ساکنان شهرها و روستاها را به وحشت می‌انداختند. سربازان دوک به اونیفورم سرخ و زرد نظامی‌شان که وی به آن‌ها داده بود، افتخار می‌کردند.

1. Giacomo Farinelli

آن‌ها حقوق خوبی دریافت می‌کردند و خوب آموزش می‌دیدند. او موفق شده بود احساس وفاداری را در آن‌ها به وجود بیاورد.

ماکیاولی پرسید: «سرداران در چه وضعی‌اند، ویتهلوتسو و اورسینی؟»
از آن‌ها خبری نبود. کسی نمی‌دانست چه می‌کنند.

«درباریان چه احساسی دارند؟» و فارینلی در جوابش گفت: «باید گفت اتفاقی نیفتاده است. دوک آدم مرموزی است و از عمارتش بیرون نمی‌آید. دبیران چیزی را که دال بر نگرانی باشد، نمی‌بینند. من جناب آقای آگاپیتو را هرگز خوشحال‌تر از این‌که اکنون هست، ندیده‌ام.»

ماکیاولی روی تژش کرد. به حیرت افتاده بود. کاملاً آشکار بود که خبرهایی هست؛ با وجودی که حسابدار می‌کوشید هرچه می‌دانست بگوید، ولی ماکیاولی سرانجام پذیرفت که هنوز هم در ناآگاهی به سر می‌برد. به‌خانه بازگشت، که پیرو به انتظارش نشسته بود.

پرسید: «پارچه کتانی را تحویل دادی؟»

«بله، جناب بارتولومئو هم در قصر بودند. مستخدمه موقعی که پارچه را برای بانوان می‌برد به من گفت منتظر بمانم و موقعی که برگشت، گفت که بانوان می‌خواهند به خاطر آوردن پارچه شخصاً از من تشکر کنند. من هم بالا رفتم.»
«پس آن‌طور که من به تو گفته بودم با کلفتشان آشنا نشدی.»

«فرصتی دست نداد.»

«می‌بایست نیشگونی از او می‌گرفتی یا حداقل به او می‌گفتی که چقدر خوشگل است. فرصت این کار را که داشتی.»

«بانوان خیلی لطف کردند. به من کیک و میوه و شراب تعارف کردند. درباره شما خیلی چیزها از من پرسیدند.»

«چه چیزهایی پرسیدند؟»

«می‌خواستند بدانند چند وقت است که شما ازدواج کرده‌اید، با کی ازدواج کرده‌اید و بانو ماریتا چه شکلی هستند.»

«با سرافینا هم صحبت کردی؟»

«حدستان درباره ایشان کاملاً صائب بود، آقا. اگر شما نیامده بودید هنوز هم

حرف می‌زد. فکر می‌کردم صحبتش تمام شدنی نیست.»

«خوب، بگو ببینم چه می‌گفت.»

موقعی که پیرو صحبتش را تمام کرد، ماکیاولی لبخندی ملایم زد.

«کارت را خوب انجام داده‌ای. می‌دانستم درست می‌گویم، و می‌دانستم که جوانی تو این زن پای به سن گذاشته را هم اغوا می‌کند و نگاه معصومانه‌ات به او اطمینان می‌دهد که می‌تواند سفره‌دل را باز کند و اسرارش را به تو بگوید.»

پیرو براسرار زیادی آگاهی یافته بود. بارتولومئو مورد توجه خاص دوک بود. این مرد یکی از مردان شماره یک شهر به شمار می‌رفت. وی مردی درستکار و شریف، مهربان، دست و دل باز و بخشنده، مؤمن و فداکار بود. این سومین ازدواجش بود. نخستین همسرش را پدر و مادرش برایش گرفته بودند، و همسرش پس از هشت سال بر اثر ویا درگذشت. پس از گذشت محترمانه چندی دوباره ازدواج کرد؛ ولی همسر دومش هم پس از یازده سال مرد. از هردو همسرش جهیزیه‌های قابل ملاحظه و معتنا بهی به دست آورده بود و هردو نازا بودند. تا سه سال بی‌همسر ماند و بعد ناگهان با اورلیا ازدواج کرد. این دختر از اهالی سینی‌گالیا، بندری در دریای آدریاتیک بود و پدرش صاحب و ناخدای یک کشتی ساحلی بود که کالا به شهرهای دالماسی حمل می‌کرد. پدرش و کشتی‌اش در یک طوفان ناپدید شدند، و زن بیوه‌اش به چنان فقر و فاقه‌ای رسیده بود که ناچار شد از راه درزیگری امرار معاش کند. وی سه دختر داشت و پسری که با خود پدر غرق شده بود؛ اما دو دخترش شوهر داشتند. اورلیا شانزده ساله بود که حادثه‌ای او را بر سر راه و مورد توجه بارتولومئو قرار داد؛ اما با وجودی که جوان بود از رسیدگی و پختگی خاصی برخوردار بود که امید باروری وی می‌رفت و این درست همان چیزی بود که بارتولومئو لحظه‌ای از فکرش فارغ نبود؛ زیرا در دنیا هیچ چیزی را بیشتر از داشتن یک پسر نمی‌خواست. در آن سال‌ها که با دو همسرش زندگی می‌کرد، شایع بود که چند زن جوان از طبقات پست را هم به قول معروف نشانده بود؛ اما هیچ‌کدام از این عشق‌ها به نتیجه مطلوب نیانجامیده بودند. درحقیقت شش فرزند زاییدن بانو کاترینا (که البته

دوتایشان در کودکی مرده بودند) نشان می‌داد که نسل او بارور و باردهنده است، و با بررسی‌ها و تحقیقات دقیق و همه‌جانبه‌ای که بارتولومئو کرده بود، بر وی آشکار شده بود که خواهران بزرگ‌تر اورلیا هریک سه یا چهار بچه دارند. درحقیقت مرتب سالی یک بار زاییده بودند که برای یک زن جوان سالم کاملاً عادی می‌نمود. اما بارتولومئو محتاط بود. با دو زن نازا ازدواج کرده بود و نمی‌خواست با سومی هم بکند. توسط دلالت به بانو کاترینا پیغام داد که خود و دخترش را در برابر یک مقررری قابل ملاحظه در یکی از ویلاهای خارج از شهر ایمولا می‌نشانند، و ضمناً قول داد که اگر بچه‌ای هم به دنیا آمد او را به فرزندی بپذیرد. او حتی تا این حد پیش رفت که احتمال ازدواج را هم، در صورت پسر بودن نوزاد، به آن‌ها گوشزد کرد. لیکن بانو کاترینا، حال به خاطر مذهبی بودنش یا عقل و درایت دنیایی‌اش، این پیشنهاد را باوقار تمام رد کرد. شوهر مرحومش، باوجودی که ناخدای ساده یک کشتی کوچک ساحلی بود، مردی محترم و آبرودار به شمار می‌آمد، و دو دخترش هم با افرادی محترم و آبرومند، اگر نه پولدار، ازدواج کرده بودند. وی ترجیح می‌داد دختر محبوبش را به دیر تارک دنیاها بفرستد و او را به معشوقگی سوداگری ندهد. بارتولومئو زن جوان دم‌بخت را در ایمولا ملاقات کرد و از زیر نظر گذراند و به این نتیجه رسید که هیچ زنی به اندازه اورلیا توجهش را به خود جلب نکرده است و هم به نظر می‌رسید که وی پسری را که سال‌ها است آرزویش را دارد به او خواهد داد. وی هم مردی سوداگر و هم باشعور بود. می‌دانست که اگر انسان به چیزی دلبستگی پیدا کرد و آن را خواست، ولی نتوانست آن را به قیمتی که خود می‌گوید به دست بیاورد، فقط یک چاره برایش می‌ماند و آن این است که آن قیمتی را که می‌گویند، بپردازد. به امید خدا دل به دریا زد و تقاضای ازدواج کرد. بی‌درنگ مورد قبول واقع شد.

بارتولومئو نه تنها یک بازرگان، بلکه مرد متهور و بی‌باکی هم بود. اورلیا بیست سال از وی جوان‌تر بود، و فکر می‌کرد عاقلانه‌تر این است که کسی از وی مواظبت کند. از بانو کاترینا دعوت کرد بیاید و با عروزش زندگی کند.

سرافینا زیر لب خندید.

«پیر حرفت به این زن اطمینان می‌کند. اما بیا و نگاهش کن؛ او زنی نیست که به شوهرش وفادار مانده باشد. با یک نگاه می‌شود فهمید. هر وقت که شوهرش به سفر دریا می‌رفت، آن قدرها هم که می‌نمود زن عقیف و پاکدامنی نبود.»

ماکیاولی گفت: «بی تردید از بانو کاترینا خوشش نمی‌آید. نمی‌دانم چرا. شاید می‌خواسته است خودش با بارتولومئو ازدواج کند که سرپرستی بچه‌هایش را برعهده بگیرد. شاید علتش فقط حسادت باشد. شاید این سخنان اهمیت چندانی نداشته باشد؛ ولی به دانستن‌شان می‌ارزد.»

ازدواج با خوشبختی همراه بود و بارتولومئو از دست همسر جوانش شاد و خشنود بود. لباس‌های زیبا و جواهرات قشنگ به وی می‌داد. وی نیز زنی وظیفه‌شناس، محترم و مطیع، و درحقیقت یک همسر تمام عیار بود؛ ولی با وجودی که سه سال بود ازدواج کرده بودند، هنوز بچه‌یی نداشتند و اثری هم از آن هویدا نبود. این خود اندوه بزرگ زندگی بارتولومئو بود، و اکنون که لقبی هم داشت که می‌توانست به ارث بگذارد در آتش غم داشتن یک پسر می‌سوخت.

«آیا بانو سرافینا اشاره نکرد که اورلیای زیبا ممکن است به شوهرش خیانت کند؟» ماکیاولی این را لبخند زنان پرسید.

«نه. این زن به ندرت از خانه خارج می‌شود؛ مگر برای شرکت در مراسم عشاء ربانی، و آن‌گاه هم فقط همراه مادرش و کلفتشان. به گفته بانو سرافینا وی زنی مؤمن و خداشناس است. خیانت به شوهر را گناهی عظیم و مرگ آور می‌داند.»

ماکیاولی به اندیشه فرو رفت.

«موقعی که درباره من با بانوان صحبت می‌کردی، هیچ شد اشاره کنی که بانو ماریتا آبستن است؟»

پسرک گلگون شد.

«گمان می‌کنم عیبی نداشت.»

«به هیچ وجه. از این که آن‌ها بفهمند ناراحت نیستم.»

ماکیاولی لبخند زیبایی زد؛ اما پیرو متوجه این لبخند زیبا نشد. می‌گفتند که ماکیاولی از سرعشق با ماریتا ازدواج نکرده است. به همسرش احترام می‌گذاشت،

از محسنات و خوبی‌هایش تمجید می‌کرد، و دلبستگی شدید وی به خودش را می‌ستود و تأیید می‌کرد. کدبانویی مقتصد و صرفه‌جو بود، کاری که در زندگی و مکنت اندک و محدودش بسیار مهم می‌نمود. هیچ‌گاه دیناری را بیهوده خرج نمی‌کرد؛ قرار بود مادر بچه‌هایش باشد و آن هم مادری خوب و مهربان؛ از هر لحاظ حق داشت او را بادیده حرمت و سرشار از محبت بنگرد؛ اما ماکیاولی هرگز نیاندیشیده بود که به زنش وفادار بماند. زیبایی اورلیا نفس را در سینه‌اش حبس کرده بود. ولی تنها زیبایی نبود که وی را تکان داده و برانگیخته بود؛ زیرا هیچ‌به‌خاطر نمی‌آورد که تاکنون زنی حواس وی را این چنین و با این شدت و فوریت به خود مشغول داشته یا برانگیخته باشد. حتی معده‌اش هم در تب و تاب تمنا به درد آمده بود.

به خودش گفت: «حتی اگر به بهای جانم باشد، این زن را بالاخره تصاحب خواهم کرد.»

درباره زنان بسیار چیزها می‌دانست و کمتر دیده شده بود در راه اقناع شهواتش ناکام مانده باشد. درباره ظاهر خودش هیچ اشتباه نمی‌کرد؛ به خوبی آگاه بود که مردهای دیگر از او خوش قیافه‌تر بودند و بسیاری نیز از نظر ثروت و مقام براو برتری داشتند. لیکن به نیروی جاذبه خویش سخت مؤمن و امیدوار بود. می‌توانست سرگرمشان کند، می‌دانست چگونه ثناخوانی‌شان کند، و چنان رفتار می‌کرد که زنان خودشان را در محضرش آزاد و آسوده خاطر می‌یافتند؛ ولی از همه مهم‌تر و والاتر این بود که همه را کام‌جویانه می‌طلبید؛ و این همان چیزی بود که زنان از آن آگاه بودند و آن‌ها را برمی‌انگیخت و تهییج می‌کرد.

یک بار به بیاجو گفته بود: «هرگاه زنی با تمام وجودش حس کند که تو طالبش هستی، فقط در آن صورت مقاومت می‌کند که دل در گرو عشق دیگری داشته باشد.»

محال است تصور کنیم که اورلیا شوهر فربه‌اش را عاشقانه دوست دارد؛ مردی که چندین و چند سال از او بزرگ‌تر است، و کسی است که بنا به توصیه مادرش و با در نظر گرفتن جاه و مقام و مکنتی که داشته است راضی به ازدواج با وی شده است. اما بارتولومئو هم می‌بایست دانسته باشد که در شهر جوان‌هایی

هم هستند؛ آدم‌های فاجر و فاسق وابسته به دربار دوک، که از زیبایی زن آگاهی یافته‌اند و این مرد باید سخت مواظب باشد. بارتولومئو مستخدمی با چشمانی بدگمان و کنجکاو داشت، ابرو پهن و کج خلق و ترشرو با بینی استخوانی دراز و دهانی بی‌قواره؛ حتماً او را درخانه گذاشته بود تا زن جوان اربابش را بباید. مادرش هم بود. سرافینا گفته بود که این زن (مادرزن) در جوانی خوشگذرانی‌ها کرده بود، و بایستی حقیقت هم داشته باشد؛ این زن چشمان گستاخ و جستجوگر زنی را داشت که ماجراها داشته است، و گرچه ممکن بود که معشوق گرفتن دخترش عفت و پاکدامنی‌اش را جریحه‌دار نکند، اما این کار خود فی‌نفسه خطرناک بود. ماکیاولی به این نتیجه رسیده بود که بارتولومئو مرد خودبین و عبثی است، و این را هم می‌دانست که هیچ مردی کینه‌جو تر و انتقام‌گیرتر از مرد خودبینی که دریابد کلاه بر سرش گذاشته‌اند، نیست. این کار سهل و ساده‌ای نبود که ماکیاولی دل به انجام آن بسته باشد؛ اما این حقیقت به هیچ‌وجه او را ناراحت نمی‌کرد؛ زیرا به خودش اطمینان داشت، و حتی از سختی کار لذت می‌برد. مسلم بود که بارتولومئو را باید آماده کند و به وی اطمینان خاطر و احساس ایمنی تزریق کند، و سلاح و خیروی نیز در این است که با بانو کاترینا روابط حسنه‌ای برقرار سازد. چه فکر خوبی بود که پیرو را مأمور کرده بود با بانو سرافینا به پرس و جو بنشیند، و این اطلاعات به دست آمده او را کاملاً روشن کرده بود و اکنون می‌دانست اوضاع از چه قرار است. اما لازم بود از این هم بیشتر بداند، تا شاید نقشه‌ای از فکر و مغز بارورش بگذرد. می‌دانست که صلاح نیست مغز و فکرش را از حالا به تکاپو و جنب و جوش بیندازد. باید صبر کند تا یک الهام از راه برسد.

به پیرو گفت: «بیا برویم شام بخوریم.»

پیاده به سوی شیر طلایی رفتند و پس از صرف شام به خانه‌شان باز گشتند. سرافینا بچه‌هایش را خوابانده بود و توی آشپزخانه نشسته بود و جوراب وصله می‌کرد. ماکیاولی پیرو را به اتاقی که با پسر آن زن مشترکاً در آن می‌خوابیدند، فرستاد، و خود، ضمن این‌که مؤدبانه اجازه خواست کنار بخاری بنشیند و خودش را گرم کند، نشست. وی در دل احساس می‌کرد که بانو کاترینا دیر یا زود

از بانو سرافینا خواهد خواست که چیزهایی درباره‌اش به وی بگوید؛ بنابراین آرزو می‌کرد گزارش خوبی درباره‌اش بدهد. ماکیاولی از جمله مردانی بود که هرگاه قصد می‌کرد می‌توانست شخص فریبنده‌ای باشد. و اکنون هم چنین کرد. از مأموریت به دربار فرانسه به آن زن گفت، زیرا از طرفی می‌دانست که این داستان برایش جالب است و از طرف دیگر می‌خواست او را تحت تأثیر اهمیت و شخصیت خودش قرار بدهد؛ از پادشاه (فرانسه) و از وزیرش کاردینال جوری صحبت کرد که گویی یارغارشان بوده است، و از عشق‌بازی‌های بانوان عالی مقام فرانسه داستان‌های سرگرم‌کننده و شرم‌آوری گفت. بعد خط را عوض کرد؛ از ماریتا برایش حرف زد، و از سختی جدا شدن از وی که آبتن هم بود، و از این که چه قدر دلش می‌خواست دوباره، هرچه زودتر، به فلورانس بازگردد، و بر سرخانه و کاشانه شادی آفرینش. سرافینا می‌بایست خیلی باهوش و زیرک بوده باشد تا به شوی خوب و باوقار بودن، به سادگی، درستکاری و شرافت این مرد تردید کند. باعلاقه و احساس دلسوزی به صحبت‌های سرافینا گوش فرا داد که درباره بیماری و مرگ شوهرش، درباره روزگاران خوشی که داشته است، می‌گفت؛ و مسئولیتی که در برابر بزرگ کردن و به جامعه تحویل دادن دو بچه‌اش دارد. البته این زن وی را مردی سر حال و شاد، سرشناس و مهربان می‌دانست. موقعی که ماکیاولی به آن زن گفت که مردی نازک نارنجی است و این که غذای رستوران شیر طلایی با مزاج وی سازگار نیست، زیرا به غذاهای ساده بانو ماریتا خو گرفته است؛ طبیعی بود که سرافینا بگوید که اگر جناب ایشان از غذا خوردن با وی و کودکش احساس شرم و کوچکی نمی‌کنند وی با کمال خوشوقتی آماده است غذای او و پیرو را تهیه کند. این پیشنهاد بسیار مناسب بود؛ زیرا هم هزینه کمتری می‌پرداخت و هم از بسیاری جهات آسوده خاطرتر و راحت‌تر می‌بود. آن زن را با همان تأثیری که مایل بود به وجود بیاورد، ترک گفت. به اتاق خودش رفت و زیر نور شمع کتاب لیوبوس (اثر لیوی) را خواند تا سرانجام خوابش در ریود.

ماکیاولی بامداد روز بعد تا دیروقت در بستر ماند. یکی از بندهای کتاب دوزخ^۱ را خواند. با وجودی که مطالب کتاب آن شاعر نجیب را از بر می‌دانست اما هرگاه که آن را می‌خواند به حالت جذبه می‌افتاد و در بی‌خبری فرو می‌رفت! هر زمان که آن را می‌خواند، لاجرم روانی و زیبایی زبانش او را می‌فریفت و در خود محو می‌کرد؛ اما تصویر اورلیا را که سرگرم کار گلدوزی‌اش بود، آنی از نظر دور نمی‌داشت، و هرچند گاه یک بار ناگزیر می‌شد کتاب را به سویی نهد و در خیالپردازی‌ها و تصورات زشت و ناپسند و شرارت بارش غوطه بخورد. در حیرت بود که چه بهانه‌ای ساز کند تا یک بار دیگر به ملاقات آن زن نایل شود. البته بعید نبود که در ملاقات دوم آن چنان که بار اول بود جاذب و جالب نباشد، که البته از نظری به سود وی بود؛ زیرا سودای کارهای مهم‌تری که در پیش روی داشت بیش از آن بود که بخواهد به عشق‌بازی بپردازد. از سوی دیگر فرصت لذت‌بخشی بود تا بدان وسیله لحظه‌ای از سیاست‌بازی کنار و دور بماند. رشته افکار و تصوراتش با آمدن نوکرش آنتونیو از هم گسست؛ زیرا به وی خبر داد که آقای بارتولومئو آمده است و می‌خواهد او را ملاقات کند. ماکیاولی پس از این که

۱. بخشی از کتاب کمدی الهی دانته - م.

به وی پیغام داد که بلافاصله به دیدارش خواهد آمد، به سرعت لباس پوشید و از پلکان پایین رفت.

«ببخشید که شما را منتظر گذاشته‌ام، کنت. ولی داشتم برای سینیوری، شورای فلورانس، نامه می‌نوشتم.» که دروغ محض بود.

بارتولومئو، که با اشاراتی می‌خواست ماکیاولی را از اشاره به لقبش باز دارد و ضمناً گویا می‌خواست بگوید که چیز مهمی هم نیست آشکارا خوشحال و دلخوش شده بود. اخباری چند آورده بود. سان‌لئو^۱ یکی از نیرومندترین باروهای اورینو به‌شمار می‌رفت؛ این بارو بر یک تل بنا شده بود، بالای یک صخرهٔ تنها و منفرد، و معروف بود که غیر قابل نفوذ است. از قراری در آن به‌کار تعمیر مشغول بودند، و با استفاده از این موقعیتی که پیش آمده بود، شماری از دهقانان مسلح به آن یورش برده و افراد پادگان ایل والتینوی مستقر در آن را قتل عام کرده بودند. این خبر به سرعت به همه جا رسیده بود و روستاهای دیگر هم سر به شورش برداشته بودند. ایل والتینو موقعی که این خبر را از جاسوسان و خبرچین‌هایش شنید به خشم آمد؛ تردیدی نبود که توطئه‌گران مستقر در لاماچونه^۲ به این شورش دامن زده بودند، و این بدان معنی بود که تصمیم گرفته بودند به وی حمله کنند. دربار سخت به جنب و جوش و حرکت افتاده بود.

ماکیاولی رشتهٔ صحبتش را برید و گفت: «تعداد سپاهی را که دوک می‌خواهد بر سر این کار بگمارد چه قدر است؟»

«بهرتر است خودتان بیایید و به رأی‌العین ببینید.»

«من تردید دارم که عالی‌جناب چنین اجازه‌ای به من بدهند.»

«با من بیایید. من هم‌اکنون به سوی اردوگاه می‌روم. شما را هم با خودم

می‌برم.»

ماکیاولی در یک نظر دریافت که بارتولومئو دوستانه نیامده است تا خبری را که در هر صورت نمی‌توانست مدت زیادی در پردهٔ ابهام و اسرار بماند، به وی برساند؛ بلکه از طرف دوک آمده است تا این دعوت را مطرح کند. ماکیاولی، مثل یک شکارچی که در بیشه‌زاری صدایی را زیر بوته‌ها و درخت‌زارها می‌شنود،

1. San Leo

2. La Magione

ناگهان گوش به زنگ ایستاد؛ ولی لبخندی دوستانه زد.

«معلوم است شخص بانفوذ و قدرتمندی هستی، دوست من، که می‌توانید تا این حد آزادانه در اردوگاه رفت و آمد کنید.»

بارتولومئو با حجبی ظاهری پاسخ داد: «نه، این‌طور نیست. دوک مرا بر دیگر شهروندان برتری داده است تا بر کار تأمین سورشات و آذوقه سپاهیان نظارت کنم.»

ماکیاولی زیرکانه گفت: «حتماً درآمد خوبی از این راه به دست می‌آورید.»
بارتولومئو از ته دل خندید.

«بهتر است بگویم، سودی بسیار اندک. دوک کسی نیست که بشود سرکیسه‌اش کرد. در اورینو افراد بر سر کیفیت غذایشان داشتند می‌شوریدند، و چون موضوع را به وی گزارش دادند و دریافت که حق داشته‌اند شکایت کنند، سه نفر مأمور این کار را به دار آویخت.»

«خوب می‌فهمم که شما چگونه احتیاط می‌کنید.»

ازخانه بیرون آمدند و به سوی اردوگاه راندند. اردوگاه در سه مایلی (حدود یک فرسخی) شهر بود. در اردوگاه سه گروهان نیزه‌دار پنجاه نفری، تحت فرماندهی افسران اسپانیایی، و یکصد نیزه‌دار رومی که از سر حادثه‌جویی و شهرت‌طلبی به ارتش دوک پیوسته بودند، مستقر شده بودند. هر نیزه‌دار براسبی سوار بود و امربری استر سوار و ملازمی پیاده با خود داشت. دوهزار و پانصد سپاهی مزدور هم بودند؛ و سربازان نظام اجباری دوک که شش هزار نفر بودند، قرار بود تا دو روز دیگر به آن‌ها بپیوندند. ضمناً کسی را به میلان فرستاده بود تا پانصد مرد حادثه‌جوی گاسکنی را هم که در لومباردی پراکنده شده بودند، گرد آورد؛ و یک نفر دیگر را هم برای اجیرکردن هزار و پانصد نفر به سوئیس گسیل داشته بود. توپخانه‌اش وحشت برانگیز بود و سر و سامان داشت و منظم بود. ماکیاولی که به توپخانه علاقه‌مند بود و در آن، در زمان محاصره موفقیت‌آمیز پیزا، تجربیاتی اندوخته بود، و به این آگاهی‌ها و دانسته‌هایش می‌بالید، چشم‌ها را خوب باز کرد. از افسران و افراد بسیار چیزها پرسید و با طبقه‌بندی کردن پاسخ‌ها به حقیقتی انکارناپذیر دست یافت و بارها کردن نامحتمل‌ها به این نتیجه رسید

که نیروی نظامی دوک را نباید نادیده گرفت.

موقعی که به شهر بازگشت، پیغامی از آگاپیتو دا آمالیا یافت که به وی اطلاع داده بود که دوک اظهار تمایل کرده است وی را در ساعت هشت شب ببیند. بعد از شام پیرو را به خانه بارتولومئو فرستاد تا به وی اطلاع دهد که مقرر شده است امشب به حضور دوک بار یابد و اگر بارتولومئو بتواند بعداً او را در رستوران شیرطلایی ببیند می‌تواند چند جامی شراب باهم بنوشند؛ چون امکان داشت بتواند فیض دیدار اورلیا را به وسیله شوهرش به دست بیاورد، بنابراین باید بکوشد باب دوستی با وی را بگشاید. بارتولومئو آدم مطمئنی بود که خوشگذرانی و همنشینی‌های خوب را دوست می‌داشت، و این اطمینان خاطر و دل بستگی که ایلچی جمهوری به وی نشان می‌داد بی‌تردید آن‌حس خودبینی و خودخواهی‌اش را کاملاً ارضاء می‌کرد.

ماکیاولی به اتاقش رفت و اندکی خوابید، و بعد بی‌مناسبت ندید که قبل از رفتن لحظاتی دیگر با سرافینا به صحبت بنشیند. تا حالا از بارتولومئو تمجید و ستایش کرده بود، که شاید به واسطه دوران‌دیشی و حزم چنین کرده بود؛ با توجه به دانشی که وی از طبیعت انسانی داشت، می‌دانست که این زن اصولاً به خاطر نارسایی‌هایی که از دست این مرد فربه کشیده بود، می‌بایست خشمناک‌تر و متنفترتر از این باشد که بخواهد در ازای احسان‌هایی که کرده است از وی سپاسگزاری کند. ماکیاولی می‌اندیشید با زرنگی خاص خود می‌تواند کاری کند که آن زن احساسات اصلی‌اش را بروز بدهد.

موقعی که از کنار در آشپزخانه گذشت، گفت: «این‌جا هستید، بانو سرافینا؟ خیال کردم نیستید.»

زن پاسخ داد: «شما چه صدای خوبی دارید، آقا.»

«بسیار بسیار ممنونم. اجازه می‌دهید یک دقیقه مزاحمتان بشوم؟»

«پسر بزرگ من هم صدای خوبی دارد؛ آقای بارتولومئو بیشتر وقت‌ها از او دعوت می‌کرد و دوتایی باهم آواز می‌خواندند. صدای آقای بارتولومئو باس است. خیلی عجیب است آدم شکم‌گنده و نیرومندی مثل ایشان چنین صدای ضعیفی دارند.»

ماکیاولی گوش‌ها را تیز کرد.

«من و دوستم بیاجو بو اونا کورسی، خانواده جناب آقای بارتولومئو، هم دوست داریم اغلب باهم آواز بخوانیم. چقدر حیف شد که من نتوانستم عودم را با خودم بیاورم! لذت می‌بردم بتوانم یکی از آن آوازه‌ها را برایتان بخوانم!»

«اما پسر عودش را جا گذاشته است. می‌خواست آن را با خودش ببرد؛ اما چون ساز بسیار ارزشمندی است که آقای در ازای خدمتی که پدرش، شوهر بیچاره‌ام، برایش انجام داده بود به وی بخشیده بود، من اجازه ندادم آن را ببرد.»

«اجازه می‌دهید آن را ببینم؟»

«سه سال است کسی دست به آن نزده است. گمان می‌کنم چند تا از سیم‌هایش پاره شده باشند.»

اما آن را آورد و به دست ماکیاولی داد. ساز بسیار زیبایی بود از چوب سدر که عاج هم در آن به کار رفته بود. آن را کوک کرد و آهسته با آن خواند. او نه تنها به موسیقی علاقه‌مند بود، بلکه از نظر فنی نیز با آن آشنا بود، و خود چند شعر سروده و آن‌ها را به تصنیف درآورده بود. وقتی آهنگ را تمام کرد، متوجه شد که چشمان سرافینا اشکبار شده است. ساز را بر زمین گذاشت و دوستانه به وی خیره شد.

«دل نمی‌خواست شما را به گریه بیندازم.»

«مرا به یاد پسر می‌اندازد، که از من دور است و در میان کفار و بی‌دینان با هزار خطر رو به رو است.»

«در عوض تجربه می‌آموزد، و تحت حمایت جناب آقای بارتولومئو آینده‌ای مطمئن و کارساز می‌یابد.»

زن نگاهی غضب‌آلود و دردمند بر ماکیاولی انداخت.

«لازاروس^۱ باید از ریزه‌نانی که از سفره این مرد ثروتمند برایش می‌رسد، سپاسگزار باشد.» این سخن ترش و نیشدار زن وی را مطمئن ساخت که در تصوراتش زیاد هم اشتباه نکرده است.

به زن پاسخ داد: «در انجیل مقدس آمده است که در آن دنیا وضع کاملاً

1. Lazarus

دگرگون است.»

زن خندید، خنده‌ای که خرناسه‌گونه بود.

«حاضر است نصف دارایی‌اش را بدهد تا بچه‌هایی مثل بچه‌های من داشته

باشد.»

«خیلی عجیب است که هیچ یک از سه همسرش بچه‌ای برایش نزاییده‌اند.»
«شما مردها، همیشه گناه را به گردن زن می‌اندازید. بانو کاترینا مغزی دارد که خیلی خوب کار می‌کند؛ خوب می‌داند که اگر اورلیا به همین زودی‌ها بچه‌دار نشود، وضع هر دوی‌شان به خطر می‌افتد، از انگشترهای جور و واجور و گردن بند دیگر خبری نخواهد بود. من بارتولومئو را از خیلی قدیم می‌شناسم. هیچ چیزی را بی‌جهت و بی‌پایه خرج نمی‌کند. بانو کاترینا حق دارد عاقلانه نگران باشد. به برادر تیموتئو^۱ پول داده است تا دعا کند شاید اورلیا آبستن بشود.»

ماکیاولی پرسید: «لطفاً بگویید ببینم این برادر تیموتئو کیست؟»

«اعتراف گیرنده‌شان. بارتولومئو نذر کرده است که اگر اورلیا پسر بزاید یک مجسمه حضرت مریم و پسر (را به کلیسا) بدهد. برادر تیموتئو حسابی آن‌ها را می‌دوشد. آن‌ها را روی انگشتانش می‌چرخاند و اوهم مثل من می‌داند که بارتولومئو خودش ناتوان است و بچه‌اش نمی‌شود.»

ماکیاولی بیش از حدی که امیدوار بود اطلاعات گرد آورده بود؛ یک نقشه زیبا و ساده از مغزش گذشت و فکر کرد گفت و گو را پایان دهد. بی‌هدف تارهای عود را به صدا درآورد.

«حق با شماست، ساز خیلی زیبایی است. آدم خوشش می‌آید آن را بنوازد. تعجبی ندارد که شما اجازه ندادید پسرتان آن را با خودش ببرد.»

زن گفت: «شما خیلی دلسوز هستید، آقا. اگر شما از ساز زدن لذت می‌برید، تا هر وقت که این جا هستید آن را در اختیارتان قرار می‌دهم. من مطمئن هستم که شما خوب ازش نگهداری می‌کنید.»

ماکیاولی به حیرت افتاده بود که این زن را چگونه فریفته است که چنین پیشنهادی می‌کند؛ این زن او را از مشکلات و دردهای آتی رها کند. اکنون دیگر

1. Fra Timoteo

تردیدى نمانده بود كه وى رگ خواب زن‌ها را به دست آورده است؛ در اين صورت ممكن بود به خود اجازه دهد يك رابطه نامشروع با آن زن برقرار كند. به گرمى از وى تشكر كرد.

«من از خواندن تصنيف‌هاى كه همسرم دوست دارد احساس لذت و آسائش مى‌كنم. من مدت زيادى نيست كه با همسرم ازدواج كرده‌ام و حالا آيستن است؛ دورى از وى خيلى مشكل است؛ ولى چه كار مى‌شود كرد؟ من نوكر جمهورى‌ام و وظيفه را بايد بر تمايلاتم ترجيح بدهم.»

اندى بعد كه ما كياولى آن زن را ترك كرد، توانسته بود به سرافينا بقبولاند كه وى نه تنها شخصى مهم و سرشناس است، بلكه شوهرى خوب، دوستى صميمى و يك رنگ و مردى درستكار، فريبنده و جذاب و قابل اطمينان هم هست.

سروقت معین یکی از دبیران دوک، به همراه چند نفر مشعل به دست، برای بردنش آمدند، و ماکیاولی، که از یکی از خدمتکاران خود خواسته بود بعداً در پی‌شان بیاید، به دیدار دوک شتافت. دوک وی را با جلوه‌ای دوستانه و محبت‌آمیز، که در پی آن رفتار زنده‌ای که دوشب پیش نسبت به وی نشان داده بود بسیار شگفت‌انگیز می‌نمود، پذیرفت. دوک بسیار سرحال و شادمان به نظر می‌رسید. سقوط باروی سان‌لتو را بی‌مقدمه قبلی به اطلاع ماکیاولی رساند و ظاهراً طوری وانمود کرد که بی‌تردید می‌تواند غائله اوربینو را به سهولت سرکوب کند. سپس با رفتاری صمیمانه که اگر ماکیاولی اهل مداهنه می‌بود به آسانی تحت تأثیر چاپلوسی قرار می‌گرفت به وی گفت که او را به این جهت احضار کرده است تا اخباری را که برای دولتمردان سینیوری هم جالب توجه است به آگاهی وی برساند. نامه‌ای را که به تازگی از اسقف آریس^۱، نماینده پاپ در فرانسه، دریافت داشته بود، به وی نشان داد. اسقف در آن نامه به وی اطلاع داده بود که پادشاه (فرانسه) و کاردینال، وزیرش، اشتیاق تام دارند که به وی خدمت کنند و چون اطلاع یافته‌اند که برای حمله‌اش به بولونیا به سپاه نیاز دارد

1. Bishop of Arles

به مسیو شومون^۱ در میلان دستور داده‌اند که سیصد سرباز نیزه‌دار را تحت فرماندهی مسیو دو لانکر^۲ به یاری‌اش بفرستد، و هرزمان هم که دوک تقاضا کند شخصاً با سیصد نیزه‌دار دیگر به سوی پارما حرکت کند. دوک نامه را به ماکیاولی نشان داد تا معتبر بودن نامه را به رأی‌العین ببیند.

علت خوشدلی و زنده‌دلی دوک کاملاً آشکار بود. اگر پس از تصرف اوربینو تا حالا به فلورانس حمله‌ور نشده بود، علت این بود که فرانسویان نیرویی جهت حفاظت آن گسیل داشته بودند؛ ولی اکنون می‌شد به این نتیجه رسید که وی دیگر امیدی به کمک رسانی آنان (فرانسویان) نداشت. فقط اگر فرانسویان، بنا به دلایلی کاملاً حدسی، یک بار دیگر آماده شوند از وی حمایت کنند، وضعش کاملاً رو به راه و تثبیت خواهد شد.

گفت: «اکنون به حرف‌هایم گوش کنید، دبیر. این نامه را در جواب تقاضای کمکی که برای حمله به بولونیا کرده بودم، نوشته‌اند، شما خودتان می‌بینید که من قدرت منکوب کردن و رویارویی با این پست فطرت‌ها را دارم. در هیچ مرحله زمانی دیگری نمی‌توانستند دستشان را به این سهولت رو کنند. اکنون من می‌دانم که در برابر چه کسی باید از خودم دفاع کنم و دوستانم کیانند. من این را بدان جهت به شما می‌گویم، چون مایلم همه را برای اربابانتان بنویسید و به آنان نشان بدهید که من بیدی نیستم که در برابر باد و طوفان بلرزم و سر خم کنم. من دوستان خوبی دارم، که دلم می‌خواهد سینیوری هم یکی از آنان باشد - مشروط بر این که خودشان بخواهند با من به سازگاری و توافق برسند؛ اما اگر نخواهند، من برای همیشه از آن‌ها جدا شده‌ام، و حتی اگر در گرداب دشواری‌ها هم غرق شده باشم دوباره دست دوستی به سوی‌شان دراز نخواهم کرد.»

باوجودی که جملاتش تهدیدآمیز بودند، ولی با چنان لحن آرام و شادی حرف می‌زد که به ندرت تهاجمی می‌نمود به طوری که ماکیاولی گفت که بلافاصله به شورای وزیران فلورانس نامه خواهد نوشت و هرچه را که دوک گفته‌اند، به آگاهی‌شان خواهد رساند. دوک دوستانه با وی خداحافظی کرد و شب به خیر گفت.

1. Monsieur de Chaumont

2. Monsieur de Lancre

موقعی که ماکیاولی به مهمانخانه رسید، بارتولومئو را در آن جا به انتظار خود دید. دستور دادند شراب شیرین ادویه زده بیاورند. ماکیاولی که می‌کوشید او را محرم اسرار خود نشان دهد تا بدان وسیله آن چه را که می‌خواست به وی بگوید مهم‌تر به نظر آید و هرچند که وی می‌دانست که اگر بارتولومئو از این مهم آگاه نباشد دیر یا زود آگاه می‌شود، تمام آن چه را که از دوک شنیده بود، به وی بازگو کرد. حتی مناسب دید چیزهایی هم خود به آن بیفزاید؛ به بارتولومئو گفت که دوک از وی به نکویی و سپاس یاد کرده است، و موقعی که آن مرد فربه پرسید که دوک با چه لحنی این ثناخوانی‌ها را کرده است، ماکیاولی به آسانی و بی‌هیچ مشکلی آن را بیان داشت. بارتولومئو از خوشحالی در پوست نمی‌گنجید. «آقای بارتولومئو، هم اکنون شما مرد اول ایمولا هستید؛ اگر پاپ همچنان زنده بماند و دنیا به مراد دوک بگردد، بعید نیست که شما اولین مرد ایتالیا بشوید.»

«من چیزی نیستم جز یک بازرگان. من متوقع نیستم چنین مرتبت بزرگی پیدا کنم.»

«کوزیمو دِ مدیچی^۱ هم یک بازرگان بود ولی باوجود این، فرمانروای فلورانس شد، و پسرش لورنتسوی بزرگ، با شاهان و شاهزادگان هم‌نشینی می‌کرد.»

از قیافه بارتولومئو آشکار بود که تیر ماکیاولی به هدف خورده است.

«صحت دارد که همسرتان آبستن است؟»

«از این بابت فوق‌العاده خوشحالم. انتظار دارد حدود اوائل سال آینده بزاید.»

بارتولومئو آه کشان گفت: «شما از من خوشبخت‌تر هستید. من تا حالا سه

همسر داشته‌ام؛ ولی هیچ کدامشان بچه‌ای برای من نزاییده‌اند.»

«بانو اورلیا زن نیرومند و جوان و سالمی است. به هیچ‌وجه نمی‌شود باور

کرد ایشان نازا باشند.»

«پس چه اسم دیگری می‌شود رویش گذاشت؟ ما سه سال است که ازدواج

کرده‌ایم.»

«چطور است ایشان را به حمام‌های...»

1. Cosimo de Medici

«به حمام‌ها هم برده‌ام، و چون از این کار هم طرفی بسته نشد، به زیارت سانتاماریا دلامیزری کوردیا^۱ در آلوانیو^۲ رفتم، که تمثال معجز اثر مریم مقدس دارد و زنان نازا را آبستن می‌کند. این هم اثر نکرد. شما نمی‌توانید تصور کنید که چه اندوه بزرگی در دلم آشیانه کرده است. دشمنانم می‌گویند که من عنین و ناتوانم. این حرف چرندی است. کمتر مردی دیده می‌شود که مردانه‌تر و قوی‌تر از من باشد. بله، من در هریک از دهات اطراف یک معشوقه دارم.»

ماکیاولی می‌دانست که دروغ می‌گوید.

«شما فکر می‌کنید که آدمی ممکن است این قدر بد بیاورد که با سه زن نازا ازدواج کند؟»

«نباید نومید شد، دوست من. هرآن ممکن است معجزه‌ای رخ دهد، به ویژه شما که مورد توجه و لطف خاص کلیسای مقدس هستید.»

«برادر تیموتئو هم همین حرف را می‌زند. هر روز برایم دعا می‌کند.»

«برادر تیموتئو؟» ماکیاولی با چنان لحنی پرسید که گویا تا حالا چنین اسمی را نشنیده است.

«اعتراف گیرنده خانوادگی ما. می‌گوید باید ایمان داشته باشم.»

ماکیاولی دستور داد باز هم شراب آورند. با به کار گرفتن مدیحه سرایی‌های هوشمندانه، به ویژه نظرخواهی از بارتولومئو درباره این که چگونه می‌تواند مذاکرات مشکل و پیچیده‌اش با دوک رارهبری کند و به ثمر برساند، وجد و حال دیگری در او پدید آمد. بعد چند تا از داستان‌های سخیف و زشت را، که انبانی پر از این‌گونه حکایات داشت و همه را هم با آب و تاب ویژه‌ای می‌گفت، برایش تعریف کرد. بارتولومئو از ته دل و با قهقهه می‌خندید و هنگامی که از هم جدا شدند، تصدیق کرد که تاکنون آدمی را تا این حد جالب و سرگرم کننده ندیده است. ماکیاولی هم به نوبه خودش به این نتیجه رسید که بالاخره به هدف غایی‌اش رسیده است. وی آدمی معتدل و پرهیزگار بود؛ اما سری نیرومند داشت و شرابی که بارتولومئو را به لکنت زبان انداخته بود، بر او اثر نکرده بود. چون به اتاقش بازگشت نامه‌ای مفصل و طولانی به دیوان شهر فلورانس نوشت و

1. Santa Maria de La Misericordia

2. Alvanio

مصاحبه‌اش با دوک و نیرویی را که وی هم‌اکنون در اختیار داشت و مقداری را هم که در هر صورت می‌توانست تجهیز و آماده کند، به آگاهی‌شان رساند. نامه را روان و بی‌لغزش نوشت. بعد هرچه را که نوشته بود، خواند. نامه خوبی بود.

ایل والتینو را عادت براین بود که تا دیر هنگام شب به کار ادامه بدهد، بنابراین صبح زود از خواب بر نمی‌خاست. دبیرانش، که در تمام این ساعات سرگرم کار بودند، از این موقعیت بهره می‌گرفتند و تا دیر وقت می‌خوابیدند؛ بنابراین بامداد روز بعد ماکیاولی، که تا وقت شام کار مهمی در دست نداشت، نامه‌ای را که برای سینیوری نوشته بود، فرستاد و به اندیشه استراحت و سهل گرفتن امور افتاد. کتاب لیوی‌اش را خواند. از فصولی که خوانده بود، یادداشت‌هایی برداشت و بعد به منظور وقت‌گذرانی عود عاریتی‌اش را برداشت. آوای عود دل‌انگیز و طنین افکن و شیرین بود و از همان نخست که نیش انگشت بر آن زد، پی برد که صدای عود با صدای نیم بم خودش هماهنگی تام دارد. روزی آفتابی بود، و کنار پنجره نشست و از گرمی هوا لذت برد. درجایی که نه‌چندان دور بود هیزم می‌سوزاندند که بوی آن هم خوب بود و هم بینی را نوازش می‌داد. کوچه‌ای که خانه سرافینا را از خانه بارثولومتو جدا می‌کرد، کوچه آن چنان تنگ و باریکی بود که الاغی، لوده بر طرفین آویزان، به سختی می‌توانست از آن بگذرد و لوده را به دیوارهای طرفین کوچه نمالد. ماکیاولی از پنجره‌ای که کنارش نشسته بود به حیاط کوچک و چاه و درخت گردویش نگاه می‌کرد. آواز خواندن را آغاز کرد.

در آن روز صدایش زیبایی خاصی یافته بود که خود آگاه از این امر، آن را رها کرد. اندکی بعد متوجه شد که دریچه اتاق مقابل باز شد، که البته نه بازکننده در را دهد و نه حتی دستی که پرده کاغذی را به کنار زد، اما ناگهان لرزشی سر تا پای وجودش را درنوردید؛ زیرا تردید نداشت که آن شخص نامرئی کسی جز اورلیا نیست. دوتا از تصنیف‌های مورد علاقه‌اش را خواند، که هر دو تصنیف‌های عاشقانه بودند، و سومین را به نیمه رسانده بود که دریچه ناگاه بسته شد؛ گویی کسی به اتاق آمده بود. از این رویداد اندکی ناراحت شد، و گمان برد که نکند مستخدمه‌ای بوده است که ناگهان بانویش سرزده وارد شده و ملامتش کرده است که چرا کار را رها کرده و به شنیدن آواز همسایه غریبه ایستاده است. لیکن به هنگام صرف غذا با استادی خاصی که در کار هدایت گفت و گوها به مسیری که خود می‌خواست، داشت کشف کرد که آن پنجره‌ای که باز شده بود پنجره حجله‌خانه بارتولومئو و همسرش بوده است.

اواخر روز به سوی قصر رفت؛ اما موفق نشد با دوک یا منشیان وی دیدار کند. با چند تنی که معلوم بود کار ویژه و آشکاری در آن حوالی ندارند و بی هدف می‌گردند، وارد گفت و گو شد و از آنان پرسید چه خبرهایی دارند. آنان از همه جایی خبر بودند؛ اما او معتقد بود که لااقل می‌دانند خبرهایی شده و حادثه‌ای روی داده است. هرچه بود، می‌کوشیدند پنهان بماند. ناگهان با بارتولومئو روبه‌رو شد، که گفت با دوک قرار ملاقات دارد؛ اما وی به علت مشغله زیاد از پذیرفتنش ابا می‌کند.

ماکیاولی با آن لحن دوستانه و سرورانگیزش گفت: «ما هر دو وقتمان را داریم بیهوده تلف می‌کنیم. بیایید سری به رستوران مهمان‌سرا بزنیم و جامی شراب بنوشیم. دستی گنجفه بازی کنیم، یا اگر با شطرنج آشنایی دارید، شطرنج بازی می‌کنیم.»

«من به شطرنج علاقه‌مندم.»

در راه شیر طلایی، ماکیاولی از وی پرسید که امروز در دربار چه روی داده که همه به نحوی سرشان به کاری گرم شده است.

«من هیچ خبر ندارم، نتوانستم کسی را پیدا کنم که خبری به من بدهد.»

ماکیاولی از لحن تقریباً تند و ترش بارتولومئو دریافت که دارد عین حقیقت را می‌گوید. این مرد به مهم بودن خودش سخت معتقد شده بود و اکنون که دریافته بود در محضر اسرار دوک جایی ندارد آزرده شده بود و خود را تحقیر شده می‌یافت.

ماکیاولی گفت: «شنیده‌ام که هرگاه دوک بخواهد چیزی را از همه پنهان نگه دارد حتی محارم خودش را هم از آگاهی از آن برکنار می‌دارد.»
«تمام روز را کنار دبیرانش به سر برده است. رسولان را یکی پس از دیگری فرستاده است.»

«پس آشکار است که حادثه‌ای روی داده است.»

«این را می‌دانم که امروز صبح چاپاری از پروجا آمده بود.»

«چاپار بود یا کسی که به هیأت چاپارها درآمده بود؟»

بارتولومئو نگاهی سریع به وی انداخت.

«من نمی‌دانم. شما چه فکر می‌کنید؟»

«هیچ چیز. فقط پرسیدم.»

راه کوتاهی بود، به رستوران مهمانسرا رسیدند، تنگی شراب سفارش دادند و جعبه شطرنج خواستند. ماکیاولی شطرنج باز خوبی بود و بلافاصله پی برد که بارتولومئو در این بازی همتای او نیست؛ ولی فکر کرد بهتر است که بازی را، ضمن این‌که آن را کش می‌دهد، به وی ببازد. بارتولومئو، که تکبر و غرور وی را گرفته بود، ضمن نوشیدن شراب، به ماکیاولی گوشزد کرد که دقیقاً چه اشتباهی مرتکب شده است و در برابر حرکت وی می‌بایست کدام مهره را حرکت بدهد. ماکیاولی خودش را به خاطر عدم حس پیش‌بینی و آتیه‌نگری سرزنش کرد و هنگامی که به سوی خانه و کاشانه محترمشان برمی‌گشتند، بارتولومئو اظهار داشت: «مادر همسرم می‌گفت که امروز صبح صدای آواز خواندن یک نفر را از خانه شما شنیده است. صدای خیلی خوبی هم بوده است. شما آواز می‌خواندید یا پسر خاله پیرو؟»

«صدای پیرو از صدای من بهتر است؛ اما من بودم که آواز می‌خواندم. خوشحالم که بانو کاترینا نسبت به من نظر لطف دارند. بیاجو و من و یک یا

دو نفر دیگر اغلب اوقاتمان را با آوازخوانی سپری می‌کنیم.»

«خودم هم در مایهٔ بزم خوب می‌خوانم.»

«پیرو با صدای زیر می‌خواند. ترکیب خوبی به وجود می‌آید. اگر خانهٔ محقر مرا در نظر بیاورید و مرا قابل بدانید خوشحال می‌شوم هر وقت که فراغتی داشتید به خانهٔ من بیایید تا برای دوست خوبمان بانو سرافینا کنسرت کوچکی به راه بیندازیم.»

آیا این ماهی این طعمهٔ کوچکی را که با این مهارت و استادی به سویس انداخته است می‌بلعد یا نه؟ بالاخره شکار دم به تله می‌دهد یا نه؟ هنوز نشانی دیده نمی‌شد.

«این کار را حتماً خواهیم کرد. این کار جوانی‌ام را دوباره به من بازپس خواهد داد. در ایام جوانی که در شهر از میر بودم، ما ایتالیایی‌ها همیشه سرگرم خوانندگی بودیم.»

ماکیاولی به خودش گفت: «صبر کن. حوصله به خرج بده!»

چون به خانه آمد، یک دسته گنجفه روغنی و چربین برداشت و با آن فال گرفت؛ اما در خلال بازی آن‌چه را که از بارتولومئو شنیده بود و با آن‌چه که از سرافینا آموخته بود از نظر گذراند. نقشه‌ای در سر داشت، نقشه‌ای بسیار خوب؛ اما اجرای آن به هوش و کیاست ویژه‌ای نیاز داشت. هرچه بیشتر به اورلیا می‌اندیشید، آتش پندارها و تصوراتش شعله‌ورتر می‌شد، و اسیر این وسوسه شده بود که می‌تواند برای بارتولومئو اولادی، احتمالاً ذکور، که در آتش عشق داشتش می‌سوخت، دست و پا کند یانه.

به خودش گفت: «همیشه هم این طور پا نمی‌دهد که با یک تیر بشود دو نشان

زد، یعنی، هم عملی خیر صورت گیرد و هم لذتی کسب شود!»

تردید نبود که باید بکوشد طرف توجه ویژهٔ بانو کاترینا قرار گیرد؛ زیرا بی‌وجود وی، کاری از دستش ساخته نبود؛ لیکن اشکال در به‌توافق صمیمانه رسیدن با او بود تا بدان وسیله بتواند از یمن برکات یآوری‌هایش بهره‌گیرد. وی زنی ظاهراً شهوانی می‌نمود، و روی این حساب، به این خیال افتاد که شاید بتواند پیرو را قانع کند با او همبستر شود. پیرو جوان بود. زنی به سن و سال وی

نمی توانست ناسپاس باشد. اما این عقیده را نپسندید، اگر پیرو با کلفت بانو روی هم بریزد، او به هدفش نزدیک تر خواهد شد. اما می گفتند که بانو کاترینا در زمان خودش، زنی شاد و شنگول بوده است. اگر در دنیا فقط یک چیز بود که ماکیاولی آن را قبول داشت، آن چیز این بود که هرگاه زنی نیروی اشتیاق و هوس برانگیزی اش را از دست می دهد، به دلالتی روی می آورد. وی می اندیشید که در این جنس غریزه ای طبیعی نهفته شده است که او را به کسب حریصانه لذائذی می کشاند که از نظر سن و سال درخور آن نیست. و شرف و آبروی بارتولومئو برایش چه اهمیتی دارد؟ به سود وی خواهد بود که اورلیا بچه دار بشود.

و اما این برادر تیموتئو چه می شود؟ او اعتراف گیرنده شان بود و دوست خانوادگی. شاید دیدنش سودمند، و وسیله ای باشد که وی را بشناسد که چه جور آدمی است. بعید نیست بشود از وجودش استفاده کرد. رشته خیالات و پندارهای ماکیاولی با ضربه ای که برکرکره زده شد، از هم درید. سر برداشت ولی از جای برنخاست؛ صدای ضربه، که آهسته و محتاطانه بود، دوباره تکرار شد. به طرف پنجره رفت و کرکره را اندکی باز کرد. اسمی شنیده شد:

«فارینلی.»

«صبرکن.»

«تنها هستید؟»

«تنها هستم.»

به راهرو رفت و در را باز کرد. در تاریکی چیزی را نمی دید ولی یک نفر آن جا ایستاده بود. فارینلی - اگر فراموشتان نشده باشد - همان حسابدار فلورانس بود که ماکیاولی روز بعد از ورودش با وی تماس گرفته بود. کلاه بر سر و شالی دور سر و گردن و صورت، جلو آمد و به دنبال ماکیاولی وارد اتاق پذیرایی شد. اتاق با نور یک شمع روشن شده بود. وی پشت یک میز کنار دست ماکیاولی نشست تا لازم نباشد صدایش را از نجوا بلندتر کند.

«خبر مهمی دارم، می خواهم به شما بگویم.»

«بگو ببینم.»

«اگر این خبر برای سینیوری سودمند باشد، من می توانم به کرم و سخاوتمندان

امیدوار باشم؟»

«بی تردید.»

«امروز یک رسول، پست سواره، به قصر وارد شد. شورشیان سرانجام یک موافقت نامه امضا کرده‌اند. آن‌ها همگی سوگند یاد کرده‌اند که در دفاع از بولونیا در کنار بتی وولیو^۱ بایستند تا خداوندگاران قدرت از دست داده را در مستملکاتشان مجدداً برسر قدرت بنشانند، و ضمناً معاهده انفرادی و جداگانه‌ای را هم با دوک امضا نکنند. تصمیم گرفته‌اند هفتصد سپاهی مسلح، یکصد سوار سبک و نه هزار پیاده ساز کنند. قرار است بتی وولیو به ایمولا، و ویتهلوتسو و اورسینی هم به اورینو حمله کنند.»

ماکیاولی گفت: «واقعاً که خبر جالبی بود!»

هیجان شیرینی در او پدیدار شده بود. رویدادهای تکان دهنده او را به وجد و شادی آورده بود و مثل یک تماشاچی بود که در تماشاخانه‌ای نشسته بود که می‌خواست ببیند دوک چگونه از پس این خطری که وی را تهدید می‌کرد و پیش آمده بود، برمی‌آمد.

«یک چیز دیگر هم هست. ویتهلوتسو اشاراتی به دوک داده است که اگر دوک قول اطمینان بخشی بدهد و او را مطمئن سازد که نمی‌خواهند وی را از ایالت کاستلویس محروم سازند، به وی خواهد پیوست.»

«شما این اخبار را از کجا به دست آورده‌اید؟»

«همین کافی است که من می‌دانم.»

ماکیاولی به حیرت افتاده بود. ویتهلوتسو را می‌شناخت. مردی عبوس، بدگمان، کج خلق و زود رنج، دستخوش خشم‌های ناگهانی و آنی و حملات ژرف عصبی بود. بیماری سیفیلیس چنان اثری بر او گذاشته بود که بعضی وقت‌ها کاملاً دیوانه می‌شد و عقلش را می‌باخت. کسی چه می‌دانست که این مخ‌معیوب چه نقشه‌هایی در سر پرورانده است؟ ماکیاولی حسابدار را مرخص کرد. «آیا من می‌توانم روی بصیرت و هوشمندی شما حساب کنم، جناب نیکولو؟ اگر معلوم شود که من این خبرها را به شما داده‌ام، زندگی‌ام را بی‌درنگ

1. Bentivoglio

خواهم باخت.»

«می‌دانم. اما من کسی نیستم که مرغی را که برایم تخم طلائی می‌گذارد

بکشم.»

از آن روز به بعد سیر حوادث سرعت یافته بود. دوک به مجردی که از شورش اوربینو آگاه شد، دو تن از سردارانش را، که هر دو اسپانیایی بودند، به نام‌های دون اوگودا مونکادا^۱ و دون میکلّه دا کورلا^۲ مأمور سرکوبی آن کرد. این دو سردار، ستاد عملیاتی‌شان را در پرگولا^۳ و فوسومبرونه^۴ مستقر ساختند و به خطه‌های اطراف پرداختند؛ به شهرها تاختند و اکثریت ساکنان آن‌ها را قتل عام کردند. در شهر فوسومبرونه زنان خودشان و کودکانشان را به رودخانه می‌انداختند تا از تاخت و تاز وحشیانه سربازان نجات یابند. دوک، که ماکیاولی را به دربارش احضار کرده بود، از این ماجرا با لذت و به مزاح یاد می‌کرد.

بالبخندی شوم و وحشتناک گفت: «گویا هوا برای شورشیان خیلی پس بوده است.»

هم اکنون از رسولی که از جانب پاپ از پروجا آمده بود شنیده بود که اورسینی به محض ورودش به اطلاع پدر مقدس رسانده است که همچنان به او وفادار است و آمده است تا از عملی که کرده‌اند پوزش بطلبد. ماکیاولی بلافاصله

1. Don Ugo da Moncada

2. Don Michele da Corella

3. Pergola

4. Fossombrone

به خاطر آورد که فارینلی دربارهٔ ویتهلوتسو چه به وی گفته بود.

گفت: «من نمی‌دانم اینان چرا یک چنین کاری کرده‌اند؟»

«عقلت را به کار بینداز، دبیر. معنی این کار این است که هنوز به خوبی آماده نشده‌اند و با این رفتارشان ظاهراً نشان می‌دهند که راه مصالحه هنوز باز است و بادفع‌الوقت می‌خواهند وضع را به سود خودشان پیش ببرند.»

چند روز بعد، ویتهلوتسو به سوی شهر اورینو حمله ور شد و دوک دوباره ماکیاولی را به حضور فرا خواند. ماکیاولی منتظر بود وی را در پی این خبر بد ناراحت و پریشان احوال ببیند؛ اما کوچک‌ترین سخنی هم از آن رویداد به میان نیاورد.

گفت: «طبق معمول قصد دارم در مورد اموری که به دولت متبوعهٔ شما و منافع مشترک هر دوی مان ارتباط دارد با شما به مشورت و صلاح‌دید بنشینم. من این نامه را از سوی کسی که به سینا فرستاده‌ام دریافت کرده‌ام.»

نامه را با صدای بلند خواند. نامه را شوالیه اورسینی، آن نجیب‌زادهٔ پست فطرت که از خانواده‌ای قدرتمند و در خدمت دوک بود، نوشته بود. وی با سران شورشی و توطئه‌گر مذاکره کرده بود، و همگی اعلام کرده بودند که مایلند روابط حسنه‌ای با دوک داشته باشند و اظهار داشته بودند در صورتی که دوک از حمله به بولونیا دست بردارد، همگی حاضرند به خدمتش درآیند و حتی اصرار کرده بودند که با همکاری مشترک با وی به مستملکات و سرزمین‌های فلورانس حمله کنند.

نامه را که تمام کرد اضافه نمود: «حالا می‌دانید که من چه قدر به شما اعتماد می‌کنم و به وفاداری دولت شما امید بسته‌ام. متقابلاً آنان نیز باید بیش از پیش به من اعتماد کنند و نیز مطمئن باشند که من دست رد به سینه‌شان نمی‌زنم.»

ماکیاولی نمی‌دانست چه مقدار از این سخنان را باید باور کند. خانوادهٔ اورسینی از دشمنان کینه‌توز و قسم‌خوردهٔ فلورانس بودند و برای به قدرت رساندن مجدد مدیچی تبعید شده حاضر بودند از هر فرصت و موقعیتی که به دست آید استفاده کنند. البته هیچ بعید نبود چنین پیشنهادی هم داده باشند. فقط می‌توانست فرض کند که دوک این پیشنهاد را، از بیم آن‌که مبادا فرانسویان

خشمگین شوند، نپذیرفته است. ولی اکنون آن را مخصوصاً افشا کرده بود تا جمهوری (فلورانس) را آن چنان ملزم و مقید سازد که سینیوری عمداً در صدد برآید آن امتیاز کوندوتا^۱ یا سپهسالاری مزدوران و بهره‌گیری از مزدوران را که چندی پیش به زور شمشیر از آنان گرفته بود، ولی پس از رفع خطر، آن را به قیمت رنجیدگی خاطر به آنان پس داده بود، مجدداً به وی باز گردانند. کوندوتا اصطلاحی بود که در مورد استخدام سردار یک سپاه مزدور، که تا چندی آن را کوندوتیره^۲ می‌نامیدند، به کار می‌رفت. حقوق این فرمانده را در پی چانه زدن‌های طولانی، طرفین تعیین می‌کردند که وی مقدار ناچیزی را به افرادش می‌داد و بقیه را خود به جیب می‌زد.

دو روز بعد نیروی شورشیان بر ارتش دوک، که تحت فرماندهی مشترک دو سردار اسپانیایی بودند، حمله کردند و آن را شکست دادند. دون اوگو دا مونکادا به اسارت درآمد و دون میکله دا کورلا، که زخمی شده بود، به طرف قرارگاه فوسومبرونه فرار کرد. این جریان از عقب‌نشینی گذشته بود و به صورت یک فاجعه درآمد. این خبر را در ایمولا پنهان نگه داشتند؛ زیرا، همان‌طور که ماکیاولی به سینیوری نوشته بود، دربارهٔ دوک اگر قرار بر این می‌شد که خبری به جایی درز نکند، درباره‌اش هیچ‌گاه صحبتی به میان نمی‌آمد؛ اما او شیوهٔ به دست آوردن خبرهایی را که برایش مهم بود می‌دانست، و به محض این‌که خبر را دریافت کرد، روانهٔ قصر شد و از دوک تقاضا کرد اجازه شرفیابی به وی بدهد.

ماکیاولی با حس کنجکاوی به حضور دوک بار یافت. مشتاق بود دوک را ببیند که در چه حال و وضعی است؛ آیا هنوز هم با وجودی که ویرانگری و نابودی به صورتش چنگ می‌اندازد، همان اعتماد به نفس و همان آرامش خاطر و خونسردی را دارد یا نه. او به خوبی می‌دانست که از دشمنانش نمی‌تواند رحم و شفقت بخواهد. وی خونسرد و حتی سرحال بود. از شورشیان با تحقیر سخن می‌گفت.

گفت: «نمی‌خواهم لاف بزنم؛ اما انتظار دارم که نتیجهٔ کار، هرچه که باشد،

۱. Condotta: امتیاز فرماندهی و استفاده از وجود سرباز یا افسر مزدور - م.

2. Condottierre

ماهیتشان را برملا سازد و نیز ماهیت مرا هم. من همه‌شان را خوب می‌شناسم، تمام این دار و دسته را، و من این‌ها را بسیار حقیر می‌دانم. ویتهلوتسو شهرت فراوانی دارد؛ ولی من می‌توانم این را به شما بگویم که من هرگز ندیده‌ام او به کاری که به رشادت نیاز داشته باشد، دست بزنند. بهانه‌اش هم بیماری سفلیس است. حقیقت این است که برای هیچ کاری خوب نیست، مگر یورش بردن به سرزمین‌های بی‌دفاع و چپاول مردمی که تاب مقاومت در برابرش را نداشته باشند. دوستی حقه‌باز است و دشمنی غدار.»

ماکیاولی نتوانست مردی را که در برابر نابودی قرار گرفته است، ولی این چنین مردانه و پرصلابت و خونسرد ایستادگی می‌کند، نستاید. در شرایط نومیدانه‌ای می‌زیست. بنتی و ولیوها، خداوندگاران و امیران بولونیا، در مرزهای شمالی وی بودند؛ ویتهلوتسو و اورسینی، که سرمست باده پیروزی بودند، می‌بایست از جنوب پیشروی کرده باشند. او در برابر این حمله دوجانبه که همزمان از دو جبهه متفاوت و با نیرویی برتر صورت گرفته بود، نمی‌توانست از نابودی بگریزد. ایل والتینو دوست فلورانس نبود؛ بنابراین سقوط و مرگش، آسودگی خاطر برای جمهوری به ارمغان می‌آورد؛ اما ماکیاولی، علی‌رغم میل باطنی‌اش، خواست دیگری داشت - جز این هم نبود - یعنی دلش می‌خواست بالاخره موفق شود خودش را از گیر این مخمصه برهاند.

دوک پس از لحظه‌ای درنگ گفت: «از فرانسه نامه‌ای دریافت داشته‌ام که از محتوای آن چنین مستفاد می‌شود که پادشاه (فرانسه) به دولت شما دستور داده است یاری لازم را در اختیار من بگذارد.»

ماکیاولی گفت: «من از این مقوله هیچ آگاهی ندارم.»

«اما این حقیقت دارد. شما باید به خداوندگاران خودتان نامه بنویسید و به آنان بگویید ده اسکادران سواره‌نظام به کمک من بفرستند، و نیز اضافه کنید که من حاضرم یک پیمان دوستی محکم و پایدار، که متضمن کلیه برتری‌ها و مزیت‌های مترتب بر کمک‌ها و اموال و مکنات بی‌حساب من است، با آنان منعقد کنم.»

«طبیعی است که من به دستورهای عالی جناب عمل خواهم کرد.»

دوک تنها نبود. آگاپیتو دا آمالیا، اسقف النا، پسر عمویش، و یک دبیر دیگر هم در حضورش بودند. سکوتی مرگبار بر فضا چیره شده بود. دوک نگاه خیره‌اش را بر ایلچی فلورانس دوخته بود. سکوت و آن نگاه‌های خیره شده حاضران هر مرد عصبی‌تر از ماکیاولی را می‌آزرد و از پای در می‌انداخت؛ حتی مردی چون وی هم ناگزیر شده بود بکوشد عنان اختیار را به هر نحو که هست از دست ندهد تا بدان وسیله بتواند حال و هوای موجود را نگه دارد.

سرانجام دوک اظهار داشت: «از منابع مختلف شنیده‌ام که دولت شما خداوندگاران و امیران بولونیا را سخت تحت فشار قرار داده است تا به من اعلان جنگ بدهند، و علت این کارشان هم این است که می‌خواهند مرا به نابودی بکشانند یا ناگزیرم کنند که به عقد یک معاهده با شرایطی بسیار سهل‌تر و سودمندتر با آن‌ها تن در بدهم.»

ماکیاولی سرانجام موفق شد تا آن‌جا که سیمای تقریباً خونسرد و ساده‌اش اجازه می‌داد، لبخند بزند.

در پاسخ دوک گفت: «من این را به هیچ وجه نمی‌توانم باور کنم، عالی جناب. نامه‌هایی که من از سینیوری دریافت داشته‌ام، بلااستثنا حاوی اظهارات کاملاً جدی آنان است، مبنی بر تمایل به مداومت دوستی با پدر مقدس و آن حضرت.» «من هم این را باور ندارم؛ اما اظهار تمایل به دوستی را می‌شود زمانی پذیرا شد و قانع‌کننده یافت که با عمل هم مطابقت و هماهنگی داشته باشد.»

«من اطمینان دارم که دولت من با هرچه در قدرت دارد می‌کوشد تا صدق نیاتش را به اثبات برساند.»

«اگر صحت این ادعا به گونه‌ای اهمال‌کاری‌شان باشد، من هم اطمینان دارم که دارند می‌کوشند.»

سراپای ماکیاولی به لرزش در افتاد. این چنین درنده‌خویی خون سردانه‌یی را تاکنون، در لحن گفتار هیچ مردی ندیده بود.

تا چند روز پس از این ماجرا، ماکیاولی سخت در تکاپوی گردآوری اخبار و اطلاعات از نمایندگان و جاسوسانش، از بارتولومئو، از فارینلی و از اطرافیان دوک بود. به هیچ‌کس اعتماد کامل نداشت و نیز می‌دانست که نزدیکان ایل والتینو فقط چیزهایی را که صلاح بود بدانند، به وی می‌گفتند. اما مرموزترین حقیقت، از جنبش در افتادن و به سکون گراییدن سرداران شورشی بود. سپاهیان دوک، که تعدادشان را همیشه از افرادی که به خرید می‌آمدند جویا می‌شد، هنوز سرنرسیده بودند و با وجودی که در بعضی از سرزمین‌های سر به شورش برداشته باروهای چندی را هنوز در دست داشت، به هیچ‌وجه نمی‌شد باور کرد که بتواند در برابر یک حمله قاطعانه پایداری کند. وقت حمله فرا رسیده بود، همین حالا؛ اما کاری نمی‌کردند. ماکیاولی بی‌حوصله شده و طاقت را از دست داده بود؛ او اصلاً سر در نمی‌آورد که چرا اینان دست روی دست نهاده‌اند و چه چیز آن‌ها را به تأخیر کشانده است؟ آن‌گاه رویدادی به وقوع پیوست که بیش از پیش به حیرتش انداخت: اورسینی مأموری مخفی به دربار دوک فرستاد، که شبی وارد شد و روز بعد آن‌جا را ترک کرد؛ ماکیاولی با همه تلاش و کوششی که کرد

دنتوانست از سبب این دیدار آگاه شود.

اکنون پاسخ سینیوری را به درخواست دوک که از آنان یاری طلبیده بود دریافت نموده بود، و به این امید که شاید به این وسیله بتواند اشارت و اطلاعات مختصری درباره رویدادها به دست بیاورد، تقاضا کرد اذن شرفیابی دهند. رفتنش به دربار دوک با ترس و لرز و نگرانی خاطر همراه بود؛ زیرا مأمور بود به اطلاع دوک برساند که دولت جمهوری فلورانس ارتشی ندارد تا به یاری اش بفرستد و فقط می‌توانند وی را از نیک‌اندیشی و دعای خیرشان مطمئن سازند. ماکیاولی پیش‌بینی کرده بود که دوک با شنیدن این خبر، به چه خشم دیوانه‌وار و وحشت‌آفرینی دچار خواهد شد؛ خود را آماده کرده بود تا بتواند در برابر این طوفان عظیم استوار و پای برجا بایستد. حیرت زده و مبهوت‌تر از وی هیچ‌کس نبود، زیرا می‌دید که دوک با شنیدن این خبر، کماکان بی‌تفاوت باقی مانده است. «من چندین بار به شما یادآوری کرده‌ام و امشب هم دوباره خاطر نشان می‌سازم که من عاری از منابع نیستم. نیزه‌داران فرانسوی به زودی سر می‌رسند و همین‌طور پیاده نظام سوئسی. شما به رأی‌العین خواهید دید که من هر روز سپاه‌یانی را به خدمت می‌پذیرم. نه پاپ آدم بی‌پولی است و نه پادشاه (فرانسه) بی‌سپاهی. تردیدی نیست که دشمنان از این خیانتشان پشیمان خواهند شد.»

لبخند زد؛ اما لبخندش سنگدلانه و فریبکارانه بود.

«تعجب خواهید کرد اگر باخبر شوید که هم‌اکنون تقاضای صلح کرده‌اند.»

ماکیاولی از فرط حیرت از جای جنبید.

«آقای آنتونیو دا وِنافرو^۱ به نمایندگی‌شان آمده بود.»

بی‌تردید وی همان مأمور و فرستاده مرموزی بود که ماکیاولی از آمدنش آگاه شده بود. این مرد مشاور مورد اطمینان و امین پاندولفو پتروچی^۲، خداوندگار سپینا، بود، که شایع بود مغز متفکر توطئه‌گراست.

«وی پیشنهاد کرد که ما حکومت جمهوری فلورانس را براندازیم؛ اما من به او پاسخ دادم که ما از دولت شما هیچ ناراحتی و نگرانی در دل نداریم و حتی در

1. Antonio da Venafro

2. Pandolfo Petrucci

شرایطی هستیم که داریم معاهداتی منعقد می‌کنیم. وی گفت: هیچ قراردادی را به هیچ وجه امضا نکنید. اجازه نفرمایید من بروم و برگردم و کار مهم و پرارزشی انجام بدهیم، که در پاسخش گفتم: کارهای مان آن چنان پیش رفته است که برگشت امکان ندارد، من یک بار دیگر به شما گوشزد می‌کنم، با وجودی که من حاضرم به پیشنهادات این افراد توجه کنم، شن به چشمشان پاشم و حقیقت امر را از آن‌ها پنهان نگه دارم؛ اما تا ناچار نشوم، هیچ اقدامی برضد دولت شما نمی‌کنم.»

وقتی که ماکیاولی دوک را ترک می‌کرد، دوک با چنان لحن عادی سخن گفت که فرستاده دولت جمهوری (فلورانس) را به حیرت انداخت، زیرا به طور کلی انتظار چنین عملی را از وی نداشت.

«من هر لحظه منتظرم که پاگولو اورسینی از راه برسد.»

پیرو همراه ماکیاولی تا دم قصر آمده بود و در پاسدارخانه قصر، چراغ به دست، منتظر نشسته بود تا وی را به خانه برساند. پیرو آموخته بود قیافه اربابش را بخواند و با یک نگاه دریافت که دل و دماغ گپ زدن ندارد. ساکت ره نوردیدند و موقعی که ماکیاولی شنل و ردا و کلاه و سرپوش را از خود دور کرد، به پیرو دستور داد مرکب بیاورد، و قلمدان و کاغذ، و نشست تا به سینیوری نامه بنویسد. پیرو گفت: «من می‌روم بخوابم.»

ماکیاولی، تکیه زنان به پستی صندلی، گفت: «نه، صبر کن. می‌خواهم با تو صحبت کنم.»

نمی‌دانست چه مقدار از صحبت‌های دوک را باور کند و پیش خود فکر کرد که بهتر است قبل از نوشتن افکارش را به سخن بکشد.

«من از شنیدن این حيله‌ها، دروغ‌ها و فریب‌کاری‌های افرادی که با آن‌ها سروکار دارم گیج شده‌ام و به تنگ آمده‌ام.»

آن چه را که از دوک شنیده بود به اختصار برای پیرو بازگو کرد.

«چه طور ممکن است که آدمی مثل ایل والتینو، با این روحیه و با این ثروت و جاه‌طلبی‌های خارج از اندازه‌اش، کارهای مردی را نادیده بگیرد که نه تنها او را از گشودن کشوری که چشم طمع بر آن دوخته بود منع کرده است، بلکه سبب شده

است کشوری را هم که اکنون در دست دارد، از دست بدهد؟ سرداران سر به شورش برداشته‌اند؛ زیرا می‌خواستند وی را پیش از آن‌که نابودشان کند، از میان بردارند. چرا درست موقعی که او را چون موم در دست دارند، از حمله دریغ کرده‌اند؟»

ماکیاولی با اخم به پیرو نگاه کرد؛ اما پیرو، که عاقلانه ظن برده بود که این سؤال جنبه مصنوعی و غیرطبیعی دارد، کوشید پاسخی به آن ندهد.

«اکنون دارد قلاع و باروهایش را تقویت می‌کند و به جاهای مهم سپاه می‌فرستد. هر روز سپاهیان زیادی وارد می‌شوند. از پاپ پول دریافت می‌کند و از فرانسویان سرباز. و مهم‌ترین برتری ایل والتینو این است که ناچار نیست با دیگران به مشورت بنشیند، همه تصمیم‌ها را خودش می‌گیرد. این سرداران فقط در نتیجه نفرت و ترس از دوک باهم متحد شده‌اند. این اتحاد شکستنی است، زیرا طرف‌های ذی‌نفع به منافع شخصی خودشان بیشتر علاقه دارند تا به منافع مشترکشان. متحدین نمی‌توانند به سهولت و روانی عمل کنند، زیرا هر قدم که برمی‌دارند باید بایکدیگر مشورت کنند، و نادانی و حماقت و آماده نبودن یا عدم صلاحیت یک طرف ممکن است برای همگان مصیبت بار و فاجعه‌آور باشد. این افراد الزاماً به یکدیگر حسادت می‌ورزند؛ زیرا هیچ یک حاضر نیست بپذیرد دیگری به چنان قدرتی دست یابد که بعدها برای سایرین خطر آفرین باشد. سرداران باید بدانند که جاسوسان و خبرچینان در آمد و شد هستند. باید مطمئن بود که ایل والتینو از این مورد کاملاً آگاه است. و هر یک از این افراد پیش خود می‌اندیشد و این طور گمان می‌کند که بالاخره روزی مطرود و مغضوب درگاه خواهد شد.»

ماکیاولی با حالتی عصبی ناخن‌هایش را می‌جوید.

«هرچه بیشتر می‌اندیشم، بیشتر معتقد می‌شوم که شورشیان دیگر در وضعی نیستند که برای دوک خطرناک باشند؛ زیرا آن‌ها فرصت را از دست داده‌اند و در این صورت به صلاحشان است که در پی وسیله آشتی برآیند.»

ماکیاولی با نگاهی خشم‌آگین، بی‌هیچ بنیان و بهانه خاصی، زیرا پیرو دهان باز نکرده بود، خیره شد و زل زد.

«تو می دانی یعنی چه؟»

«خیر.»

«یعنی، بپیوستن نیروهای شان به نیروی دوک، وی یک ارتش مهیب و وحشت آفرین در اختیار خواهد داشت، که ناگزیر باید آن را به کار بگیرد و از آن استفاده کند. هیچ‌گاه کسی هزینه ارتشی را که خواسته باشد عاطل و باطل سرجایش بنشیند تقبل نمی‌کند. آن را چگونه به کار خواهند گرفت؟ و برضد چه کسی؟ به گمان من در آن زمان که ایل والتینو و پاگولو اورسینی باهم روبه‌رو شوند و باهم ملاقات کنند، این موضوع هم روشن خواهد شد و درباره آن تصمیم خواهند گرفت.»

از آنجا که در ایتالیا هیچ فردی آن قدرها نادان نبود که بیش از اندازه لازم به دیگری اعتماد کند، و یک رابطه و سلوک سالم بیش از کاغذی که بر آن نگارش می‌یافت ارزش نداشت، کاردینال بورجا، برادر زاده پاپ خودش را نزد اورسینی به عنوان گروگان رها کرد، و دو روز بعد پاگولو، رئیس خانواده، با هیأت مبدل به ایمولا وارد شد. وی مردی بیهوده، پرحرف، شهوت‌ران و ابله بود و میان سال، با تنی فربه و سری طاس با صورتی نرم و گوشت‌آلود و صاف و رفتاری بی‌تکلف و بسیار شلوغ و پرهیاهو. ایل والتینو مقدمش را بسیار گرمی داشت و به افتخارش ضیافتی داد که در پی آن مناکی^۱ اثر پلاتوس^۲ هم به نمایش درآمد. دو رهبر کنفرانسی طولانی ترتیب دادند؛ اما ماکیاولی نتیجه مذاکراتشان را نه با پول و نه از راه دوستی توانست به دست بیاورد. آن عده از دبیران دوک که مدعی دوستی و روابط حسنه با وی بودند، به نحوی از انحاء می‌کوشیدند خودشان را از دید وی پنهان کنند. از این همه مذاکرات فقط اظهارات توأم با لبخند آگاپیتو دامالیا را شنید که گفت مذاکرات فقط روی اقدامات احتیاطی جهت جلوگیری از

1. Menacchmi

2. Plautus

حملات دشمن دور می‌زده است. از آن دو ارتش هیچ یک از جای نجنبید و در حقیقت سپاهیان بولونیایی از آن قسمت از سرزمین‌های دوک که تصرف کرده بودند، عقب نشستند. بالاخره این تعلیق، اعصاب ماکیاولی را طوری داغان کرد که، با استفاده از نامه‌ای که به تازگی از فلورانس دریافت داشته بود، از دوک تقاضا کرد اجازه حضور دهد. ایل والتینو غنوده در بستر وی را پذیرفت. وی با همان قیافه شوخ و تمسخرآمیزش به پیام‌های دوستانه سینیوری گوش فرا داد و سرانجام به موضوعی اشاره کرد که به ماکیاولی ارتباط داشت.

گفت: «من گمان می‌کنم که ما باید به یک توافق برسیم. آن‌ها تنها چیزی که از من می‌خواهند این است که من حق حاکمیت بر سرزمین‌های‌شان را تضمین و تأیید کنم و اکنون باید تصمیم بگیریم که چگونه ترتیب این امر را بدهیم. کاردینال اورسینی دارد مواد قرارداد را می‌نویسد و ما باید صبر کنیم بینیم متن قرارداد را چگونه تنظیم می‌کند. این موضوع تا آن‌جا به شما مربوط می‌شود که اطمینان یابید هیچ اقدامی برضد منافع اربابان شما به عمل نخواهد آمد. من اجازه نخواهم داد کوچک‌ترین آزاری به آن‌ها برسد.»

مکث کرد، و موقعی که رشته سخن را مجدداً در دست گرفت، لبخندی عفوکننده بر لب داشت که به لبخند بوالهوسانه زنی از راه راست به در رفته، بی‌شبهت نبود. «بیچاره پاگولو از دست رامیرو دو لورکو^۱ بسیار خشمگین است. او را به ستمکاری و سرکوبگری مردم متهم می‌کنند، و به اختلاس اموال دولت، و بدرفتاری با بسیاری از اشخاص که تحت حمایت اورسینی قرار دارند.»

رامیرو دو لورکو یکی از مورد اعتمادترین فرماندهان دوک بود، همین سردار بود که راه عقب‌نشینی نیروهای تار و مار شده را پس از نبرد فوسومبرونه هموار کرد و آن‌ها را از ادامه نبرد بازداشت. ایل والتینو ریز خندید.

«این‌طور به نظر می‌رسد که روزی غلامی شراب برای رامیرو می‌آورد و آن را می‌ریزد، و رامیرو خشمگین دستور می‌دهد غلام را در آتش بیندازند و زنده بسوزانند. پاگولو به دلایلی خاص به این غلام بچه علاقه‌مند بوده است. من قول

1. Ramiro de Lorqua

دادم به این امر رسیدگی کنم و اگر اتهام ثابت شود، از وی دلجویی کنم.» ولی آنگاه خبری آمد حاکی از این که سرداران شورشی بین خود به توافقی نرسیده‌اند؛ با وجودی که دور اندیشان‌شان حاضر بودند صلح کنند، ماجراجوترین‌شان هنوز معتقد بودند باید به آتش جنگ دامن بزنند. ویت‌لوتسو باروی فوسومبرونه دوک را تسخیر کرده بود و دو روز بعد از آن هم اولیوروتو دا فرمو با یک حمله غافلگیرانه و ناگهانی کامه‌رینو را به تصرف درآورد. با این اقدام، ایل والتینو کلیه سرزمین‌هایی را که در آخرین لشکرکشی‌اش به دست آورده بود، از دست داد. ظاهراً این‌طور به نظر می‌رسید که این اوباشان عمداً می‌خواستند که در کار مذاکرات اخلاص کنند و آن را عقیم بگذارند، و پاگولو اورسینی از این عمل به خشم آمده بود، لیکن دوک متانت خود را هنوز حفظ کرده بود. بتی وولیو و اورسینی نیرومندترین دشمنان وی بودند و به خوبی می‌دانست که اگر با آنان سرسازش داشته باشد و به توافق برسند، دیگران ناچارند تن به سازش بدهند. پاگولو به بولونیا رفت. آگاپینو دا آمالیا به ماکیاولی خبر داد که همگی به توافق رسیده‌اند و فقط منتظرند تا کاردینال برادر پاگولو هم موافقتش را اعلام نماید.

ماکیاولی را بیم از آینده فراگرفت. اگر این موضوع حقیقت داشته باشد، اگر ایل والتینو حاضر شده باشد از سرِ تقصیر این سرداران شورشی درگذرد و آنان را ببخشد، و اگر آنان هم حاضر باشند بیمی را که به این شورش مسلحانه‌شان کشانده فراموش کنند، فقط یک دلیل دارد و آن این است که همگی موافقت کرده‌اند به قلمرو دیگری حمله‌ور شوند؛ و این جای مشخص یا فلورانس است و یا ونیز. ونیز نیرومند بود؛ ولی فلورانس ضعیف. تنها حامی وی قدرت فرانسه بود، که حمایت فرانسه را با پول خریده بود و خزانه جمهوری (فلورانس) تهی شده بود. اگر فرانسه با این حقیقت تلخ رو به‌رو می‌شد و می‌دانست که سزار بورجا با سرداران آشتی کرده‌اش به سرحدات و قلمرو جمهوری فلورانس حمله‌ور شده است و شهرهای بی‌دفاعش را مسخر کرده است، چه می‌توانست بکند؟

ماکیاولی به فرانسویان اعتقاد چندانی نداشت. تجربه به وی آموخته بود که آنان

به سود و زیان‌های حاضر بیشتر علاقه‌مند بودند تا آینده خوب یا بد. موقعی که از آنان کمک یا خدمتی می‌خواستند نخستین اندیشه‌شان این بود که از این کار چه سودی حاصلشان می‌شود، و وفاداری و پایمردی‌شان تا زمانی ادامه داشت که هدفشان تأمین می‌شد. برنامه فروش آموزش گناهان توسط پاپ^۱، مبالغه‌گفتی پول به خزانه واتیکان سرازیر کرده بود، و برنامه سخاوتمندانه ضبط اموال هرکاردینالی که در می‌گذشت دارایی واتیکان را پیوسته رو به فزونی می‌برد؛ زیرا مرگ و میر این شاهزادگان کلیسایی بازار داغی یافته بود؛ و بدخواهان چنین شایع کرده بودند که حضرت مقدسشان در مواردی که صلاح بداند محتاطانه در کار و امر الهی دخالت خواهد کرد تا تأخیر خداوندی را سرعتی مناسب‌تر ببخشند؛ بدین طریق پول کافی در اختیار داشت و می‌توانست خشم شاه لویی را در صورتی که از نافرمانی‌های وی خشمگین شده باشد، آرام سازد. ایل والتینو ارتشی کاملاً مجهز و بسیار آزموده در اختیار داشت؛ که پادشاه (فرانسه) ممکن بود تردید کند با فرمانروای تابع و زیردست و دوست خود به زور آزمایی برخیزد. ماکیاولی هرچه بیشتر می‌اندیشید و ملاحظه می‌کرد، احتمال قوی می‌داد که لویی مکار و فریبکار تن به پذیرش چنان شرایط و موقعیتی بدهد که هم نفع آنی برایش داشته باشد، و ضمناً نیرومند شدن سزار بورژیا هم بعید به نظر برسد. پس ماکیاولی کاملاً حق داشت از آینده نگران‌کننده فلورانس، که آن را از ته دل می‌پرستید، بیمناک باشد.

۱. منظور برنامه‌ای است که پاپ به راه انداخته بود و عاملانش در شهرها و روستاها گواهی آموزش گناهان به مردم می‌فروختند.م.

لیکن ماکیاولی نه تنها خدمتگزار کوشا و دل آگاه جمهوری فلورانس بود، بلکه مردی بود که دل در گرو لذائذ و شهوات جسمانی هم گذاشته بود؛ و ضمن مطالعه دقیق نامه‌هایی که از سینیوری دریافت می‌داشت و پاسخ‌هایی که روزانه به آن نامه‌ها می‌داد و گزارش‌های دقیق تهیه می‌نمود؛ ضمن به حضور پذیرفتن‌های آشکار و نهان رسولان، جاسوسان و خبرچینان درخانه سرافینا؛ ضمن سرکشی‌های همه جانبه‌اش به این سوی و آن سوی و به دربار، به بازار، به خانه‌آشنایان جهت مذاکره و مشاوره؛ ضمن گردآوری کوچک‌ترین خبر، شایعه و اراجیف به منظور نتیجه‌یابی‌های حداقل؛ باز فرصت می‌یافت که نقشه‌ای را که برای فریفتن اورلیا طرح کرده بود، به مرحله اجرا درآورد. لیکن این نقشه‌وی به صرف پول نیاز داشت، و پول درست همان چیزی بود که وی نداشت. دولت فلورانس صرفه‌جو و ممسک بود و حقوق ماکیاولی اندک و تاکنون مبلغی از آن پولی را که گاه حرکت از فلورانس به وی داده بودند به مصرف رسانده بود. مردی و لخرج بود و دلش می‌خواست خوب زندگی کند. اغلب ناچار بود پول رسولانی که نامه‌اش را می‌بردند از پیش بدهد؛ و علاوه براین، ناچار بود که به قول معروف سبیل بعضی از اطرافیان دربار دوک را هم که بنا به ملاحظاتی

خبرهای مفیدی در اختیارش می گذاشتند، چرب کند. خوشبختانه در شهر بازرگانان فلورانس چندی بودند که وام‌هایی به زی می دادند، و به بیاجو هم نوشته بود و مصرانه از او خواسته بود هر مبلغ پول را با هر رسولی که می داند، فراهم بیاورد و برایش بفرستد.

آنگاه ماجرای حیرت‌انگیزی روی داد. جاکومو فارینلی، حسابدار، که پیشترها فقط شب‌ها به دیدنش می آمد، با سر و روی بسته که کسی وی را نشناسد، روز روشن به درخانه‌اش آمد و تقاضا کرد اجازه بدهد به دیدنش بیاید. رفتارش، که پیشترها با ترس و احتیاط توأم بود، اکنون آزاد و بی تکلف بود؛ و بی درنگ به مطلب اصلی اشاره کرد و گفت: «یک نفر از دوستان شما که برای لیاقت و کاردانی شما احترام بسیاری قائل است، به من مأموریت داده‌اند که از شما تقاضا کنم این را به عنوان قدردانی از وی بپذیرید.»

بعد از میان چین و شکن‌های لباسش کیسه‌ای بیرون کشید و آن را روی میز گذاشت. ماکیاولی صدای زنگوله‌گونه سکه‌ها را شنید.

لب بسته و با نگاهی سرد پرسید: «این چیست؟»

فارینلی لبخند زنان گفت: «پنجاه دوکات.»^۱

مبلغ قابل توجهی بود. در آن لحظه برای ماکیاولی هیچ چیزی سودمندتر از این نمی توانست باشد.

«دوک به چه منظور این پنجاه دوکات را به من می دهد؟»

«دلیلی ندارد فکر کنید که دوک در این ماجرا دست دارد. آدم خیراندیشی که نمی خواهد شناخته شود، از من خواسته است این پول را به شما برسانم، و شما باید کاملاً مطمئن باشید که غیر از خود شما و آن دوست خیراندیشان و من کسی از این هدیه خبر ندارد.»

«این‌طور به نظر می رسد که شما و آن دوست خیراندیش من مرا مرد ابلهی پنداشته‌اید. پولتان را بردارید، به همان کسی که آن را به شما داده است، برگردانید و به ایشان بگویید که ایلچی جمهوری رشوه نمی گیرد.»

اولی این رشوه نیست. هدیه‌یی است که دوستی به ستایش از استعداد و ذوق و دستاوردهای ادبی شما آن را با طیب خاطر به شما داده است.»

ماکیاولی با لحنی ترش گفت: «من نمی‌دانم چرا این دوست سخاوتمند خواسته است از استعداد و ذوق ادبی من تمجید و ستایش کند؟»

روی در پی فرصتی نامه‌هایی را که در مأموریت فرانسه‌تان برای سینیوری نوشته بوده‌اید خوانده است و دقت نظر و صائب بودن نظریاتتان و نیز هوشمندی و شعورتان، درایت و، از همه مهمتر، سلاست و روانی طبعتان را بسیار ستوده است.»

«چنین شخصی که شما از وی تعریف می‌کنید، نمی‌تواند به پرونده‌ها و ضوابط شورای شهر فلورانس دسترسی داشته باشد.»

«تعجب می‌کنم. هیچ بعید نیست که یکی از افراد شورا این نامه‌ها را چنان جالب توجه یافته است که از آن‌ها نسخه برداری کرده است، و برحسب اتفاق این فردی که من از او صحبت می‌کنم، به آن‌ها دسترسی پیدا کرده است. هیچ کس بهتر از شما نمی‌داند که جمهوری در پرداخت حقوق کارمندانش چه خست و امساک‌ی روا می‌دارد.»

ماکیاولی روی ترش کرد. ساکت مانده بود و در دل از خود می‌پرسید که کدام یک از کارمندان این نامه‌ها را به دوک فروخته است؟ این حقیقت داشت که حقوقشان اندک بود و بعضی‌ها بی‌تردید پنهانی با مدیچی‌ها روابط برقرار کرده بودند. شاید سخنان فارینلی حقیقت نداشته باشد. بعید نیست این داستان را سرهم‌بندی و ابداع کرده باشد. فارینلی ادامه داد:

«دوک آخرین فردی است که آرزو می‌کند شما برخلاف وجدان یا به زیان فلورانس کار کنید. او همیشه منافع متقابل را می‌خواهد؛ یعنی منافع جمهوری و خودش. سینیوری به قضاوت شما ایمان دارد و تنها امید و توقعی که از شما دارد این است که دعاوی وی را طوری مطرح نمایید که به نظر اهل فن و شعور هاقلانه و جالب بیاید.»

ماکیاولی که لبان قیطانیش را به لبخندی مکارانه باز کرده بود، گفت: «به بیشتر از این سخن گفتن احتیاجی نیست. من به پول دوک احتیاجی ندارم. من همیشه

هرچیز که به خیر و صلاح جمهوری باشد، به آگاهی شورای ملی فلورانس می‌رسانم.»

فارینلی برخاست و کیسه را از آن جایی که گذاشته بود، برداشت.

«نمایندهٔ دوک فرارا^۱ موقعی که عالی‌جناب در ازای خدمتی که کرده بود و اربابش را متقاعد ساخته بود گروهی سپاهی به یاری عالی‌جناب بفرستد، هدیه‌ای به وی عطا کرد، که او نیز از پذیرش آن سرپیچی نکرد. اگر مسیو شومون عزیمت ارتشیان فرانسوی را از میلان تسریع کرد به این علت بود که دستور پادشاه را با هدیه‌ای که از سوی دوک فرستاده شده بود، تکمیل کرده بود.»

«من خودم از این امر آگاهم.»

موقعی که ماکیاولی مجدداً تنها ماند، با صدای بلند خندید. البته حتی یک لحظه هم پیش خود نیندیشیده بود که آن پول را بپذیرد؛ ولی موقعی که فکر کرد این پول تا چه اندازه می‌توانست به حالش مفید باشد، ناگزیر به اندیشه فرو رفت و به آن مشغول شد. اما موقعی که می‌خندید ناگهان فکری به او الهام شد که در پی آن خنده‌اش شدت بیشتری یافت. وی مطمئن بود که می‌توانست مبلغی از بارتولومئو به قرض بگیرد که وی نیز باکمال شادی حاضر بود چنین لطفی درباره‌اش بکند؛ و چه شوخی ارزنده‌ای می‌شد که می‌توانست زنش را با پول خودش بفریبد و از راه به در کند. از این بهتر چیزی نبود و چه داستان بامزه‌ای برای موقعی که به فلورانس برمی‌گشت! هم‌اکنون پیش خود تصور می‌کرد که دوستانش، در شبی که در یکی از میخانه‌ها همه را به دور خود گرد آورده است از شنیدن این ماجرا، با آن شیوایی و تفصیلی که وی بیان می‌کند، از ته دل می‌خندند.

«امان از دست تو، نیکولو، نیکولو، چه دوست خوبی هستی! هیچ‌کس نمی‌تواند مثل تو داستان‌سرایی کند! چه خوشمزگی و چه شیطنتی! گوش دادن به داستان‌های کم از دیدن یک نمایش نیست.»

دو روز بود که بارتولومئو را ندیده بود که ناگهان قبل از ظهر در قصر دوک، که

1. Duke of Ferrara

برای کسب خبر به آن جا رفته بود، با وی رو به رو شد. پس از تبادل تعارفات و چاق سلامتی‌ها گفت: «چطور است امشب به منزل من بیایید. کمی موسیقی گوش بدهیم.»

بارتولومئو پاسخ داد که از این بهتر و شادی آفرین‌تر وجود ندارد. ماکیاولی ادامه داد: «درست است که اتاق کوچک است و سقف گنبدگونه‌اش صدا را منعکس می‌کند، اما منقلی پر از آتش می‌گذاریم و سردی هوا را از میان می‌بریم و با نوشیدن شراب هم سرما را از خودمان دور می‌کنیم و هم لذت می‌بریم.»

هنوز غذا را تمام نکرده بود که نوکر بارتولومئو نامه به دست وارد شد. نوشته بود که بانوان خانه‌اش اعتراض کرده‌اند که چرا آن‌ها باید از این جشن و سرور محروم باشند، حال آن‌که، برای موسیقی اتاق بزرگ خانه وی از پستوی محقر سرافینا مناسب‌تر است، بخاری هم دارد و می‌توانند خودشان را در برابر حرارت آتش جاندار آن گرم کنند و اگر خاله‌زاده‌اش پیرو هم بر وی منت بگذارد و برای صرف شام قدم رنجه دارند خوشحالی وی دوچندان خواهد شد. ماکیاولی این خواهش را با چابکی و نشاط ویژه‌ای پذیرا شد.

به خودش گفت: «ساده مثل آب خوردن.»

ماکیاولی به اصلاح صورت پرداخت، و بهترین لباس‌هایش را پوشید؛ جامه حریر دامن کوتاه آستین بلند و کتی برتن چسبیده با آستین‌های موج و مخملین. پیرو نیز به همین مناسبت خودی بیاراست؛ اما جامه کوتاه آبی‌رنگش به نیمه‌های رانش می‌رسید و کمربندی ارغوانی نیز به دور کمر بسته بود؛ پاهای خوش‌تراش و زیبایش در شلواری تنگ و لوله‌مانند فرو رفته بودند و آستین‌هایش تقریباً تنگ‌تر از آستین‌های ماکیاولی به رنگ آبی سیر بودند، و کلاهی ارغوانی رنگ هم بر موهای پرچین و شکنش نهاده بود. ماکیاولی با نگاه تأییدکننده و به قولی خریدار به وی نگاه کرد.

لبخند برده‌ان گفت: «بالاخره آن کلفت کوچولو را تحت تأثیر قرار خواهی داد. گفתי اسمش چه بود؟ نینا؟»

پیرو لبخندزنان پرسید: «شما چرا این قدر مصرید من با او همبستر شوم؟»
«من فکر می‌کنم که در این سفر بهتر است تو هم وقتت را پاک بیهوده تلف نکرده

باشی. به علاوه برای من هم سودمند است.»

«چگونه؟»

«چون من هم خیال دارم با بانویش همبستر شوم.»

«شما؟»

در لحن پیرو چنان اثر حیرتی دیده می‌شد که ماکیاولی خشمگین ناگهان پرسید:

«ممکن است بفرمایید چرا نشوم؟»

پیرو که دید اربابش رنجیده خاطر شده است، به تردید دچار شد.

«شما متأهل هستید و - خوب، و به سن و سال دایی من هستید.»

«مثل احمق‌ها حرف می‌زنی. یک زن عاقل و باشعور همیشه مرد پا به سن

گذاشته را که به شکفتگی سنی رسیده باشد برپسرک بی تجربه ترجیح می‌دهد.»

«من هرگز نمی‌دانستم که شما دل‌باخته‌ی وی شده‌اید. آیا عاشقش هستید؟»

«عاشقش باشم؟ من مادرم را دوست داشتم، به همسرم احترام می‌گذارم و

بچه‌هایم را هم عاشقانه دوست خواهم داشت؛ اما آرزو می‌کنم با اورلیا همبستر

بشوم. عود را بردار و راه بیفت برویم.»

اما ماکیاولی با وجودی که زودرنج بود و به سهولت عصبانی می‌شد، دوران

عصانیتش به درازا نمی‌کشید. گونه‌های صاف پیرو را با انگشتان نوازش داد.

لبخند زنان گفت: «اسرار را نمی‌توان از کلفت‌ها پنهان نگه داشت. اگر تو بتوانی

دهانش را غرق بوسه کنی خدمت بزرگی به من کرده‌ای.»

فقط کافی بود چندگامی از کوچه تنگ بگذرند و با یک دق‌الباب مستخدم خانه

در را به روی‌شان باز کرد. بانو کاترینا لباس سیاه زیبایی برتن داشت و اورلیا

لباس گران‌قیمت و بسیار زیبای بروشه - ابریشمی زریفت و گلدار - ونیزی

پوشیده بود؛ رنگ‌ها و نقش و نگارهای غنی لباس با سفیدی سینه و درخشندگی

موهایش هماهنگی زیبایی داشت. در این لحظه بود که ماکیاولی نفسی به راحتی

و آسودگی کشید و کاملاً معتقد شد که زیباتر از آن است که وی می‌پنداشته است.

زنی بسیار بسیار خواستنی بود، که حیف بود چنین شوهر زمخت و از خود

راضی داشته باشد که چهل سالگی را اکنون پشت سر نهاده است.

پس از سلام و تعارف‌های معمول به انتظار شام نشستند. بانوان هنگام آمدن

ماکیاولی و پیرو سرگرم کار بودند.

پارتولومئو گفت: «می‌دانید، داشتند روی پارچه‌کثانی که شما از فلورانس برای من آورده بودید، کار می‌کردند.»

ماکیاولی پرسید: «آن را می‌پسندید، بانو اورلیا؟»

گفت: «چنین پارچه نرم و لطیفی را در ایمولا نمی‌توان یافت.»

به هنگام صحبت به وی نگاه می‌کرد و چشمان درشت خاکستری رنگش که تا لحظه‌ای چند بر وی متمرکز شده بود، قلبش را به تپش انداخته بود.

ماکیاولی به خودش گفت: «حتی اگر به قیمت جانم هم تمام شود، من باید این زن را بالاخره تصاحب کنم.» البته مقصودش این نبود، منظورش این بود که لاکون هیچ فاحشه‌ای را ندیده بود که این چنین مصرانه هوس کند با وی همبستر شود.

بانو کاترینا گفت: «کارهای سخت را ما، نینا و من، انجام می‌دهیم. ما اندازه می‌گیریم و می‌بریم و می‌دوزیم و دخترم گلدوزی‌ها را انجام می‌دهد. وقتی این کارها تمام می‌شود، انگشتانم دیگر از کار می‌افتند و حال بیچاره نینا هم از من بهتر نیست.»

پارتولومئو بالحنی غرورآمیز گفت: «مونا (بانو) اورلیا هرگز دو چیز را یک‌سان نمی‌دوزند. طرح آن لباسی را که قرار است برای من بدوزید به جناب نیکولو نشان بدهید.»

زن با لحنی شیرین گفت: «اوه، خجالت می‌کشم.»

پارتولومئو یک برگ کاغذ آورد.

«می‌بینید حروف اول اسمم را چگونه نوشته است؟»

ماکیاولی با تحسینی تقلیدی و نمایشی - زیرا در حقیقت وی نسبت به این جور چیزها کاملاً بی‌تفاوت بود - گفت: «شاهکار زیبایی و ظرافت و هوشمندی. کاش مارینای من هم از این سلیقه‌ها و استعدادها برخوردار بود و می‌توانست این چیزهای خوب و زیبا را درست کند.»

پارتولومئو با شعف خاطر گفت: «زن من هم سختکوش و زحمتکش است و هم خوب و مهربان.»

ماکیاولی در عوض خوب دریافته بود که نه به زحمتکشی اش علاقه مند است و نه به خوبی و مهربانی اش. حتی می دانست که شوهرها هم اغلب در پاکدامنی و عفت همسرانشان، که زیاد هم از آن تمجید و تعریف می کنند، اشتباه می نمایند. شام آوردند و ماکیاولی کوشید خود را کاملاً سرخلق و شاد و شنگول نشان دهد. خود خوب می دانست که داستان سرایی را بسیار خوب بلد است و مسافرت به فرانسه اش او را از آن داستان های چاشنی دار و سرگرم کننده از زنان و مردان دربار شاه (فرانسه) غنی و بارور کرده بود. اورلیا در برابر چرندگویی ها و سخنان زشت و شرم آور آشکار وی ناراحتی محجوبانه ای از خود نشان می داد؛ ولی بارتولومئو به قهقهه می خندید و بانو کاترینا، که از این مقوله ها سخت به وجد آمده بود، او را بیشتر برمی انگیخت. وی تردید نداشت که خودش را خوب جا کرده و به صورت یک مهمان کاملاً سرگرم کننده و جذاب درآمده است. از گذشته ها بسیار شنیدند، و در پی یک فترت چند لحظه ای، که در خلال آن بارتولومئو را به صحبت درباره خودش و مال و منالش کشاند، که او هم با خوشحالی چنین کرد، ماکیاولی پیشنهاد کرد صداهای شان را امتحان کنند. عودش را کوک کرد و مقدمتاً یکی از تصنیف های شادی آفرین را نواخت. بعد آوازی را خواندند که آشنای همه بود. در آن روزگار آوازخوانی دسته جمعی باب روز بود، و صدای بم بارتولومئو و صدای زیاد بم ماکیاولی و صدای دل انگیز تقریباً زیر پیرو، همه را به وجد آورده بود. بعد ماکیاولی یکی از آوازهای لورنتو دِمدیچی را خواند و آن دو دیگر با وی همراهی کردند. هنگامی که آواز می خواندند به اورلیا نگاه می کرد به این امید که خیال کند فقط دارد برای او می خواند و هرگاه که نگاه های شان با هم برخورد می کرد زن سر را به زیر می انداخت، و ماکیاولی به خود امیدواری می داد که لااقل احساساتش را درک کرده است. این نخستین گام بود. شب به این طریق گذشت. این دو زن زندگی بی فروغی را می گذراندند، و چنین دگرگونی هایی دلشان را می کرد. شادی اورلیا به وضوح در برق نگاه هایش دیده می شد. ماکیاولی هرچه بیشتر به چشمان آن زن می نگریست، وجودش را بیشتر حس می کرد؛ وجودی که هنوز خفته بود و استعداد بروز احساسات و هیجانات بسیاری را داشت. او حاضر بود آن را بیدار کند. لیکن قبل از جدایی باید چیزی

بگوید که آن را فقط برای همین ساعت و منظور نگه داشته بود. او خود را مردی بیهوده نمی‌پنداشت؛ اما این پندار را هم نوعی زیرکی و هوشمندی می‌دانست. لذا همچنان که فرصت ویژه به دست آمد، گفت:

«آقای بارتولومئو، شما یک بار لطف کردید و گفتید حاضرید خدمتی درباره من انجام بدهید، و اکنون خیال دارم این حرفتان را به خاطرتان بیاورم.»

بارتولومئو که شراب فراوانی نوشیده و مست شده بود، یا اگر نشده بود، سرخوش بود، پاسخ داد: «من برای فرستاده جمهوری (فلورانس) بسیار کارها و خدمت‌ها خواهم کرد؛ ولی برای دوست نازنینم نیکولو هرکاری که بخواهد.»

«خوب، موضوع از این قرار است: سینیوری (شورای ملی فلورانس) در پی استخدام کشیشی هستند که در مراسم روزهای پرهیز و روزه‌داری سال آینده در کلیسای بزرگ شهر موعظه کند و از من خواسته‌اند جستجو کنم ببینم می‌توانم چنین شخصی را، که از عهده این وظیفه مهم و سنگین برآید، در ایمولا بیابم یا نه.»

بانو کاترینا فریاد برآورد؛ «برادر تیموتئو.»

بارتولومئو گفت: «ساکت باشید، مادر جان. این امری است که ما مردها باید، پس از مشورت‌ها و ملاحظات کافی، بین خودمان حل و فصل کنیم. این کار ممکن است موجب سرافرازی یا سرافکندگی شهر ما بشود و ما باید کسی را توصیه و نامزد کنیم که مطمئناً شایستگی این افتخار را داشته باشد.»

اما بانو کاترینا کسی نبود که به این آسانی دم فرو بندد.

«همین امسال چنان مراسم پرهیزی را در کلیسای خودمان به جای آورد که تمام شهر برای شرکت در آن هجوم آوردند تا موعظه‌اش را بشنوند. موقعی که درباره شکنجه شدن گناهکاران و محکومان داد سخن می‌داد قویترین مردها به گریه افتادند و زن‌ها شیون کردند و زنی بیچاره که پا به ماه بود، بر زمین افتاد و درحالی که درد زایمان او را گرفته بود، شیون‌کنان از کلیسا بیرونش بردند.»

«من این را انکار نمی‌کنم. من خودم که مرد معامله‌گر سنگدلی هستم، از شدت گریه به حق افتاده بودم. درست است، برادر تیموتئو سخنور و خطیبی عالیقدر است که زیبا سخن می‌گوید.»

ماکیاولی پرسید: «این برادر تیموتو کی هستند؟ با این حساب باید آدم جالبی باشند. مردم فلورانس عاشق کسی هستند که در فصل ویژه خود آن‌ها را به ندامت و توبه‌شان فراخواند؛ تا به این وسیله با وجدانی آرام و بی‌دغدغه یک سال دیگر به سرکیسه کردن و غارت همسایگان‌شان پردازند!»

بارتولومئو به حقیقتی که ماکیاولی خود قبلاً از آن آگاه شده بود، اشاره کرد و گفت:

«برادر تیموتو اعتراف‌گیرنده ماست. من از طرف خودم هیچ‌کاری را بی‌صوابدید و صلاح‌دیدشان انجام نمی‌دهم. ایشان نه تنها مرد ارزشمند و والایی‌اند بلکه هوشمند هم هستند. بله، همین چند ماه پیش قرار بود ادویه درکشورهای لوان، شرق مدیترانه، خریداری کنم و به من گفتند که همین اواخر با سن‌پل در عالم دیدار بوده است و سن‌پل به وی گفته است که کشتی در ساحل کرت می‌شکند، لذا من هم ادویه را نخریدم.»

ماکیاولی پرسید: «بالاخره کشتی شکست یا نه؟»

«نه؛ اما چند کشتی بادبانی کوچک با ادویه‌های‌شان به لیسبون رسیدند و در نتیجه قیمت ادویه در بازار سخت تنزل کرد که اگر من خریده بودم، بی‌تردید زیان می‌کردم و در هر صورت نتیجه یکسان بود.»

«هرچه بیشتر از این کشیش می‌شنوم، به دیدنش راغب‌تر و کنجکاوتر می‌شوم.»

«احتمال دارد فردا صبح او را در کلیسا بیابید و اگر نیافتید از برادر شماس کلیسا بخواهید ایشان را خبر کند.»

ماکیاولی مؤدبانه پرسید: «ممکن است به ایشان بگویم که من به توصیه شما به ایشان مراجعه کرده‌ام؟»

«فرستاده جمهوری (فلورانس) هیچ احتیاجی ندارد که بازرگان بینوایی، در شهری که در مقایسه با شکوه فلورانس کوچک و بی‌مقدار می‌نماید، توصیه‌اش را بکند.»

ماکیاولی خطاب به اورلیا سخن را ادامه داد و پرسید: «شما درباره این برادر تیموتو چه فکر می‌کنید؟ مهم این است که من نه تنها باید از نظریات و عقاید شخصیت مهم و بصیری چون جناب آقای بارتولومئو و خانمی صاحب رأی و

تجربه چون بانو کاترینا آگاه شوم، بلکه از نظریات کسی دیگر هم باخبر باشم؛ کسی که ایمان دارد، معصوم است و از حساسیت جوانی برخوردار است؛ کسی که دنیا و مصیبت‌ها و بلایای آن هنوز برایش ناشناخته مانده است؛ زیرا واعظی که من باید به سینیوری معرفی کنم، نه تنها باید گناهکاران را به توبه و ندامت بکشانند، بلکه بذریا کداملی را هم در ضمیرشان بکارد.»

نطق خوب و زیبایی بود.

«برادر تیموتئو به نظر من آدمی نیست که خطا کند. من حاضرم در هر مورد از وی تبعیت کنم و رهنمودش را بپذیرم.»

بارتولومئو اضافه کرد: «و من ترتیبی می‌دهم که شما را هم رهنمود دهد. او هرگز چیزی و کاری که به خیر و صلاح شما نباشد، پیشنهاد نمی‌کند.»

همه چیز درست بر وفق مراد و خواسته ماکیاولی گذشته بود. راضی و خشنود به رختخواب رفت.

صبح زود روز بعد، که روز خرید بود، ماکیاولی پیرو را باخود به بازار برد و دو جفت کبک خرید. و از دکه‌یی دیگر سبدهی انجیر خوشمزه مخصوص ریمینی^۱، که شهرت خاصی داشت و به سراسر ایتالیا برده می‌شد. این چیزها را به دست پیرو سپرد و دستور داد همه را به سرای جناب آقای بارتولومئو ببرد و با سلام و تعارف تقدیم کند. در ایمولا که از جمعیت غریبه موج می‌زد آذوقه کمیاب شده بود و قیمت‌ها گران؛ آن چنان که به‌خوبی می‌دانست که این هدیه مورد توجه قرار خواهد گرفت. آن‌گاه راهش را گرفت و به سوی کلیسای فرانسیسکانی شتافت که درکنار صومعه‌ای بود که برادر تیموتئو راهب آن بود. کلیسا از خانه بارتولومئو فاصله چندانی نداشت. بنایی تقریباً بزرگ بود، ولی از نظر معماری شکوه خاصی نداشت. کلیسا خالی بود و فقط دو یا سه زن در آن به دعا و نیایش ایستاده بودند، و یک برادر روحانی، که معلوم بود خزانه‌دار کلیسا است، روی زمین نشسته بود و می‌گریست، و کشیشی دیگر که پیرامون محراب نمازخانه گردش می‌کرد. ماکیاولی با یک نظر سریع و گذرا فهمید که کشیش کاری ندارد ولی به کار داشتن وانمود می‌کند و حس کرد که وی باید برادر تیموتئو باشد، که مونا کاترینا قبلاً وی را آگاهانیده بود و اکنون منتظرش بود.

1. Rimini

ماکیاولی مؤدبانه و درحالی که کمر را اندکی خم کرده بود، گفت: «معذرت می‌خواهم، پدر. به من گفته‌اند که شما از بخت خوبتان در این کلیسا مجسمه باکره معجزه‌گر را دارید، و من سخت مشتاقم پیش محراب باکره (حضرت مریم) یک عدد شمع روشن کنم تا به همسر عزیزم، که هم اکنون آبستن است، کمک کند بی درد بزاید.»

راهب گفت: «خودش است، آقا. می‌خواستم نقابش را عوض کنم. من نمی‌دانم چطور برادرها را قانع کنم که همیشه تمیز و مرتب نگهش دارند، بعد هم حیرت می‌کنند که چرا این بندگان مؤمن خدا در برابر وی زانوی عبادت به زمین نمی‌زنند. من به خاطر دارم که زمانی ده‌ها قربانی به این کلیسا می‌آوردند و به پایش می‌ریختند؛ اما امروز به بیست تا هم نمی‌رسد. همه‌اش تقصیر خودماست. این‌ها، این برادرهای من، شعور ندارند.»

ماکیاولی یک شمع بزرگ برگزید، پول گزافش را با طیب خاطر و بزرگووارانه پرداخت، به راهب نگاه کرد که آن را روی یک شمعدان آهنی نصب کرد، و بعد آن را روشن کرد. بعد از آن که این کارها انجام گرفت، ماکیاولی گفت: «من تقاضا داشتم که لطفی در حق من بکنید، پدر. من به دلیلی می‌خواستم با برادر تیموتئو به‌طور خصوصی صحبت کنم و بسیار سپاسگزار می‌شوم اگر شما به من کمک کنید این شخص مورد نظرم را ملاقات کنم.»

راهب گفت: «من خودم برادر تیموتئو هستم.»

«محال است! گویا دست خداوند در کار بوده است. آمدن من به این جا معجزه بود و اولین فردی را هم که در این جا دیدم درست همانی بود که من به دنبالش می‌گشتم.»

«اسرار الهی مرموز و برهمگان پوشیده است.»

راهب مردی میان قد بود، راحت طلب ولی نه فربه، که به نظر ماکیاولی وی از جمله کسانی بود که طبق موازین شرعی خویش روزه‌داری و پرهیزکاری می‌کرد و نه بیشتر و نه آن سان که پرخوری و شکمبارگی‌های ناپسند کند. سری موزون داشت. انسان از دیدنش به یاد یکی از امپراتوران رومی می‌افتاد که قد و قواره زیبا و تجملات و قدرت بی‌پایانش او را به تباهی نکشاند است. اما گویای یک

نفس پرستی و شهوت پرستی ظالمانه‌ای بود که به قتلش می‌انجامید. وی از نوع آدمیانی بود که برای ماکیاولی ناشناخته نبودند. در آن لب‌های پر و گلگونش، در آن بینی عقابی و قلاب‌گونه‌اش و در آن چشمان سیاه و زیبایش جاه طلبی، فریبکاری و آزپرستی را می‌شد خواند؛ لیکن همه این ویژگی‌ها در زیر پوششی از خوش مشربی و زهد و تقوای ساده پوشیده شده بودند. ماکیاولی به خوبی دریافت که این مرد بر بارتولومئو و زنان خانواده‌اش نفوذی خارق‌العاده دارد. از روی غریزه حس کرد که با این مرد می‌تواند کنار بیاید؛ از رهبان‌ها متنفر بود؛ و به نظر وی آنان یا احمق بودند یا آدم‌های ساده‌نگر، و این یکی، هم احتمالاً ساده‌نگر می‌نمود؛ اما در هر صورت شرط احتیاط را نباید از دست می‌داد.

«به شما بگویم، پدر. که من از خوبی‌ها و محسنات شما بسیار چیزها از دوستم جناب آقای بارتولومئو مارتلی شنیده‌ام. ایشان به پاکدامنی و تقوی و استعداد و هوشمندی شما ایمان دارند.»

«آقای بارتولومئو پسر حقیقی کلیساست. صومعه ما بسیار فقیر است و ما رهین دست و دل بازی‌ها و سخاوتمندی‌های ایشان هستیم. ولی، اجازه می‌فرمایید سؤال کنم افتخار صحبت با چه کسی را دارم؟»

ماکیاولی می‌دانست که کشیش از همه چیز به خوبی آگاه است؛ اما موقرانه پاسخ داد: «حق بود قبلاً خودم را معرفی می‌کردم، من نیکولو ماکیاولی، شهروند فلورانس، دبیر شورای ملی دوم (فلورانس) هستم.»

راهب اندک تعظیمی کرد.

«کمال افتخار و سعادت است که توانسته‌ام با فرستاده دولتی برجسته صحبت کنم.»

شما مرا شرمسار می‌فرمایید، پدر، من مردی ساده‌ام با تمام آن ضعف و نارسایی‌های انسانی؛ ولی بالاخره کجا می‌توانیم تنهایی و در خلوت باهم صحبت کنیم؟»

«مگر این‌جا چه عیبی دارد، آقا؟ برادر خزانه‌دار مثل دیوار کر و همچون استر ابله است و این سه یا چهار زن را هم که می‌بینید آن قدر به نیایش خودشان سرگرم شده‌اند که گوش شنیدن صحبت‌های ما را ندارند، و اگر هم گوش کنند

شعور درک آن را نخواهند داشت.»

هر دو روی یکی از نیمکت‌های دعاخوانی که در نمازخانه کلیسا بود، نشستند و ماکیاولی برای برادر تیموتو تعریف کرد که چگونه سینیوری به وی مأموریت داده است تا کشیشی بیابد که در مراسم روزهای پرهیز و روزه‌داری در کلیسای شهرشان به موعظه بپردازد. قیافه رومی رهبان خونسرد باقی مانده بود؛ اما ماکیاولی حس می‌کرد که در درونش آمادگی و توجه خاصی می‌جوشد که نشان می‌داد از مکالمه دیشب وی با بارتولومئو آگاهی یافته است. ماکیاولی وی را در جریان نیازمندی‌های شورای شهر فلورانس قرار داد.

گفت: «طبیعتاً نگران‌اند. نمی‌خواهند اشتباهی را که در مورد برادر جیرولامو ساوونارولا^۱ کرده بودند، بازهم تکرار شود. باید جووری رفتار کرد که مردم قلباً به سوی توبه و انابت روی بیاورند؛ ولی چون رفاه و سعادت فلورانس بستگی به بازرگانی‌اش دارد، سینیوری نمی‌تواند اجازه دهد که مراسم توبه‌کاری در صلح و آرامش و یا امور تجاری‌اش اختلال و بی‌نظمی به وجود بیاورد. زیاده‌روی در تقوا هم به اندازه زیاده روی در فساد و شرارت و فحشا برای دولت زیان‌بار است.»

«تا آن جایی که به خاطر دارم، ارسطو هم چنین اظهاراتی کرده است.»
«آهان، این طور که می‌بینم شما، برخلاف بیشتر کشیش‌ها، اهل فرهنگ و دانش هستید. من این را به فال نیک می‌گیرم. مردم فلورانس افکاری تیز و انتقادی دارند و حوصله شنیدن موعظه‌های کشیشی را که، هرچند اهل کلام و فصاحت و سلالت سخن باشد، ولی از دانش بی‌بهره است، ندارند.»
«البته این حقیقت دارد که بسیاری از برادران من در جهل و نادانی تکان‌دهنده‌ای به سر می‌برند.» برادر تیموتو با لحنی شاد در ادامه سخن گفت:
«اگر اشتباه نکرده باشم شما می‌خواهید بدانید که آیا در شهر ایمولا کسی یافت می‌شود که به نظر من شایسته این افتخاری که شما از آن یاد می‌کنید، باشد یا نه. این موضوع به غور و اندیشه کافی نیاز دارد. من باید خوب فکر کنم و به

۱. Girolamo Savonarola کشیشی که برضد مدیچی شورشید و به ریاست شورای شهر رسید ولی بعدها به دست مردم کشته شد.م.

بررسی های مستقیم پردازم.»

«در این صورت مرا رهین الطاف خود خواهید کرد. من از آقای بارتولومئو و متعلقین زنشان شنیده‌ام که شما از فراست و درستکاری منحصر به فردی برخوردار هستید. من اطمینان دارم که شما نظریه بی‌شائبه و بی‌طرفانه‌ای خواهید داد.»

«آقای بارتولومئو و خانم‌ها فرشته‌اند. به همین دلیل هم چنین الطاف و نظریه‌های محبت‌آمیزی نسبت به من دارند.»

«من در خانه بانو سرافینا، درست پشت خانه آقای بارتولومئو، زندگی می‌کنم. اگر من بتوانم رضایت شما را جهت شرکت در شام فردا شب خودمان جلب کنم، هم می‌توانیم بیشتر باهم صحبت کنیم و هم سرافینای مهربان من از وجود پریبرکت شما بر سفره‌اش، در شادی و لذت غرق خواهد شد.»

برادر تیموتئو دعوت را پذیرفت. ماکیاولی به خانه شتافت؛ ولی در میان راه به دیدار بارتولومئو رفت و مبلغی وام از او خواست. توضیح داد که در رابطه با مأموریتش باید هزینه‌گزافی را در ایمولا تحمل کند، و پولی که قرار بوده است از سینیوری برسد، هنوز نرسیده است. در مورد خست و امساک دولت فلورانس داستانی طولانی گفت و شکوه‌کنان اظهار داشت که به منظور حفظ شخصیت و مقام خودش و تأمین هزینه‌های کسب اطلاعات ناگزیر است همه را از جیب خودش پردازد. اما بارتولومئو سخنش را قطع کرد.

با همان لحن شاد معمولش گفت: «نیکولوی عزیز، هیچ لازم نیست به من بفرمایید که در این دربار اگر رشوه ندهید، به هیچ چیز دسترسی پیدا نخواهید کرد. من محض خاطر خودتان و هم محض خاطر سینیوری خوشحال می‌شوم بتوانم هر مبلغ وامی را که می‌طلبید به شما بدهم. چه قدر لازم دارید؟»

ماکیاولی شگفت زده و خوشحال شده بود.

«بیست و پنج دوکات.»

«فقط همین؟ صبر کنید همین حالا به شما می‌دهم.»

از اتاق بیرون رفت و پس از یکی دو دقیقه با پول بازگشت. ماکیاولی متأسف شده بود که چرا کم طلبیده است.

بارتولومتو با قیافه‌ای باز و شاد: گفت «اگر باز هم خواستید، بی‌رودر بایستی به من بفرمایید. شما باید مرا بانکدار خودتان بدانید.»

ماکیاولی هنگامی که به سوی کاشانه‌اش باز می‌گشت، در دل به خود گفت:

«پول آدم احمق را می‌شود با ریشخند از او گرفت!»

برادر تیموتئو برای صرف شام آمد. ماکیاولی به سرافینا دستور داده بود بهترین غذای شهر را بخرد و راهب نیز هیچ نیازی نداشت کسی او را به خوردن ترغیب کند. ماکیاولی متوجه شد که راهب شکم را تا گلو انباشته است و پس از صرف شام، وی را به اتاق پذیرایی هدایت کرد تا در آن جا بی دغدغه و تنها به گفت و گو بنشینند و به یکی از مستخدمین دستور داد تنگی شراب بیاورد.

گفت: «اجازه بفرمایید به اصل مطلب پردازیم.»

برادر تیموتئو به وی گفت که روی موضوعی که به او گفته بود، بسیار اندیشه کرده است، و از سه راهب نام برد که در شهر به عنوان واعظ شهرتی داشتند. از استعداد و لیاقت یکایکشان سخن پردازی‌ها کرد؛ اما با چنان مهارت و زیرکی خاصی که ماکیاولی ناگزیر شد این مدیحه‌سرایی نامعقول و تعریف‌های دور از حقیقت وی را که توصیه‌هایش را بی‌اثر و حتی پایمال می‌کرد، بستاید. ماکیاولی خونسرد لبخند زد.

«شما از این راهب‌های عالی‌قدر با صداقت و بی‌طرفی خاصی که به حق از شما انتظار می‌رفت صحبت کردید، پدر؛ اما با وجود این، از بردن نام یک نفر که در زهد و تقوا، از هر لحاظ و جنبه، برایشان برتری و علو مقام دارد، خودداری

فرمودید.»

«چنین شخصی که باید باشد، عالی جناب؟»

«برادر تیموتئو.»

راهب به نشان شگفت زدگی آشکار از جای جنبید.

ماکیاولی دردل به خودش گفت: «بازیگر خوبی است. یک واعظ باید از استعداد هنرپیشگی و ریاکاری خوبی برخوردار باشد، و اگر سینیوری حقیقتاً چنین مأموریتی به من محول کرده و خواسته بود واعظی برایش پیدا کنم، بی تردید این کشیش شیطان صفت را برمی‌گزیدم.»

«دارید شوخی می‌کنید، عالی جناب.»

«چه چیز شما را براین داشته است فکر کنید که من در مورد یک چنین موضوع مهمی شوخی کنم، پدر؟ من هم به نوبه خودم بیکار نبوده‌ام. من هم شنیده‌ام که در طول تاریخ شهر ایمولا هیچ واعظی دیده نشده است که توانسته باشد مثل شما، که در مراسم روزه‌داری و پرهیز گذشته نشان دادید، مردم را تحت تأثیر قرار دهد. به من گفته‌اند که شما از بلاغت و سخنوری بسیار والایی برخوردار هستید و به جرأت می‌توانم بگویم که صدای خوب، خوش‌آهنگ و زیبایی هم دارید. حضور و وجود شما پر هیبت و پر وقار است و حتی در همین چند لحظه کوتاهی که باهم گپ زده‌ایم من توانسته‌ام کشف کنم که شما فردی باهوش، اندیشمند و دانا و باسواد و دانشمند هستید. من هیچ تردید ندارم که آشنایی شما با خصوصیات این پدرها با دانشی که از علوم کلاسیک دارید، همتایی می‌کند.»

«شما مرا سخت شرمنده می‌کنید، عالی جناب. سینیوری راهبی مشهور و نام‌آور می‌خواهد. و من کسی نیستم جز یک کشیش بی‌مقدار در یک صومعه بی‌مال و منال، در یک شهر کوچک. من نه از تباری ارجمند و عالی‌نسب هستم و نه دوستان صاحب قدرت و نفوذی دارم. از این نظریات بی‌شائبه‌ای که درباره من ابراد فرمودید، از ته قلب از شما سپاسگزارم؛ ولی من درخور این موهبت و افتخار نیستم.»

«در این مورد آن کس که شما را بهتر از خودتان می‌شناسد، باید قضاوت

ماکیاولی از خوشحالی در پوست نمی‌گنجید. از حجب و حیای راهب خوشش آمده بود، و با چشمان تیزبین خود در ته دلش به کاوش جاه‌طلبی آزرگانه‌اش می‌پرداخت. وی با گسترش این دام و طعمه یقین حاصل کرده بود خواهد توانست او را رام کند و به انجام هرکاری که می‌خواهد برانگیزاند.

«گمان می‌کنم از انصاف و شرافت دور است که به شما نگویم که من در دولت فلورانس آدم مهم و شخصیت صاحب‌جاه و مقامی نیستم. من فقط می‌توانم توصیه و پیشنهاد کنم؛ ولی رأی و تصمیم نهایی با اعضای محترم سینیوری است.»

برادر تیموتو با لبخندی دوستانه و شاد پاسخ داد: «من گمان نمی‌کنم که آنان توصیه‌ی ایلچی‌شان به دربار عالی‌جناب دوک رومی و التینی را نادیده بگیرند.»
«درست است که درفش‌دار مادام‌العمر جدیدمان، پیرو سودرینی، دوست من هستند، و اگر این حرف مرا حمل بر غرور و خودبینی نفرمایید، باید بگویم که برادرشان اسقف و ولتر^۱ هم به درستکاری و درایت من ایمان دارند.»

این سخنان طبیعتاً ماکیاولی را برآن داشت تا برای راهب از مأموریتی بگوید که در دربار سزار بورجا داشت، یعنی موقعی که همراه کاردینال، که آن زمان اسقف بود، به اوربینو می‌رفت تا نسبت به حمله‌ی ویتهلوتسو به آرتسو^۲ اعتراض نماید؛ و بسیار طبیعی بود که این گفتار هم وی را به تشریح و توصیف فعالیت‌هایی بکشاند که در جنگ پیزا برعهده داشت و نهایتاً به مأموریتش در فرانسه پایان می‌پذیرفت. وی هوشیارانه می‌کوشید نقشش در این ماجراها را بسیار ناچیز و بی‌مقدار جلوه دهد؛ ولی با همه‌ی این احوال می‌خواست به کشیش بفهماند که این وی بوده است که سر نخ را در دست داشته است. درباره‌ی شاهان و کاردینال‌ها، شاهزادگان و سرداران سبک، سرگرم‌کننده و خودمانی صحبت کرد و به این ترتیب با لطافت و هوشیاری ویژه‌ای شنونده‌اش را متقاعد ساخت که وی رهنمون دولتمردان ایتالیا و فرانسه بوده است و آن‌ها را به هرجا که خودش می‌خواسته است، می‌کشانده است. اسرار هیچ دولتی از وی پنهان نیست. فقط

1. Volterra

2. Arezzo

احمق‌ها بودند که می‌پنداشتند خودشان بیش از آن‌که وی می‌گوید آگاهند و چیز می‌دانند. برادر تیموتئو شکفت زده شده بود.

«آه، حضرت آقا، شما نمی‌دانید که به گپ نشستن با مردی به هوشمندی و ذکاوت و تجربه شما برای من چه ارزش والایی دارد؛ درست به یک نظر مثل دیدن ارض موعود می‌ماند. ما در این شهر کوچک و مشغوم زندگی می‌کنیم و از دنیا بی‌خبریم. در ایمو لا هیچ مرد عالم یا مشهور و نام‌آوری وجود ندارد. هوشمندی و ذکاوت ما، اگر از آن برخوردار باشیم، بر اثر عدم استفاده از آن به تباهی و زنگ زدگی کشانده شده است. انسان باید صبر ایوب داشته باشد تا بتواند جهل و نادانی این مردمی را که در میان‌شان زندگی می‌کند و ناچار است هم‌رش را بین آن‌ها سپری کند، تحمل نماید.»

«پدر، من باید اعتراف کنم که، با توجه به آن‌چه که من درباره شما می‌دانم و با توجه به آن‌چه که از دیگران شنیده‌ام، واقعاً صد هزار بار حیف و تأسف که مردی به فضیلت و کاردانی شما در جایی مثل این شهر به هرز و بیهودگی برود. من نباید دعوت شما را درباره تمثیل استعدادها گوشزدتان کنم.»

«من خود اغلب به آن اندیشیده‌ام. من استعدادم را در زمین مدفون کرده‌ام، و موقعی که خدواند از من بپرسد استعدادم را در چه راهی به کار بسته‌ام، پاسخی ندارم بدهم.»

«پدر، بهترین خدمتی که یک نفر می‌تواند درباره دیگری انجام دهد، این است که به وی فرصت بدهد؛ تا خود بداند که آن را به چه نحو به کار بیندازد.»

«چه کسی می‌آید به راهی فقیر و بی‌نوا فرصت بدهد؟»

«من دوست شما هستم، پدر، و این اندک نفوذی را که دارم در اختیار شما قرار می‌دهم. وقتی که من اسم شما را پیش اسقف ولترآ ببرم، دیگر آدم کاملاً گمنامی نخواهید بود. البته شما اهل این نیستید که خودتان را پیش بیندازید؛ اما دلیلی هم نمی‌بینم که درباره شما با دوست خوب و مهربانمان بارتولومئو صحبت نکنم و هیچ تردیدی ندارم که می‌توانم ایشان را قانع کنم که نامه‌ای به یکی از وابستگان قدرتمند و صاحب نفوذشان در فلورانس بنویسند.»

فرا تیموتئو لبخند زد.

«بارتولومئوی عزیز ما! با تمام وجود خوب و مهربان است، اما انکار هم نمی‌توان کرد که مردی است اندک ساده‌دل. او آدمی نیست که زیرکی مار را با معصومیت کبوتر درهم بیامیزد.»

بدین ترتیب ماکیاولی توانست رشته صحبت‌شان را به آن جا که دلخواهش بود، بکشاند. جام‌های خالی را مجدداً پُر کرد. از منقل، بخاری دلپسند و خوشایند به اطراف پخش می‌شد.

«بارتولومئو انسان بسیار والایی است. این همیشه برای من جالب بوده است که سوداگرانی هستند که می‌توانند معاملات انتفاعی را با کامیابی به انجام برسانند و در عین حال تا این حد نسبت به امور دنیوی بی‌تفاوت باقی بمانند، اما با وجود این احوال ذره‌ای از احترام من نسبت به او کم نمی‌شود. و من از هرکوششی برای رفاهش دریغ نخواهم ورزید. پدر، شما عمیقاً نفوذ نیرومندی بر او دارید.»

«او آن قدر خوب و مهربان است که برای نصایح من اندک ارزشی قایل می‌شود.»

«شواهد امر نشان می‌دهد که از عقلی سالم برخوردار است. چه قدر مایه تأسف است که چنین مرد نازنین و بزرگ و شایسته‌ای از عزیزترین خواسته‌های قلبی‌اش محروم باقی مانده است!»

برادر تیموتئو نگاهی استفساری بر او انداخت.

«حتماً شما هم مثل من آگاهید که حاضر است نصف دارایی‌اش را بدهد تا صاحب یک پسر بشود.»

«این موضوع ذهنش را به خود مشغول داشته است و تنها فکر و ذکرش همین است. ما به خاطر وی دست به دامن باکره معجزه‌گرمان هم شده‌ایم؛ اما سودی نبخشیده است، و از دست ما عصبانی شده است، زیرا دریافته که دعا‌های ما به نتیجه نرسیده است؛ اما منطقی فکر نمی‌کند. این آدم بیچاره اجاقش کور است.»

«پدر، من ملکی دارم که از فلورانس چندان دور نیست، به نام سان کاشانو^۱ و من به منظور کمک خرج به حقوق ناچیزی که از سینپوری دریافت

1. San Casciano

می‌کنم الوار جنگل آن ملک را می‌فروشم و در آن کشت و زرع هم می‌کنم. چند رأس گاو دارم، و بعضی وقت‌ها گاو نری هم به دست می‌آید که با وجود ظاهر قدرتمند و تندرستی که دارد، درست از همان ناتوانی ناراحت‌کننده دوست عزیزمان بارتولومئو برخوردار است. در این صورت آدم ناچار می‌شود گاو نر را، به منظور تأمین گوشت، به قصاب بفروشد، و با پولش گاو نری دیگر بخرد.»
برادر تیموتئو لبخند زد.

«البته این امر در مورد انسان صدق نمی‌کند و نمی‌شود آن را به کار بست.»
«نیازی هم ندارد، اما در مثل مناقشه نیست.»

کشیش لحظه‌ای در اندیشه فرو رفت تا مقصود و منظور ماکیاولی را دریابد، و موقعی که دریافت، دوباره لبخند زد.

«بانو اورلیا همسر با تقوا و مؤمنی است که، بنا به دلایل خاصی، مادر و شوهرش از وی به شدت حفاظت می‌کنند. بارتولومئو هم آن قدر آدم احمق و بی‌شعوری نیست که نفهمد که همسر جوان و زیبا می‌تواند بسیاری از جوانان شهر را به وسوسه بیندازد، و بانو کاترینا هم که زمانی طولانی در فقر و نداری به سر برده است، سخت در تکاپو است که این خانه و کاشانه راحت و آسوده را بر اثر ندانم‌کاری‌ها و غفلت‌زدگی‌های دخترش از دست ندهد.»

«با وجود این، بعید نیست که در بعضی موارد بی‌احتیاطی و ندانم‌کاری خود نوعی دانایی و بصیرت به شمار بیاید. موقعیت بانو کاترینا زمانی محکم‌تر و با ثبات‌تر می‌شود که نوۀ کوچولویی را روی زانوانش نوازش بدهد.»

«من منکر این امر نیستم که بارتولومئو، اکنون که دوک املاک و دارایی‌اش را به دست وی سپرده، و با لقبی که در این رابطه گرفته است، بیش از پیش به داشتن یک وارث علاقه‌مند شده است. بانوان وی هم دریافته‌اند که در صدد برآمده است دو تا از خواهر زاده‌هایش را به فرزندی بپذیرد. در فورلی خواهر بیوه‌ای دارد که به هر در می‌زند تا بتواند آینده پسرانش را تأمین کند؛ اما ضمناً دلش نمی‌خواهد از آن‌ها جدا بشود و در نتیجه شرط کرده است که او را هم با آن‌ها به خانه‌اش بیاورد.»

«طبیعی است که یک مادر هرگز دلش نمی‌خواهد از بچه‌هایش جدا شود.»

«صحيح است. اما اين قضيه هم بانو کاترينا و هم بانو اورليا را می آزارد. آن‌ها می دانند که به دردسر می افتند، و موقعيتشان به خطر می افتد. بانو اورليا جهيزيه نداشته است. بارتولومئو آدم ضعيف النفس و ساده‌ای است؛ بانو کوستانتسا، مادر بچه‌های به فرزندى قبول کرده‌اش، نفوذ و قدرت زنى را که از روى خودبینى و جهالت نازا می‌پندارد، سست می‌کند و از میان می‌برد و دیرى نمی‌گذرد که خواهر بارتولومئو بانو و فرمانروای خانه می‌شود. بانو کاترينا از من تقاضا کرد رأيش را بزنم و او را از پيمودن راهی که تباهی او و دخترش را دربر دارد، منع کنم.»

«آيا با شما مشورت کرده است؟»

«طبیعتاً.»

«شما چه توصیه‌ای به وی کرده‌اید؟»

«من دفع الوقت کرده‌ام. اعتراف‌گیرنده خواهرش در فورلى کشيشى دومينیکنى است، و تردیدى نيست که اگر به اين جا بیاید، اعتراف‌گیرنده‌اش را هم از اين مذهب برمی‌گزیند. پیروان دومينیکن رابطه‌ی دوستانه‌ای با ما ندارند. ما رهين سخاوتمندی‌ها و دست و دلبازی‌های بارتولومئو هستیم، و اگر بانو کوستانتسا رگ خوابش را به دست بیاورد و از نومیدی و یاسی که به وی دست داده است استفاده کند و محبت و ایمانش را به سویی دیگر بکشاند، بدبختی به بار خواهد آمد.»

«جز من کسی نمی‌تواند بفهمد که شما درچه موقعیت و شرایط ناگواری

هستید، پدر عزیز. تنها راه حل همان است که من پیشنهاد می‌کنم.»

کشيش بالبخندی حاکی از گذشت و اغماض گفت: «عالی جناب، مگر شما

متوجه نیستید که اين امر نوعی معصیت به شمار می‌رود؟»

«معصیتی کوچک، پدر، که سودی بزرگ در پی دارد. شما می‌توانید مرد با

ارزشی را به سعادت و خوشبختی برسانید و آینده‌ی دو زن را که پرهیزگاری‌شان به

یاری شما نیاز دارد، تأمین کنید و سرانجام، سعادت و بخشندگی یک آدم نیکوکار

خیلی دست و دلباز را هم برای برادران همکیش خود نگه دارید، که کار هرکس

نیست. استنباط من این است که انجیل مقدس را به خاطر تان بیاورم؛ ولی جسارتاً یادآوری می‌کنم که اگر آن زن سامری مرتکب زنا نشده بود مؤسس مذهب ما هم هرگز فرصت نمی‌یافت آن سخنان حکیمانه‌اش در مورد بخشایش و اغماض را، که برای ما گناهکاران بینوا و بیچاره از ارزش والایی برخوردار است، بگوید.»

«نکته زیبایی است، عالی جناب.»

«من انسانم، پدر. من این موضوع را از شما مکتوم نمی‌دارم که زیبایی بانو اورلیا چنان هوس نفسانی و شهوانی شدید و فوق‌العاده‌ای در من برانگیخته است که یا آن هوس را باید اقناع کنم یا بمیرم.»

برادر تیموتئو با لحنی خشک گفت: «من هم تصور نمی‌کردم که شما صلاح و خیر بارتولومئو و آسایش فکری آن دو زن را از روی صدق و صفای دل بخواهید.»

«صومعه شما فقیر است و بی‌تردید شما باید به هردری بزنید تا صدقه‌ای گرد بیاورید. من بیست و پنج دوکات می‌دهم تا از نیت خیر شما برخوردار شوم، پدر.»

ماکیاولی نور آزر را به وضوح در چشمان زاهد دید.

«چه وقت؟»

«حالا.»

کیسه پول را از جیب ردایش بیرون آورد و با بی‌قیدی روی میز رها کرد. سکه‌ها در برابر برخورد با سطح چوبین میز صدای دل‌انگیزی به وجود آوردند. راهب گفت: «شما نیت خیر مرا با آن سخنوری‌های دلفریبتان و با آن رفتار و آداب دانی‌های بزرگوارانه‌تان به دست آورده‌اید، عالی جناب. ولی من نمی‌دانم که چه خدمتی از من برای شما ساخته است.»

«من چیزی که وجدانتان را معذب کند، از شما نخواهم خواست. من دوست دارم ترتیبی بدهید که من بتوانم به طور خصوصی با بانو کاترینا صحبت کنم.»
«به نظر من، این کار هیچ عیب و ایرادی ندارد؛ اما شما را به جایی نمی‌رساند. بارتولومئو آدم ساده‌ای است؛ اما از آن سوداگران خوبی است که خطر نامعقول و

غیر ضروری نمی‌کند. هرگاه آموزش وی را به رفتن سفر و غیبتی چند روزه ناگزیر کند، نوکرش در آنجا هست تا بانو اورلیا را از کید و مکر مردهای شهوتران و فاقد اصول اخلاقی حفظ کند.»

«من از این امر آگاهی کامل دارم. با همه این احوال، بارتولومئوی خوب و مهربان ما، به شما اطمینان خاصی دارد که بلاشرط و بلامعارض است و هم به حق و سزاوار. وی بانو اورلیا را هم به حمام‌ها برده است و هم به زیارتگاه‌های متبرکه‌ای که به معجزه مداوای زنان نازا شهرت جهانی یافته‌اند. من به شما پیشنهاد می‌کنم که اگر بارتولومئوی مهربان ما، به اتفاق نوکرش، به راونا^۱ بروند و شبی را در آنجا در برابر تابوت منقشی که بقیه اعضای فناپذیر سان ویتالیه^۲ در آن هست، به دعا و التجا و نیایش بنشینند، شما می‌توانید تضمین کنید که بانو اورلیا آبستن خواهند شد.»

«بی‌تردید، سان ویتالیه از مقدسین و اولیای بزرگ بوده‌اند، و الا کلیسایی به این عظمت را به نام و به افتخارش بنا نمی‌نهادند؛ اما شما به چه دلیل تصور می‌کنید که استخوان‌های ایشان قدرت مداوای ناتوانی مردها را دارد؟»

«اسمش به خودی خود شفابخش است، و بارتولومئو هم پیش از شما و من از نیروی معجز اثر این مقدس خبر ندارد. آدم غریق حتی به تکه کاغذی هم دست می‌آویزد و راونا فقط حدود سی کیلومتر با ایمولا فاصله دارد. شما می‌پندارید که دوست عزیزمان در طلب کسب نتیجه‌ای که سال‌هاست در پی آن می‌رود از رفتن به یک چنین منزلکه نزدیکی سرباز می‌زند؟»

«اجازه بفرمایید، عالی جناب، من هم متقابلاً چیزی از شما بپرسم. آیا دلیلی دارید که تصور کنید که بانو اورلیا، این همسر پرهیزگار و خداترس، به تقاضاهای شما جواب مثبت می‌دهند؟ شما خواسته‌تان را به اطلاع وی رسانده‌اید؟»

«من فقط چند کلمه‌ای با ایشان صحبت کرده‌ام؛ اما او باید از بقیه افراد همجنس خودش تفاوت داشته باشد که از خواسته‌ها و تمناهای من بی‌خبر باشد. زنان دو عیب کلی دارند: کنجکاوند و خودبین.»
راهب گفت: «گناهان صغیره و قابل گذشت.»

1. Ravenna

2. San Vitale

«با وجود این، همین گناهانند که موجودات لطیف را، بیش از هوی و هوس، از راه سخت و دشوار پرهیزگاری منحرف می‌نمایند.»
«و چه بسا چیزهای دیگر هم هست که من بنا به عادت خوشبختانه از آن‌ها بی‌خبرم.»

«هرگاه که استعداد و ذکاوت ثمربخش‌تان شما را به درجه‌ای که به آن سزاوارید برساند، متوجه می‌شوید که با تشویق و تشجیع کردن مردم به پرهیزگاری یا ستودن بدی‌هاشان کمتر می‌توانید آنان را زیر نفوذ خود بکشانید تا این‌که بکوشید ضعف اخلاقی‌شان را ارضاء کنید یا با آن دمسازی نمایید.»

«نقشه‌تان خیلی ماهرانه و زیرکانه است. من نمی‌توانم تردید داشته باشم که شما می‌توانید بانو کاترینا را قانع کنید تا به شما کمک کند. این زن برای این‌که بتواند بارتولومئو را از به فرزندپذیری پذیرفتن خواهرزاده‌هایش باز دارد، به هر عملی دست می‌زند؛ اما بانو اورلیا را آن قدر خوب می‌شناسم که باور دارم وی کسی نیست که بگذارد مادرش و شما او را به ارتکاب گناه و معصیت بکشانید.»
«امکان دارد چنین باشد. بسیاری چیزها هستند که از دور عجیب و ترس‌آور

می‌نمایند؛ اما موقعی که به آن‌ها نزدیک می‌شوید می‌بینید هم طبیعی هستند؛ هم راحت و منطقی. من هیچ دلیلی نمی‌بینم که فکر کنم که بانو اورلیا از اکثریت قاطع همجنسان خود زیرک‌تر و باهوش‌تر باشند. اگر شما به ایشان توضیح بدهید که یک امر سودمند و محقق و یک زیان نامعلوم و نامحقق در انتظارشان است، اشتباه می‌کنند اگر از ترس آن زیان از انجام آن امر سودمند سرباز زنند. آن فایده یا سودمندی محقق این است که ایشان آبستن می‌شوند و یک روح جاودانی می‌آفرینند؛ و آن زیان این است که ممکن است دستشان رو بشود؛ اما با احتیاط‌های لازمی که رعایت می‌شود امکان این مورد از میان می‌رود. و اما در مورد معصیت - خوب، چیز مهمی نیست؛ زیرا این اراده است که معصیت می‌کند نه جسم. فراهم آوردن موجبات ناخشنودی شوهر معصیت دارد؛ اما در این مورد ایشان شوهرشان را خشنود می‌سازند. در هر امری پایانش را باید در نظر بگیرید، و پایان این کار به دست آوردن جایی در بهشت است و رسیدن شوهری به نهایت آرزوهایش.»

برادر تیموتئو بی آن‌که پاسخی بدهد به ماکیاولی خیره شد. به نظر می‌رسید مرد فلورانسی با اراده‌ای آهنین از خندیدن خود جلوگیری می‌کند. راهب سر برگرداند و به کیسه پول که همچنان روی میز رها شده بود نگاه کرد.

سرانجام گفت: «من مطمئن هستم که سینیوری کار بسیار عاقلانه‌ای کرد که شما را به دربار دوک گسیل داشت، عالی جناب. من ممکن است نیت شما را محکوم کنم؛ ولی ناگزیرم زیرکی و هوشمندی‌تان را بستایم.»

ماکیاولی پاسخ داد: «من در برابر مدیحه‌سرایی خیلی حساسم.»

«اجازه بفرمایید روی این موضوع اندیشه کنم.»

«پدر، آدم همیشه باید موقعیت و شرایط موجود را در نظر داشته باشد. اما اگر شما اجازه بفرمایید، من به حیاط می‌روم، تا خودم را خلاص کنم. گمان می‌کنم که شراب محلی شما مدر است.»

موقعی که ماکیاولی باز گشت، راهب همچنان نشسته بود؛ ولی کیسه پول طلا از روی میز برداشته شده بود.

همچنان که به دست ظریفش نگاه می‌کرد، گفت: «بانو کاترینا روز جمعه دخترش را برای اعتراف می‌آورد. در خلال مدتی که بانو اورلیا در محل اعتراف هستند، شما فرصت دارید با ایشان صحبت کنید.»

فرصتی شادی بخش برای ماکیاولی به وجود آمد که توانست تقاضایش را بلافاصله مطرح سازد. وی در صورتی که ناگزیر نمی شد، صبح زود از خواب بر نمی خاست. بامداد روز پس از مذاکره با برادر تیموتو آفتاب کاملاً بالا آمده بود که از رختخواب بیرون آمد و لباس پوشید. به طرف آشپزخانه رفت و در آنجا سرافینا ناشتایی اش را به وی داد و به حیاط خانه رفت و از چاه آب کشید و لرزان سر و صورتش را شست. بعد به اتاقش رفت تا نامه هایی را که لازم دارد بردارد. پنجره را بالا کشید تا به آسمان نگاه کند که ناگهان نینای کلفت را دید که داشت یک صندلی و یک چارپایه به پشت بام منزل بارتولومتو می آورد. مدتی بود که هوا ابری بود و گه گاه بارانی هم می بارید؛ اما آن روز بخصوص آفتابی بود و ابری در آسمان نبود. حدس زد که عمل نینا به چه منظور است. در همین حال اورلیا که خود را در یک چادر ضخیم پوشانده بود و کلاه حصیری بزرگی را هم در دست حمل می کرد، به پشت بام آمد. درست حدس زده بود. اورلیا، که این هوای خوب را غنیمت شمرده بود، آمده بود موهایش را خشک کند. روی صندلی ای که کلفت آورده بود، نشست و کلفت موهای بلندش را در دست گرفت و در کلاهی که فقط لبه بود و ته نداشت فرو برد و بعد کلاه را روی سر اورلیا گذاشت

و موها را پیرامون لبه کلاه افشان کرد تا آفتاب روی آن بتابد و رنگی که به آن زده بود را روشن تر و درخشان تر کند.

ماکیاولی برنامه اش را تغییر داد. نامه ها را برای یک موقع مناسب تر رها کرد، و پس از آن که عودش را آورد از پلکان بالا رفت و به پستویی که در طبقه فوقانی خانه سرافینا بود، وارد شد. در آن هنگام که وی به پستو رسیده بود، کلفت پی کارش رفته بود و اورلیا تنها بود. لبه پهن کلاه نمی گذاشت اورلیا اورا ببیند و در حقیقت آن قدر دلمشغول خشک کردن موهایش و به رنگ آوردن آن بود که به چیز دیگری نمی اندیشید؛ اما به محض این که ماکیاولی به نوازندگی مشغول شد، اورلیا سر برداشت و به فضای باریکی که بین دو خانه بود، نظر انداخت. قبل از آن که ماکیاولی بتواند نگاه چشمانش را دریابد، سرش را به زیر انداخت. لحظه ای چند آواز عاشقانه خواند که گویا برای دل خودش می خواند. به تبعیت از رسم و آیین روز، زمینه آوازش کیوید^۱ و نیزه اش و زخم مرگباری بود که بر چشم معشوقش می رساند و همچنین آن خوشبختی ای که دمی فارغ از اندیشه معشوقه بگذرانند. وی اورلیا را کاملاً مسحور کرده بود؛ شاید از فرط شرم و حیا می خواست از آن جا برود، اما آفتاب هم در به رنگ آوردن موهایش نقش اصلی را بازی می کرد و ماکیاولی می پنداشت که طبیعت زنان آن چنان نیست که حفظ ظاهر را فدای حجب و حیا کنند. اگر آن زن در گذشته کوچکترین تردیدی درباره احساسات ماکیاولی نسبت به خود داشت، اکنون آن تردید کاملاً از میان رفته بود. اما چنین فرصتی ممکن بود دیگر بار دست ندهد و باز پیش نیاید؛ لذا بهتر این است که بی تردید از آن استفاده نماید. در گذشته آوازی عاشقانه در وصف زنی به نام فنیچه^۲ تصنیف کرده بود که با (درود بر تو ای بانو، بر تو از تمام زنانی که به کنار رفته اند) آغاز می شد و در آن اورا نادرترین نمونه زیبایی دنیای خاکی، روح کامل ملهم به زیبایی ها خوانده بود، و با توجه به شرایط زمانی حال به آسانی می توانست عبارت آه فقط فنیچه را به آه فقط اورلیا تغییر دهد.

همچنان که زخمه برتارهای عود می زد، تصنیف را هم ناموزون و

۱. Cupid؛ در اساطیر رومی خدای عشق و پسر ونوس است که هم بالدار و هم تیروکمان در دست بود.

2. Fenice

صحبت‌دار و عاری از هماهنگی خاصی می‌خواند. اورلیا هنوز بی‌حرکت نشسته بود، رخسارش زیر لبهٔ پهن کلاه پنهان شده بود؛ ولی ماکیاولی مطمئن بود که به آواز گوش فرا داده است. جز این هم چیزی نمی‌خواست. هنوز دوسه بی‌تی نخوانده بود که اورلیا زنگی را که یقیناً با خود آورده بود تا کلفتش را بدان وسیله خبرکند، به صدا درآورد. نینا آمد. اورلیا چیزی به وی گفت، از روی صندلی برخاست و کلفت صندلی را به قسمت دیگر بام برد؛ اورلیا نیز از آن‌جا رفت و کلفت روی چارپایه نشست. هر دو زن به گپ زدن سرگرم شدند و ماکیاولی حدس زد که اورلیا در صدد برآمده است کلفتش را تا رفتن وی پیش خود نگاه دارد. از این بابت هیچ ناراحت نشد. به اتاقش رفت، کاغذها را از جعبه بیرون کشید و به نوشتن نامه به سینیوری سرگرم شد.

تا این‌جا که بسیار خوب پیش رفته بود!

وی را عادت براین نبود که در مراسم کلیسا شرکت کند، و روز جمعه آن قدر منتظر ماند تا مراسم نماز شام به پایان رسید و اندک شماری از نمازگزاران پیش از ورود به بنای مقدس، از آنجا بیرون آمدند. درست به موقع رسید و برادر تیموتئو را هنگام ورود به محل اعتراف دید. لحظه‌ای بعد اورلیا نیز به دنبال راهب وارد شد. بانو کاترینا تنها در قسمت نمازخانه نشسته بود. ماکیاولی به وی پیوست. از دیدنش هیچ تعجب نکرد و بنابراین پنداشت که راهب قبلاً با وی صحبت کرده و او منتظرش بوده است. در هر صورت، حالا بهتر است بی‌درنگ به اصل موضوع پردازد. به وی گفت که سخت در بند عشق دخترش گرفتار آمده است و از او خواست موضوع را با دخترش هم در میان بگذارد. بانو کاترینا از شنیدن این خبر به جای این که ناراحت شود، به حیرت افتاد و شگفت زده شد. به وی اطلاع داد که ایشان اولین کسی نیستند که کوشیده‌اند دخترشان را از راه راست و پرهیزگاری منحرف کنند. و همه‌شان هم ناکام و ناموفق مانده‌اند. گفت: «من ایشان را جدی و با تقوی بار آورده‌ام. جناب آقای نیکولو، و از آن شب که من او را معصوم و باکره در بستر آقای بارتولومئو گذاشتم، همسری وفادار و وظیفه‌شناس نسبت به شوهرش باقی مانده است.»

«اگر درست شنیده باشم ایشان فرصت نیافته‌اند که کاری دیگر بکنند.»

بانو کاترینا آهسته ولی شرارت بار خندید.

«آقای نیکولو، از سن و سال شما آن قدر گذشته است که بفهمید که اگر زنی در صدد باشد به شوهرش خیانت کند هیچ مانع و هیچ اقدام احتیاطی نمی تواند جلودارش باشد.»

«تاریخ شاهد مدعای شماست، بانو کاترینا، و من از سخنان شما این طور استنباط می کنم که شما خانمی هستید که انسان می تواند در کنارتان بنشیند و دو کلمه صحبت کند.»

زن سر برگرداند و با نگاهی جدی به وی نگریست.

«آقای نیکولو، من در زندگی ام با بیچارگی ها و نگون بختی های زیادی مواجه بوده ام. من در یک دریای عمیق رها شده بودم، ولی اکنون که به ساحل عافیت رسیده ام، به هیچ وجه قصد ندارم خودم را یک بار دیگر دستخوش خشم عناصر کنم.»

«این را من خوب درک می کنم؛ اما شما کاملاً مطمئن هستید که لنگر استوار به زمین چسبیده و طناب آن هم محکم است؟»

بانو کاترینا به این سؤال پاسخی نداد و ماکیاولی ناراحتی خاصی را در آن سکوت مشاهده کرد. بنابراین ادامه داد.

«آیا من حق ندارم فکر کنم که اگر بانو اورلیا وارثی را که فکر و ذکر بارتولومئو را سخت به خود مشغول داشته است به دنیا نیاورد، او را وادار می کند دو پسر بانو کریستانتسا را به فرزند پذیرد؟»

بانو کاترینا یک بار دیگر ساکت ماند و پاسخی نداد.

«خانم، شما از این دنیا تجربیات بسیاری اندوخته اید، آن چنان که لازم نمی بینم به شما گوشزد کنم که موقعیت شما و دخترتان به این امر بستگی دارد.»
دو قطره اشک بر گونه های بانو کاترینا لغزید و فرو ریخت. ماکیاولی دستش را با مهربانی نوازش کرد.

«در شرایط نومیدانه، راه علاج نومیدانه باید.»

شانه هایش را اندوهناک بالا انداخت.

«حتی اگر بتوانم ترس اورلیا را از میان بردارم، باز هم امیدی بر این امر نمی رود.»

«یعنی من تا این حد پیش دخترتان منفور و زشت هستم؟»
بانو کاترینا لبخند زنان گفت: «شما اورا می‌خونید و این خوشمزه‌گی‌ها
اغلب، توجه زنان را جلب می‌کند و آن‌ها را سرگرم می‌کند.»
«بالاخره هرچه باشد شما زن هستید، بانوی محترم، اگر فرصتی پیش آید که
ما دونفر بتوانیم بی‌خطر درکنار هم باشیم، شما قول می‌دهید به من کمک کنید؟»
چ «نه تنها ترس دختر من را باید از میان ببرید، بلکه وسواسش را هم.»
«این چیزها را که شما نتوانسته‌اید با عقل سلیم از میان بردارید ما می‌توانیم با
یاری برادر بزرگوار و هوشمندمان تیموتو زایل کنیم. ایشان از کشیش‌های
دومینیکنی خوششان نمی‌آید.»
مونا کاترینا خندید.

«شما آدم جالبی هستید، آقای نیکولو. اگر من هنوز خواستنی بودم و شما مرا
طلب می‌کردید، دست رد به سینه‌تان نمی‌زدم.»
ماکیاولی در دل به خودش گفت: «گاو پیرا» و بعد دستش را فشار داد و با
صدای بلند گفت: «اگر من عاشق دل‌خسته دخترتان نبودم، در این گفتار شما
کوچک‌ترین تردیدی نمی‌کردم.»
«اورلیا دارد می‌آید.»
«پس من از شما جدا می‌شوم.»

ماکیاولی از کلیسا بیرون آمد و به دکان نقره‌فروشی رفت و در آن‌جا یک
زنجیر، یک زنجیر نقره طلا اندود، که رویش بسیار کار شده بود خرید، زیرا از
نظر مالی در وضعی نبود که بتواند طلایی آن را بخرد. روز بعد، پیرو را فرستاد تا
یک سبد از انجیرهای خوشمزه کذا را که بانو کاترینا گفته بود بسیار دوست دارد
بخرد، و بعد زنجیر را در ته سبد گذاشت و به پیرو دستور داد به خانه وی ببرد. به
پیرو گفت که در آن‌جا بگوید که انجیرها را ماکیاولی فرستاده است و اضافه کند
که در زیر انجیرها چیزی را خواهد یافت که لطفاً آن را به رسم یادبود و به نشانه
علاقه و احترام وی بپذیرد. او احساس می‌کرد که او و بانو کاترینا یکدیگر را
خوب درک می‌کنند؛ اما می‌دانست که هیچ چیز به اندازه هدیه نمی‌تواند این
درک را نیرو و ثبات ببخشد.

چند روز بعد از آن، بارتولومئو پیشنهاد کرد که مراسم جشن و سرور و آوازخوانی سرورانگیز آن چند شب پیش را مجدداً تکرار کنند. چنین هم کردند. همه چیز مثل سابق گذشت، با گپ زدن‌های شادی‌آفرین و آوازخوانی و مطربی، اورلیا، که هرگز زن پرگویی نبود، ساکت‌تر از پیش شده بود؛ اما ماکیاولی کاملاً متوجه بود که هرگاه که سخن می‌گفت و آن داستان‌های کذا را با سرزندگی خاص خود تعریف می‌کرد، اورلیا با نگاهی ارزیابی‌کننده به وی می‌نگریست. ماکیاولی کاملاً مطمئن شده بود که مادرش درباره‌ او و از خواسته و هوسش با وی سخن گفته است، و از این نگاه‌های استفساری و کنجکاوانه‌اش چنین استنباط می‌شد که اورلیا در این اندیشه است و از خود می‌پرسد که این مرد در مقام یک عاشق و فاسق چه جور مردی خواهد بود. ماکیاولی می‌دانست که این قیافه‌خوبش نیست که وی را در کار زنان پیروز گردانده است، بلکه رفتار و نحوه‌ معاشرت، استعداد و بی‌تکلفی‌اش است که او را کامیاب کرده است. آخرین ترفندش را به کار بست. وی به‌خوبی می‌دانست که زنان دلگی و مسخرگی و گوشه و کنایه زدن‌ها را خوش ندارند، بلکه شوخی‌ها و داستان‌های خنده‌آور ساده و بی‌آلایش را می‌پسندند. وی کسی بود که انبانی انباشته از هر دو را داشت،

از خنده‌های ریشه‌گونه‌ای که این داستان‌هایش در پی می‌آورد لذت می‌برد و آن‌چنان بود که خود می‌پنداشت تاکنون به این حد سرگرم‌کننده و شادی‌آفرین نبوده است. ولی با وجود این، مواظب بود نشان دهد که نه تنها لطیفه‌گوی خوبی است، بلکه سرزنده، دل‌شاد، مهربان، بی‌تکلف و زودآشناست که می‌شود به وی اعتماد کرد و عشق‌بازی با وی هم سخت و غیرممکن نیست. آیا واقعاً خود این‌طور تصور می‌کرد؟ هر بار که به اورلیا می‌نگریست با لطافت لبخندگونه‌ای که در چشمانش می‌دید درمی‌یافت که نسبت به وی بی‌تفاوت هم نیست. چنین نگاه‌هایی را قبلاً در چشمان زنان بسیاری دیده بود. زنان موجودات شگفت‌انگیزی‌اند: آنان احساسات شادی را که خداوند رحمان و رحیم، در ازای تبعید و مرارت‌ها و سختی‌هایی که ننه حوّا و بابا آدم انسان در دوری از باغ بهشت کشیدند، به این آدمیان ارزانی داشته است پیچیده می‌کنند. لیکن، بعضی وقت‌ها سهل‌تر این است که چنین ضعف اخلاقی را هم داشته باشند. در یک لحظه گذرا به ماریتا اندیشید، که با توجه به قرار و مدارهایی که با پدر و مادر آن زن گذاشته بود، با وی ازدواج کرده بود و اکنون بدان پایه رسیده بودند که فکر می‌کرد همسرش به سختی می‌تواند دوری‌اش را تحمل کند. همسرش زن خوبی بود، او را دوست می‌داشت؛ ولی آن زن هم توقع نداشت که شویش با ریسمانی به دامنش گره بخورد و فقط به وی بسته باشد.

امور مربوط به مأموریتش، ماکیاولی را آن‌چنان در بند کشیده و به کار گرفته بود؛ که تا چند روز پس از این نشست توانست به امور خودش برسد؛ لیکن به وسیله پیرو یک شیشه عطر گل سرخ را که با قیمتی بس گزاف از بازرگانی که اخیراً از سفر لوآن (کشورهای آسیایی شرق مدیترانه) آمده بود، خریداری کرده بود برای اورلیا فرستاد. این نشان خوبی بود که اورلیا عطر را رد نکرد. پیرو را به خاطر استادی و تدبیری که در دادن عطر به آن زن، بی‌آن‌که کسی از آن آگاه شده باشد، به خرج داده بود ستود و یک سکودو^۱ به وی داد تا بدان وسیله بتواند کار عشق‌بازی‌هایش با نینا را سر و سامانی بدهد.

از وی پرسید: «اوضاع از چه قرار است، پسرم؟»

۱. Scudo: پول ایتالیایی قرن پانزدهم میلادی.م.

پیرو پاسخ داد: «گمان نمی‌کنم از من بدش آمده باشد. از آن نوکر کذا سخت می‌ترسد و وحشت دارد. طرف عاشق اوست.»

«من هم ظن برده بودم؛ ولی نباید نومید شد. اگر آن زن تو را دوست داشته باشد و تو را بخواهد، سرانجام راهی پیدا می‌کند و قرار و مداری هم می‌گذارد.»

بعد از ظهر یک روز بارانی بود. بارتولومئو کسی را فرستاد واز ماکیاولی تقاضا کرد که اگر ممکن است و فرصت دارند به خانه‌اش بیایند تا باهم شطرنج بازی کنند. ماکیاولی فکر کرد که هرکار را هرقدر که لازم باشد، می‌شود فردا انجام داد؛ بنابراین به خانه آن مرد رفت. بارتولومئو وی را در اتاق مطالعه پذیرفت. گرچه اتاق بخاری نداشت؛ ولی یک منقل اتاق را کاملاً گرم کرده بود.

بارتولومئو گفت: «فکر کردم در این اتاق بهتر می‌توانیم بازی کنیم تا این‌که ناچار باشیم همنشین دو زن پرگو باشیم.»

ماکیاولی به امید دیدن اورلیا آمده، ولی نومید شده بود؛ اما با همه این احوال پاسخ داد: «زن‌ها حرف می‌زنند، و شطرنج هم بازی‌ای است که به تمرکز فکر نیاز دارد.»

بازی کردند اما، از آنجایی که فکر و حواس ماکیاولی مغشوش بود، بارتولومئو با ذوق‌زدگی خاصی او را مات کرد. گفت شراب بیاورند، و چون شراب آوردند، و ماکیاولی مهره‌های شطرنج را برای یک دور بازی دیگر چید، بارتولومئو به پشتی صندلی‌اش تکیه زد و گفت: «نیکولوی عزیز، من تنها به خاطر شادی بازی شطرنج نبودم که خواهش کردم قدم رنجه فرموده به خانه من بیایید، خواستم از شما کسب تکلیف کنم.»

«من در خدمت شما هستم.»

«شما تا حالا از سان ویتاله چیزی شنیده‌اید؟»

ماکیاولی آه خوشحالی از دل برکشید. برادر تیموتئو او را فراموش نکرده بود. «عجیب است که شما این چیزها را از من می‌پرسید؛ راجع به آن کلیسایی که در راونا است می‌پرسید؟ استخوان‌های آن مرد مقدس در آنجا مدفون است. همین اواخر در فلورانس خیلی چیزها درباره‌اش می‌گفتند.»

«درچه موردی؟»

«نادانی آدمیزاده که پایان ندارد، و این همشهریان فلورانس خوب ما، که به هوش و ذکاوتشان می‌نازند، مردمی بسیار زودباورند.»

بارتولومئو را سر تا پا گوش دید و در دل به خود گفت: «میان زمین و آسمان معلق و پا در هوا نگهش می‌دارم!»

«داستان آن قدر پوچ و بی‌پایه است که از گفتنش شرم دارم. با آن محدودیت‌هایی که کلیسای مقدس ما برقرار کرده است، همشهریان من به شکاکیت سالمی دچار آمده‌اند، و روی این اصل در وضعی نیستند که هر چیزی را که به رأی‌العین ندیده یا خودشان لمس نکرده یا نبویده باشند، بپذیرند.»

«همین هم سبب شده است که بازرگانان خوبی از آب درآیند.»

«شاید، اما چقدر حیرت‌انگیز است که گه‌گاه اسیر مستی موهومات بیهوده می‌شوند! حقیقت این است که من نمی‌توانم خودم را قانع کنم داستانی به شما بگویم که مایه سرافکنندگی آن‌ها شده است.»

«من خودم یک پا فلورانس هستم و تا آن را نشنوم قرار نخواهم گرفت. من همیشه از شنیدن سخنان شما لذت می‌برم و چه قدر خوب است که در این روز تیره و گرفته لحظه‌ای با شادی بخندیم.»

«باشد، حقیقت این است: جولیانو دلی آلبرتلی^۱، یکی از شهروندان فلورانس، مردی است ثروتمند و اهل مال و مکنت و در عنفوان جوانی، و در شهر خانه‌ای قشنگ و همسری بسیار زیبا دارد که سخت به وی دل بسته است. حق بود مرد خوشبخت و سعادت‌مندی باشد؛ اما بچه ندارد. او از این مسئله بسیار رنج می‌برد و حتی با برادرش جنگ و ستیزهایی دارد، زیرا نمی‌پسندد که روزی این مرد و بچه‌های شلوغ و پر سر و صدایش وارث دارایی‌اش شوند. همسرش را به حمام‌ها برد و به زیارت امکنه مقدسه و به پزشکان و پیرزنانی که مدعی بودند اروهای گیاهی مخصوص آبستنی خانم‌ها دارند مراجعه کرد، همه بی‌اثر بود.»

بارتولومئو، که به سختی نفس می‌کشید، چنان سر تا پا گوش شده بود که گویی زندگی‌اش به آن بسته است.

«روزی برحسب اتفاق راهبی که از زیارت ارض مقدس برگشته بود، به وی

1. Giuliano degli Albertelli

گفت که در راه برگشت به وطن در راونا، محلی که کلیسای سان ویتاله در آن قرار دارد، توقف کرده است، و این مرد حق از یک قدرت معجزه گر برای قدرتمند کردن مردان عنین برخوردار است. جولیانو، با وجودی که دوستانش کوشیده بودند او را از این امر باز دارند، اصرار داشت به زیارت مرقد آن مرد مقدس برود و شما خودتان حدس بزنید هنگامی که بار سفر بسته بود و می رفت چه قدر به وی خندیدند. هجویات بسیاری نوشتند و دست به دست گرداندند. هنگامی که برگشت، مردم می کوشیدند سر برگردانند تا به رویش نخندند. درست سر نه ماه، نه یک روز کم و نه یک روز زیاد، بعد از برگشت از سفر زیارت، زنش یک پسر چهار کیلویی به دنیا آورد. حالا نوبت جولیانو بود که بر همگان بخندد. تمام فلورانس به حیرت افتاده بودند و زهاد فریاد برآوردند که معجزه شده است.»

قطرات عرق بر پیشانی بارتولومئو می درخشید.

«اگر معجزه نبوده، پس چه بوده است؟»

«دوست عزیز، باید به اطلاعاتان برسانم که در این چهار دیواری، زمان معجزه به سرآمده است، که بی تردید همه بر اثر گناهان و معصیت هایی است که در خور انسانیت نیست؛ اما باید اعتراف کنم که من از این رویداد سخت تکان خوردم و به حیرت دچار شدم. من هم در پی سخنان شما باید اضافه کنم که اگر معجزه نبوده، پس چه بوده است؟ من حقیقت را به شما گفتم، حالا شما خودتان هرچه باید و شاید تصمیم بگیرید.»

بارتولومئو چند جام پی در پی شراب نوشید. ماکیاولی تصمیم گرفت که در آرامگاه مجسمه مریم معجزه گر برادر نیموتئو یک شمع دیگر روشن کند: جعلیاتش اثر بخشیده بود.

بارتولومئو پس از چند لحظه سکوت و درنگ گفت: «من مطمئنم که می توانم به شما اعتماد کنم، نیکولوی عزیز. من طبیعت آدم ها را خوب می شناسم و تشخیص می دهم و اطمینان دارم که شما آدم بصیر و دانایی هستید. بی جهت نبود که من از شما پرسیدم چیزی از سان ویتاله شنیده اید یا نه، اما انتظار نداشتم خبری را که شنیده بودم به این سرعت تأیید و گواهی کنید.»

«شما خیلی در لفافه حرف می زنید، دوست من.»

«شما به خوبی می‌دانید که من هم در آتش اشتیاق داشتن یک پسر می‌سوزم، پسری که صاحب دارایی، املاک و ثروتم باشد و لقبی که دوک به من عطا کرده‌اند. من خواهری بیوه دارم که دو پسر دارد، و از آن‌جایی که من فرزندی از خودم ندارم، به این خیال افتاده‌ام که آن‌ها را به فرزندی بپذیرم. با این‌که این امر به خیر و صلاح آنان است، ولی خواهرم رضایت نمی‌دهد از آن‌ها جدا شود و اصرار دارد که ما همه باهم در این‌جا زندگی کنیم. خواهرم هم از همان خصوصیات خودسرانه و تحکم‌جویانه من برخوردار است و من با وجود این سه زن ستیزه‌جو نمی‌توانم یک زندگی آرام و بی‌دغدغه و بی‌سر و صدایی داشته باشم. ستیزه‌جویی و کشمکش تمام شدنی نخواهد بود.»

«این‌را من به خوبی گواهی می‌کنم.»

«آرامش و صلح و صفا از زندگی‌ام رخت برخواهد بست.»

«زندگی پرشکنجه‌ای خواهید داشت و ذره ذره نابودتان خواهند کرد.»

بارتولومئو آهی طولانی کشید.

ماکیاولی پرسید: «در این باره بود که می‌خواستید از من صلاح‌دید کنید؟»

«نه. دیروز برای نخستین بار با برادر تیموتئو به درد دل نشستیم و عجب این است که ایشان در بارهٔ سان ویتاله با من صحبت کردند. من حتی اندک تردیدی ندارم که عیب از من نیست؛ اما اگر آن مرد مقدس آن جور که می‌گویند معجزه می‌کند، پس رفتن به راونا می‌ارزد. من در آن‌جا کارهایی هم دارم؛ و در صورتی که نیت اول برآورده نشود، لا اقل کاری کرده باشم و رفتنم بی‌اثر نباشد.»

«پس در این صورت گمان نمی‌کنم تردید صلاح باشد. در هر صورت فایده دارد که ضرر ندارد.»

«برادر تیموتئو مرد خوب و مقدسی است؛ اما از دنیا چیزی نمی‌داند. برای من خیلی عجیب است اگر این پیر مقدس آن‌طور که شهرت یافته معجزه می‌کند، چرا در خارج از کشور هیچ معروفیت و آوازه‌ای ندارد؟»

ماکیاولی لحظه‌ای حیرت زده مانده بود، فقط یک لحظه.

«شما فراموش می‌کنید که مردها هرگز نمی‌خواهند به عیب و نقصی که در وجودشان هست، اعتراف کنند و ترجیح می‌دهند گناه را به گردن همسرانشان

پیندازند. شما مطمئن باشید مردانی که دست به دامن شفاعت اولیای خدا می‌شوند پنهانی می‌روند و می‌کوشند که وسیلهٔ آستن کردن همسرانشان را از همگان پنهان نگه دارند.»

«من فکر این را نکرده بودم. اما این را هم فراموش نکنید، اگر مردم بفهمند که من رفته‌ام و زیارت‌م نتیجهٔ رضایت بخشی نداده است، در شهر مایهٔ خنده و تمسخر همگان خواهم شد. این کار نشانگر ضعف و ناتوانی خواهد بود و ناتوانی مرا ثابت خواهد کرد.»

«جریان چگونه برملا خواهد شد؟ مگر برادر تیموتو به شما نگفته‌اند که چکار باید بکنید؟ بنا به گفتهٔ جولیانو شما شب را در برابر مقبرهٔ پیر مقدس به دعا و نماز و التجا می‌گذرانید.»

«این کار چگونه امکان دارد؟»

«با انعامی که به خادم کلیسا می‌دهید ایشان به شما اجازه می‌دهند که پس از قفل کردن در کلیسا همچنان در کلیسا باقی بمانید. در مراسم نماز صبحگاهی شرکت می‌کنید و بعد افطار می‌کنید و روزه‌تان را می‌شکنید. وقتی که این کارها را انجام دادید، خودتان می‌روید و به کارهای تجاری‌تان می‌پردازید و پس از آن سوار می‌شوید و به سوی زن چشم به راهتان می‌آید.»

بارتولومئو به روی دوستش لبخند زد.

«آن وقت شما مرا که این کارها را انجام داده‌ام، آدم ابله و نادانی فرض نخواهید کرد؟»

«عزیز دلم، راه الهی راهی مرموز و پوشیده است. من فقط می‌توانم برایت تعریف کنم که بر جولیانو دلی آبرتلی چه گذشت. این ماجرا یا معجزه بوده یا نبوده است، من کیستم که اظهار نظر کنم؟»

بارتولومئو گفت: «این آخرین امید من است. سعی خودم را می‌کنم. آقای جولیانو به مراد دلش رسید، دلیلی ندارد که من نرسم.»

ماکیاولی گفت: «به هیچ وجه.»

در خلال هفته بعد احساسات ماکیاولی مثل رنگ‌های درهم آمیخته پارچه لحاف، مغشوش بود. در یک لحظه امیدوار بود، و در لحظه دیگر نومید و غم زده؛ از حالت امیدواری و نوید شادی برانگیز به نومیدی خشم‌آلوده می‌رفت؛ زمانی در آتش اشتیاق و هیجان می‌سوخت و زمانی دیگر در ژرفای نومیدی غرقه می‌شد. بارتولومئو هم نمی‌توانست تصمیم بگیرد. یک زمان مشتاق بود اما اندکی بعد ناگهان از رفتن باز می‌ایستاد. به مردی می‌مانست که بخواهد با پولش روی چیزی قمار و خطر کند و بین ترس از دست دادن پول و طمع سود بردن فرومانده باشد. یک روز تصمیم می‌گرفت به سفر برود و روزی دیگر فسخ عزیمت می‌کرد. هاضمه ماکیاولی خود همیشه ضعیف بوده است ولی این بلا تکلیفی سخت بر آن اثر گذاشته بود. عادلانه نیست حالا که ترتیب همه چیز را داده است، نتواند از فرصتی که با صرف زحمت و پول زیاد به وجود آورده است، استفاده کند و از آن بهره بگیرد. حجامت کرده بود، دواي فلوس خورده بود و غذاهای سبک و بی‌رمق، و از بخت بد کار هم زیادتر شده بود؛ مذاکرات بین دوک و سرداران شورشی اش به اوج خود رسیده بود و ماکیاولی هر روز ناچار بود به

سینیوری نامه بنویسد، به ملاقات نماینده‌ها برود، ساعت‌ها در قصر پرسه بزند و خبر کسب کند، و از افراد با نفوذی که به خاطر امور ایالاتشان به ایمولا می‌آمدند، دیدن نماید. اما سرانجام بخت و اقبال بر وی لبخند زد. سرانجام روزی بارتولومئو از نماینده‌اش در راونا نامه‌ای دریافت کرد که در آن از وی خواسته شده بود که اگر بلافاصله اقدام نکند و معامله‌ای را که مدت‌هاست درگیر مذاکره‌اش هستند به سرانجام نرساند، پیشنهاد یک تاجر دیگر مورد قبول قرار خواهد گرفت. این امر او را برانگیخت.

درد و غم ماکیاولی از میان رفت. یک روز پس از مذاکراتش با بارتولومئو برادر تیموتئو را ملاقات کرد و راهب موافقت کرد دستورالعملی را که ماکیاولی پیشنهاد کرده است به وی بدهد. برای این‌که بتواند توجه خاصه اورلیا را به خود جلب نماید، به یکی از بازرگانانی که در پی پول‌های بادآورده به ایمولا آمده بود، مراجعه کرد و یک جفت دستکش معطر که با نخ‌های طلایی دوخته شده بود، خرید. قیمت دستکش بسیار گزاف بود؛ اما این فرصت از آن فرصت‌هایی نبود که بشود از خیرش گذشت و نادیده‌اش گرفت. دستکش‌ها را وسیله پیرو فرستاد و به پسرک سفارش کرد سراغ بانو کاترینا را هم بگیرد تا نوکران خیال کنند که وی فقط از سوی اربابش آمده است تا پیام وی را برساند؛ و در عین حال، توصیه کرد که به وی اطلاع دهد که ماکیاولی مایل است او را در هر ساعتی که ایشان معین می‌کنند، در کلیسا ببیند و صحبت کند. موقعی که پیرو برگشت و به وی اطلاع داد که بانو کاترینا دخترش را فراخوانده و دختر از دیدن آن هدیه گران‌قیمت سخت شاد شده است، خود از شادی در پوست نمی‌گنجید. این نوع دستکش خاطرخواهان بسیاری داشت، و مارکیز دومونتو^۱ این چنین تحفه و هدیه‌ای را حتی در خور اهداء به ملکه فرانسه می‌دانست.

ماکیاولی پرسید: «قیافه‌اش چگونه بود؟»

«بانو اورلیا؟ خوشحال شده بود.»

«چه قدر احمقی، پسر. زیبا بود یا نه؟»

«قیافه‌اش مثل همیشه بود.»

1. Marchioness de Montua

«احمق! بانو کاترینا چه وقت به کلیسا می آید؟»

«امروز بعد از ظهر در مراسم نماز شرکت می کنند.»

ماکیاولی موقعی که از کلیسا و مصاحبه با وی برمی گشت شاد و خوشحال

بود.

چون پای به خانه نهاد، اظهار داشت: «انسان چه حیوان نجیب و سر به راهی است. این موجود بصیر و زیرک و حقه باز با پول هرکاری را که می خواهد، انجام می دهد و چه کارها که نمی کند.»

اورلیا نخست ترسیده بود و پیشنهاد را با سماجت رد کرده بود و حتی حاضر نبود آن را بشنود؛ اما اندک اندک نفس گرم و مسیحایی بانو کاترینا او را نرم و قانع کرده بود. ماکیاولی می پنداشت که در حقیقت آن ها هیچ گناه و مسئولیتی ندارند؛ زیرا این کار را وی به آنان پیشنهاد کرده است. ضمناً نصیحت و اندرزهای برادر تیموتئو هم نیرو دهنده آنان بود. اورلیا دختری حساس بود و ناگزیر بود اعتراف کند که منطقی نیست که آدمی از ارتکاب گناهی که صواب فوق العاده بزرگی در پی دارد، سر باز زند. بالاخره سر و ته قضیه این طور به هم آمد که اگر وجود بارتولومئو سر راه نباشد، وی حاضر است به خواسته های ماکیاولی تن در دهد. بارتولومئو تصمیم نهایی اش را گرفت و درنگ را بیش از این جایز ندانست و بنابراین همراه نوکر و مهترش، ظهر روز بعد به جانب راونا روانه شد. ماکیاولی با آن آداب دانی معمول خودش، برای خدا حافظی به دیدارش رفت و سفر خوب و موفقیت آمیزی را برایش آرزو کرد. نینای کلفت به خانه پدرش رفته بود تا از پدر و مادرش دیدن کند، و پس از رفتن آن ها، ماکیاولی پیرو را بایک سبد پر از ماهی که تازه از رودخانه صید شده بود، یک جفت خروس فربه اخته، کلوچه ای از قنادی شهر، میوه و یک قرابه از بهترین شراب های شهر به سوی خانه بارتولومئو فرستاد. نقشه این بود که ماکیاولی تا سه ساعت از شب رفته صبر کند؛ یعنی تا ساعت نه، و بعد خودش را به در کوچک حیاط برساند. مونا کاترینا در را به رویش باز خواهد کرد و بعد بر سر سفره شام خواهند نشست. در یک فرصت مناسب، مادر دختر به اتاق خواب خودش خواهد رفت و ماکیاولی با وسیله خوشگذرانی اش تنها رها خواهد شد؛ اما از ماکیاولی قول گرفت که قبل از سحر

خانه را ترک گوید. موقعی که پیرو باز گشت و هدیه‌ها را داده بود، آخرین پیام بانو کاترینا را هم به وی داد. باصدای زنگ کلیسا که ساعت را اعلام می‌کند، پشت در به انتظارش خواهد ایستاد. محض اطمینان، ماکیاولی باید دوبار پشت سرهم دق‌الباب کند، لحظه‌ای درنگ کند و باز ضربه‌ای بزند و باز در پی اندک درنگی دیگر دوبار در بزند. در باز خواهد شد و وی باید ساکت و بی‌سر و صدا به خانه وارد شود.

ماکیاولی گفت: «چه قدر خوب است که آدم با یک زن با تجربه سر و کار داشته باشد! هیچ چیز را به امان خدا رها نمی‌کند!»

ماکیاولی به یکی از نوکرانش دستور داد سطلی آب داغ به اتاق خوابش بیاورد، و با آن بدنش را سر تا پا شست. این کاری بود که از یک شب قبل از ازدواجش با ماریتا تا حالا نکرده بودا به یادش آمد که بر اثر آن شستشو سرما خورده بود، و طبیعتاً زکامش را به ماریتا هم منتقل کرده بود. بعد بدن را با همان نوع عطر گلی که برای اورلیا خریده بود، معطر و خوشبو ساخت. بهترین لباسش را پوشید. چون نمی‌خواست اشتهايش را از دست بدهد و از خوردن شام مفصلی که به خود نوید می‌داد محروم شود، به بهانه این‌که قرار است با نماینده دوک دو فرارا در یکی از میهمان‌سراها شام صرف کند، از خوردن غذای معتدل و یا نسبتاً کم بانو سرافینا سر باز زد. کوشید کتاب بخواند؛ اما از فرط هیجان و دلشوره نتوانست. چند لحظه عود نواخت؛ اما انگشتانش یاری ندادند، زمانی چند به یاد گفتاری از افلاطون افتاد که به نظر خودش ثابت کرده است که لذت، اگر با درد و رنج آمیخته باشد، فوایدش را از دست می‌دهد. در این حرف چیزهایی نهفته است؛ اما بعضی وقت‌ها هم تفکر و اندیشه روی اشیاء جاودانی جز ملامت و کسالت چیزی به بار نمی‌آورد. چون به یاد این مشکلی که تقبل کرده بود و به وسایل و شیوه‌های حيله‌گرانه‌ای که به منظور فایق شدن بر آن مشکلات ابداع کرده بود افتاد، از ته دل خندید. از وی بعید می‌نمود که با حجب و حیا، که با وی مناسبتی نداشت، این زرنگی خود را تأیید نماید. هیچ‌کس را سراغ نداشت که توانسته باشد چنین استادانه و زیرکانه احساسات، هوی و هوس و سودجویی‌های طرفین ذی‌نفع را بازیچه دست قرار دهد و آن را مطیع

اراده خود سازد. ساعت کلیسا ساعت هشت را اعلام کرد. پیرو را صدا زد، به این اندیشه که یک ساعت دیگر را با بازی درافت^۱ سپری کند. در حالت عادی می توانست او را به سهولت مات کند و شکست بدهد؛ اما بی توجه بازی می کرد و در نتیجه پشت سر هم می باخت. گویا زمان نمی گذشت؛ اما ناگهان ساعت به صدا درآمد. ماکیاولی از جای پرید و برخاست، ردایش را بردوش انداخت، در حیاط را باز کرد و در تاریکی شب فرو رفت. داشت به کوچه پای می گذاشت که صدای پاهای چند نفر را روی سنگفرش خیابان شنید. در حیاط را نیم باز گذاشت و لای در ایستاد تا این افراد، هرکس که بودند، بگذرند. اما اینان نگذشتند، به کنار در سرایش که رسیدند ایستادند و یکی از آنان کوبه بر در کوبید؛ و چون در بسته نبود، بر اثر ضربه کوبه باز شد و نور مشعل های دونفر از آن افراد ماکیاولی را که در دهلیز ایستاده بود، نمایان ساخت.

یکی از آن ها که ماکیاولی وی را می شناخت از منشیان دوک بود که به وی گفت: «آه، آقای نیکولو، ما آمده ایم شما را با خودمان ببریم. اما شما خودتان داشتید به قصر می آمدید؟ عالی جناب می خواهند شما را ببینند. اخبار مهمی برای شما دارند.»

ماکیاولی برای نخستین بار حضور ذهن و فکر را از دست داد. هیچ عذر و بهانه ای به خاطرش نرسید. اگر او را در چنین وضع و حالی و در حال بیرون رفتن نمی دیدند می توانست بهانه بیاورد که بیمار است و در بستر خوابیده است و نمی تواند بیاید؛ اما مگر حالا می توانست این را بگوید و چنین بهانه ای بیاورد؟ دوک هم کسی نیست که بشود به وی گفت کار دارد و نمی تواند بیاید، و به علاوه، اگر خبرهای جالبی دارند، حتماً باید برود و آن ها را بشنود. بعید نیست که در باره امنیت فلورانس باشد. قلبش فرو ریخت.

«یک دقیقه صبر کنید تا به نوکرم بگویم لازم نیست همراه من بیاید.»

ماکیاولی به اتاق پذیرایی رفت و در اتاق را پشت سرش بست.

«گوش کن پیرو. دوک مرا احضار کرده است. من به بهانه قولنج مدت مصاحبه با دوک را کوتاه می کنم. بانو کاترینا حتماً منتظرم است. به خانه شان برو و به همان

۱. draught نوعی بازی که روی صفحه ای شبیه صفحه شطرنج انجام می شود.

شیوه که به تو گفته بودند، در بزنی. ماجرا را به ایشان بگو و نیز بگو که من هرچه زودتر می‌آیم. از ایشان تقاضا کن اجازه دهند در حیاط منزل به انتظار در زدن من بمانی.»

«چشم قربان.»

«و حتی بگو من سخت ناراحت، آزرده‌خاطر، بی‌چاره، غم زده و نومید شده‌ام.»

سپس به آن افراد که برای بردنش آمده بودند، پیوست و به سوی قصر راهی شد. او را به یک پستورهنمون کردند و در آن‌جا منشی از وی جدا شد و گفت که می‌رود به دوک خبر بدهد که ایشان آمده‌اند. ماکیاولی به انتظار نشست. دقایق سپری شدند. پنج، ده، پانزده دقیقه بعد دبیر مجدداً بازگشت تا به وی اطلاع دهد که دوک معذرت خواسته‌اند؛ چاپاری هم اکنون از سوی پاپ فرارسیده است و نامه‌ای آورده است و دوک با اسقف النا و آگاپیتو دامالیا به خلوت نشسته‌اند و در مورد نامه گفت و گو می‌کنند. هرگاه فرصت کنند ماکیاولی را بی‌درنگ فرا خواهند خواست. خون خورش را می‌خورد. ناراحت تکان می‌خورد، روی صندلی پیوسته جا به جا می‌شد، ناخن انگشتانش را می‌خایید و قدم می‌زد. بی‌تابی می‌کرد، خشمگین شده بود، آه می‌کشید و به این دنیا ناسزا می‌گفت. سرانجام، با نومیدی، از اتاق بیرون پرید و دبیر را بانگ زد که وی نیز بلافاصله به نزدش آمد و با لحنی سرد و عصبانی پرسید که نکند دوک وجودش را در این جا پاک از یاد برده است.

و بعد گفت: «من قولنج معده و روده دارم. اگر دوک نمی‌تواند مرا ببیند، من می‌روم فردا برمی‌گردم.»

«اتفاق غیر مترقبه‌ای است. اگر موضوع مهمی در میان نبود، عالی‌جناب کسی نبودند که شما را تا این حد معطل کنند و منتظر بگذارند. من معتقدم که جناب ایشان حتماً خبر مهمی برای شما دارند که برای دیوان شهر فلورانس ضرورت حیاتی دارد. لطفاً بر دبار باشید.»

ماکیاولی که به سختی توانسته بود خشم و ناراحتی‌اش را فرو بخورد، به روی اولین صندلی که دم دست یافت نشست. دبیر او را به حرف گرفت و علی‌رغم

این که ماکیاولی سؤالاتش را به اختصار پاسخ می‌گفت و به سخنان وی توجهی آشکار نشان نمی‌داد، نو مید نشد و به صحبت ادامه داد. ماکیاولی با تلاشی مرگبار کوشید از کوره در نرود و آن مرد وراج را به باد ناسزاگویی نگیرد. دائم به خودش می‌گفت: «اگر یک دقیقه دیرتر سررسیده بودند، مرا نمی‌یافتند.»

سرانجام شخص آگاپیتو دا آمالیا آمد و خبر داد که دوک آماده‌اند ایشان را به حضور پذیرند. ماکیاولی یک ساعت به انتظار نشسته بود. چون به پیرو که در حیاط منزل لرزان و سرما زده ایستاده بود فکر کرد، لبخندی معنی‌دار زد. لااقل دلخوش بود که تنها او نبود که عذاب می‌کشید.

دوک با پسر عمویش اسقف النا بود. مؤدب و مهربان شده بود و فرصت را برای ادای احترام از دست نداد.

«من همیشه با شما بی‌پرده صحبت کرده‌ام، دبیر، و اکنون هم قصد دارم آنچه را که در دل دارم مستقیم و ساده بیان کنم. من از اظهار حسن نیتی که شما از سوی سینیوری آورنده آن هستید، رضایت خاطر ندارم. هرآن انتظار می‌رود که پاپ از دنیا برود، و اگر من بخواهم مستملکاتم را همچنان نگه دارم، خودم باید تدابیر خاصی را بیندیشم و به کار بیندم تا ایمن باشم. پادشاه فرانسه متفق من است و خودم نیز یک ارتش مسلح دارم؛ اما این هم ممکن است کافی نباشد؛ پس بنابراین مایلیم با همسایگانم از در دوستی درآیم. این همسایگان عبارتند از بولونیا، مانتوا، فرارا و فلورانس.»

ماکیاولی دریافت که حالا دیگر موقع آن نیست که باز هم از حسن نیت جمهوری (فلورانس) سخن بگوید؛ بنابراین زبان را عاقلانه در کام بست.

«اما در مورد فرارا، من توانسته‌ام دوستی دوک را با عقد بانولوکرتسیا^۱، خواهر محبوبم، و جهیزیه هنگفتی که پاپ به وی بخشیده است و لطفی که ما در حق برادرش کاردینال کرده‌ایم، به دست بیاورم. درباره مانتوا، داریم دوکار انجام می‌دهیم: نخست این که کلاه کاردینالی را داریم به برادر مارکیز^۲ می‌دهیم، که در برابر این امر مارکیز و برادرش چهل هزار دوکات می‌پردازند؛ و دوم این که قرار است دخترم را به عقد پسر مارکیز در بیاورم که با این عمل آن چهل هزار دوکات

1. Monna Lucrezia

2. Marquis

به صورت جهیزیه دوباره به آن‌ها برمی‌گردد. لازم به تذکر نیست، دبیر، که منافع دو جانبه بهترین وسیله تثبیت دوستی است.»

ماکیاولی لبخند زنان گفت: «در این هیچ بحث و ایرادی روا نیست، عالی جناب.»

فرمانروای بولونیا؛ جوانی بختی و ولیو، با سرداران شورشی متحد شده بود، و با وجودی که سپاهیان را از قلمرو دوک فرا خوانده بود، ولی هنوز به صورت آماده‌باش و با آرایش جنگی باقی مانده بود. ایل والتینو ریش آرایش کرده‌اش را با دست نوازش داد و زیرکانه لبخند زد.

«من به هیچ وجه قصد ندارم بولونیا را مسخر کنم؛ اما دلم می‌خواهد از همکاری و همراهی آن ایالت خاطر کملاً جمع و آسوده باشد. من ترجیح می‌دهم که هرچه زودتر عالی جناب جوانی را دوست و متحد خودم ببینم نه این که بخواهم او را از قلمرواش فراری دهم که نمی‌توانم اداره‌اش کنم و چه بسا موجبات سقوط و زوال خودم را هم فراهم کند. علاوه بر این، دوک فرارا گفته است تا زمانی که من با بولونیا به توافق نرسیده‌ام، هیچ کمکی در اختیارم نخواهد گذاشت.»

«عالی جناب جوانی یک معاهده دوستی با شورشیان امضاء کرده‌اند.»

دوک با خوشرویی خندید و پاسخ داد: «اولین بار است که می‌بینم اطلاعات صحیحی ندارید، دبیر، آقای جوانی معتقدند که عهدنامه منافعشان را تأمین نمی‌کند و روی این اصل با آنان به توافق نرسیده‌اند. من با برادرش دبیر اول واتیکان مراوده و تماس دارم و نتیجه دارد به سود ما پایان می‌پذیرد. هرگاه که به توافق رسیدیم، دبیر اول واتیکان یا کلاه کاردینالی را بر سر خواهند گذاشت یا، اگر بخواهند دستور مقدس را رد کنند، عقد دختر عمویم، خواهر کاردینال بورجا، به هم خواهد خورد. نیروهای نظامی چهار ایالات ما، که از حمایت پادشاه فرانسه برخوردارند، نیروی مهیب و فوق‌العاده نیرومندی است، که در آن صورت اربابان شما به من بیشتر احتیاج دارند تا من به آنان. من نمی‌خواهم بگویم که من دسیسه‌ی برای‌شان چیده‌ام؛ اما حوادث قرار و مدارها را برهم می‌زنند و اگر در برابرشان تعهد و پیمانی نداشته باشم، بنابراین به هرکاری که

صلاحم در آن باشد، دست خواهم زد.»

دستکش مخملین بیرون آمده و به قول معروف دست‌ها رو شده بود و مشت آهنینی پدیدار. ماکیاولی چند لحظه به اندیشه فرو رفت. وی آگاه بود که آگاپیتو و اسقف النا پیوسته خیره به او می‌نگرند.

با لحنی بسیار ملایم و تا سرحد امکان دوستانه و آشتی‌پذیر پرسید: «پس عالی جناب می‌فرمایید ما چه باید بکنیم؟ این‌گونه که من پی برده‌ام، عالی جناب با ویتهلوتسو اورسینی به توافق‌هایی رسیده‌اند.»

«هنوز چیزی به امضاء نرسیده است و، تا آن‌جایی که به من مربوط می‌شود، به این زودی‌ها هم چیزی به امضاء نخواهد رسید. سیاست من این نیست که اورسینی را منکوب کنم؛ اگر پاپ بمیرد من باید دوستانی در رم داشته باشم. موقعی که پاگولو اورسینی به ملاقات من آمد، اولین شکایتی را که مطرح کرد شکوه از شیوه و نحوه رفتار رامیرو دلورکو^۱ بود؛ من به وی قول داده‌ام که به شکایتش برسم و به قولم هم وفادار خواهم ماند. ویتهلوتسو هم یک موضوع و مسئله دیگری است. او مثل ما است و هرچه از دستش برآمده کرده است تا من با اورسینی به توافق نرسم.»

«شاید بهتر باشد عالی جناب اندکی صریح‌تر صحبت بفرمایند.»

«خیلی خوب. من از شما می‌خواهم نامه‌ای به اربابانتان بنویسید و به آگاهی‌شان برسانید که هیچ بعید نیست که به همین زودی، پادشاه فرانسه به آنان دستور دهد که آن حکم رهبری را که بی‌دلیل و بی‌پایه از من گرفته‌اند، به من پس بدهند که در این صورت ناگزیرند از این دستور اطاعت کنند، و به صلاح آنان است که این کار را به دلخواه انجام دهند نه با فشار و تحکم.»

ماکیاولی لحظه‌ای درنگ کرد تا خودش را جمع و جور کند. آگاه بود که هرکلمه‌ای که بگوید، آمیخته با خطر خواهد بود. موقعی که لب به سخن گشود، تا سرحد امکان کوشید لحن دوستانه داشته باشد.

«عالی جناب در گردآوری نیروهای نظامی و در دوست‌یابی احتیاط و حزم لازم را فراموش نمی‌فرمایند؛ اما در مورد حکم رهبری (کوندوتا)، عالی جناب

1. Ramiro de Lorqua

نباید خودشان را همپایه و همپالکی سرداران نظامی مزدوری کنند که فقط خودشان و سربازانشان را می‌فروشدند. عالی‌جناب یکی از وزنه‌های سنگین ایتالیا هستند، و بهتر و عاقلانه‌تر این خواهد بود که مردم همگی به صورت دوست و متحد به شما بپیوندند نه در مقام یک مزدور.»

دوک مؤدبانه پاسخ داد: «من به چنین اتحاد و پیمانی افتخار می‌کنم. گوش کنید، دبیر، ما می‌توانیم قراری بگذاریم که سود طرفین در آن باشد. من یک سرباز حرفه‌ای هستم، که با یک اتحاد و دوستی با دولت شما مرتبط شده‌ام. اما دولت شما با رد تقاضاهای من دارد به من توهین می‌کند. من معتقد نیستم که وقتی من می‌گویم می‌توانم مثل هرکس دیگر به آنان خدمت کنم راه خطا می‌روم.»

«جسارتاً باید خاطر نشان سازم که دولت من موقعی که سه چهارم نیروی نظامی‌اش در دست عالی‌جناب است، احساس امنیت زیادی نمی‌کند.»

«و این بدین معنی است که شما به دوستی و صداقت من اعتماد ندارید؟»
ماکیاولی با شور و شوقی که خود نیز آن را احساس نمی‌کرد، اظهار داشت: «به هیچ وجه؛ اما اربابان من آدم‌های محتاط و دوراندیشی هستند و باید هم ملاحظه کار و دوراندیش باشند. آنان نمی‌توانند دست به اقدامی بزنند که خود می‌دانند پشیمان خواهند شد. بزرگ‌ترین خواسته آنان این است که با همه کس در صلح و آرامش زندگی کنند.»

«دبیر، شما باهوش‌تر از این هستید که ندانید که بهترین راه تأمین صلح آماده جنگ بودن است.»

«من هیچ تردید ندارم که دولت متبوعه من در صورت نیاز به چنین اقدامی دست خواهد زد.»

دوک با لحنی تند پرسید: «با استخدام سرداران متفرقه و به خدمت گرفتن آنان؟»

این درست همان فرصتی بود که ماکیاولی منتظرش بود. وی آگاه بود که ایل والتینو ناگهان دستخوش خشم شده است و اگر جلو آن را رها کند، هدف اصلی خشم را به‌طور موهنی از دست خواهد داد. ماکیاولی علی‌رغم خشمی که به دوک دست داده بود مایل بود ادامه دهد.

«من اعتقاد واثق دارم که هدف اصلی این است.»

اما دوک، برخلاف انتظار وی، خندید. از روی صندلی اش برخاست و پشت به آتش ایستاد. با شوخ طبعی ویژه ای پاسخ داد:

«اینان معتقدند که در این دنیای آشفته و در این شرایط ناآرامی که بر آن حکمفرما شده است، می توانند بی طرف بمانند؟ اما آن‌ها آدم‌های تیزهوش و بصیری‌اند. موقعی که دو کشور همسایه باهم به جنگ و ستیز برمی‌خیزند، کشوری که به مناسبت روابط حسنه اش با شما، روی کمک‌های تان حساب کرده است، شما را موظف می‌داند که در مشکلات و درگیری‌هایش مشارکت داشته باشید و اگر دست رد بر سینه اش بگذارید کینه تان را به دل خواهد گرفت، طرف دیگر هم شما را به خاطر ترس و بزدلی و عدم جرأتان تحقیر می‌کند. در نظر یک طرف، دوست بی‌بو و خاصیتی هستید و در نظر دیگر دشمنی بی‌مقدار و حقیر که کسی از وی نمی‌هراسد.»

«در چنین شرایطی، عقل حکم می‌کند که یکی از طرفین را یاری بدهید؛ و در پایان طرف در موقعیتی گرفتار می‌آید که ناخواسته و به رغم میلش ناچار می‌شود در معرکه و غوغایی پای بگذارد که از همان نخست نمی‌خواسته است دلیرانه و به دلخواه در آن وارد بشود. باور کنید، انسان باید بی‌تردید جانب یک سوی را بگیرد؛ زیرا بالاخره یک نفر از این دو پیروز می‌شود و شما صید طرف پیروزمند خواهید شد. در این صورت چه کسی به یاری شما خواهد آمد؟ در این صورت شما دلیلی به دست کسی نداده‌اید که از شما حمایت کند و کسی هم دست به این کار نخواهد زد. طرف پیروزمند به دوست‌هایی که نمی‌تواند به آنان اعتماد کند، احتیاج ندارد، و آن یکی هم که مغلوب شده است، کاری از دستش ساخته نیست و حتی اگر هم بتواند، چون شما با آن نیروی نظامی تان که می‌توانست وی را نجات دهد، به یاری اش نیامده‌اید، به شما یاری نخواهد داد.»

ماکیاولی در آن لحظه نمی‌خواست به سخنوری و فلسفه‌بافی در باره بی‌طرفی گوش فرا دهد، فقط امیدوار بود که دوک آخرین حرفش را بزند؛ اما نزده بود.

«خطر جنگ هرچه باشد، خطر بی‌طرفی زیادتر است. بی‌طرفی شما را منفور و مقهور می‌سازد و دیر یا زود، قربانی اولین کسی خواهید شد که سود خود را در

نابودی شما می‌داند. از طرف دیگر، اگر شما فعالانه به یک سوی پیوندید و آن سوی پیروز شود، حتی اگر نیرویی داشته باشد که بیمناکتان کند، شما او را آن چنان رهین خود کرده‌اید که خودش را ممنون شما می‌داند و ناگزیر می‌شود با شما متحد شود.»

«پس عالی جناب تجربه‌شان این است که حس حق‌شناسی افراد به خاطر سوداگری‌های گذشته آن قدر قابل ملاحظه و نیرومند است که تردید می‌کنند نیروشان را برضد شما به کار بیندازند؟»

«پیروزی‌ها هرگز قطعی و ابدی نیستند که برنده به خاطر آن‌ها بکوشد دوستان را به دشمنان خود بدل کند. صلاح فاتح در این است که منصفانه با آن‌ها رفتار کند.»

«اما آمدیم و آن کسی که شما متحدش شده‌اید شکست خورد؟»

«در این صورت شما برای متحدتان ارزشمندتر از پیش هستید. وی هرچه در قدرت دارد به کار می‌اندازد و به شما یاری می‌دهد و در فرصت‌های آتی شما یار غار وی خواهید بود. بنابراین، از هر سوی که به این قضیه بنگرید، بی‌طرفی سیاست احمقانه‌ای است. من همین را می‌خواستم به شما بگویم. عاقلانه‌ترین راه برای شما این است که درس کوچک مملکت‌داری و کشورداری را که من همدانان در اختیارتان گذاشتم، برای اربابانتان بنویسید.»

در پی این سخنان و گفتار دوک روی صندلی نشست و دست‌ها را رو به روی آتش شعله‌ور بخاری گرفت. ماکیاولی، تعظیم‌کنان، در صدد برآمد برود، که دوک به سوی آگاپیتو دا آمالیا برگشت و گفت: «به دبیر گفته‌اید که دوستش بواوناروتی^۱ در فلورانس درنگ کرده است و به این زودی بر نمی‌گردد؟»

آگاپیتو سرش را تکان داد.

ماکیاولی گفت: «من چنین شخصی را نمی‌شناسم، عالی جناب.»

«درست است. پیکر تراش.»

دوک با چشمان خندان به وی می‌نگریست و ماکیاولی ناگهان دریافت که دوک دارد درباره‌ی چه کسی حرف می‌زند. به دوستش بیاجو نوشته بود و از وی

1. Buonarrotti

پول طلب کرده بود و او نیز پاسخ داده بود که پول را توسط میکل آنجلو، پیکر تراش، فرستاده است. از این اسم چیزی نمی دانست و برایش نا آشنا بود. اما از اظهارات دوک چنین مستفاد می شد که با همکاری سرافینا خانه اش را بازرسی کرده اند و به خودش تبریک گفت که توانسته بود مکاتبات مهمش را در جای امنی پنهان کند؛ در اتاقش فقط نامه های بی ارزش را نگه می داشت، و در میان آن ها نامه ای بود که برای بیاگو نوشته بود.

با خونسردی گفت: «در فلورانس سنگ تراشان بسیارند، عالی جناب. لیکن قرار نیست که من همه شان را بشناسم.»

«این میکل آنجلو مرد بی استعدادی نیست. او یک کیویید مرمرین تراشید، و در زمین مدفون کرد و چندی بعد که آن را از زیر خاک بیرون آوردند عتیقه به نظر می رسید. کاردینال دی سان جورجو^۲ آن را خرید، اما چون از قلب وی آگاه شد، آن را به فروشنده پس داد که سرانجام به دست من رسید و من آن را به رسم هدیه به مارکیز دو مانتوا^۳ تقدیم کردم.»

ایل والتینو با لحنی تمسخرآمیز سخن می گفت، و ماکیاولی بنا به دلیلی که برای خود وی هم مبهم می نمود، به این نتیجه رسید که او را دست انداخته اند، ماکیاولی از طبع آتشین یک آدم حساس، که در حقیقت هم چنین بود، برخوردار بود، و به تدریج بی حوصله می شد. دلش می خواست، اگر می توانست آزادی دیدارش با دوک را همچنان نگه دارد، آشکارا بر وی بتازد و به او توهین کند.

«آیا عالی جناب پیشنهاد می فرمایند مجسمه ای به وی سفارش داده شود که با مجسمه ای که لئوناردو برای دوک میلان ساخته است هم تایی و برابری کند؟»

تیر در فضا رها شده بود، و دبیران، حیرت زده، به دوک خیره شدند تا ببینند چه عکس العملی نشان خواهد داد. مجسمه بزرگ بر اسب سوار فرانچسکو سفورتسا^۴ را، که بیشتر مردم آن را شاهکار لئوناردو می پنداشتند، سربازان به هنگام تسخیر شهر به دست سپهسالار تروولتسیو^۴ از میان برده بودند؛ و پسر

1. Michelangelo

2. Giorgio

3. Francesco Sforza

4. Trevulzio

فرانچسکو، لودوویکو ایل مورو^۱، آن را دوباره تعمیر کرده بود. این مرد کسی بود که مثل خود سزار بورجا مردی غاصب بود و از شهر رانده شده بود، و اکنون در قلعه لوکس^۲ زندانی بود. سخنان ماکیاولی بسیار به جا بود، و ایل والتینو را از خطری که وی را تهدید می کرد و از سرانجامی که در پی ناکامی های احتمالی در کمینش بودند، می آگاهانید. دوک خندید.

«نه، من برای این میکل آنجلو کارهای مهم تر از مجسمه تراشی دارم. اقدامات دفاعی این شهر بی فایده است و من قرار است به او بگویم نقشه هایی جهت ایجاد استحکامات بکشد. و اما شما درباره لئوناردو صحبت کردید؛ دلم می خواهد تصویری را که از من کشیده است، به شما نشان بدهم.»

به یکی از دبیران اشارتی کرد و او از اتاق بیرون رفت و اندکی بعد با یک کیف، که آن را به دوک داد، برگشت. تصاویر را یکی پس از دیگری به ماکیاولی نشان داد.

گفت: «اگر فرموده بودید که تصویر عالی جناب است، من هرگز آن را نمی شناختم.»

«بیچاره لئوناردو، استعداد شبیه کشی را اصلاً ندارد. اما از نظر ترسیم گمان می کنم خالی از حسن نباشد.»

«شاید، اما من فکر می کنم که وی با داشتن این استعداد، حیف است وقتش را روی نقاشی و صورت کشی و مجسمه سازی به هدر بدهد.»

«به شما اطمینان می دهم تا زمانی که در خدمت من باشند، نمی گذارم از این کارها بکنند. من او را به پیومبینو فرستاده ام تا با تلاقها را خشک کند و اخیراً هم، برای احداث یک آبراه و یک لنگرگاه، در چسنا^۳ و چسناتیکو^۴ بوده اند.»

تصاویر را به دبیر برگرداند و وی را با مهربانی و ادب، که ماکیاولی با ناراحتی تمام آن را کمتر از اداهای شاهانه پادشاه فرانسه نمی دانست، از خدمت مرخص کرد. آگاپیتو دا آمالیا وی را تا بیرون اتاق مطالعه دوک همراهی کرد. ماکیاولی در این یک ماهی که از اقامتش در ایمولا می گذشت دردمندانه کوشیده بود که حس

1. Lodovico il Moro

2. Loches

3. Cesena

4. Cesenatico

اعتماد دبیر اول یا سردبیر دوک را به خود جلب نماید. این مرد که با خانواده بزرگ رومی کولونا^۱، رقیب سرسخت اورسینی‌ها، نسبت داشت و به نظر می‌رسید که باید نظر خوبی درباره فلورانس که دشمن آن‌ها بود، داشته باشد، که گاه اخبار و اطلاعاتی را در اختیار ماکیاولی می‌گذاشت که وی نیز خود به داوری صحت و سقم آن‌ها می‌نشست و اکنون که از میان اتاق باریابی، که در مراسم رسمی از آن استفاده می‌شد، می‌گذشتند، بازوی ماکیاولی را گرفت و گفت: «به اتاق من بیایید. من چیزی دارم که می‌خواهم به شما نشان بدهم و می‌دانم برایتان جالب است.»

«حالا دیر است و من بیمارم، فردا می‌آیم.»

«هرطور که صلاح می‌دانید. می‌خواستم متن عهدنامه بین دوک و شورشیان را به شما نشان بدهم.»

قلب ماکیاولی از کار ایستاد. می‌دانست که سند به ایمولا رسیده است، اما به هردری که زده بود، نتوانسته بود آن را به چنگ بیاورد و ببیند. این سند برای سینیوری بسیار مهم بود، زیرا می‌بایست از شرایط آن پیمان باخبر می‌شدند، و در این باره حتی نامه نوشته و از غفلت وی شکوه کرده بودند. بیهوده می‌کوشید آنان را متقاعد سازد که تاکنون به هر حقیقتی که دست یافته برای‌شان فرستاده است، و ضمناً در دربار دوک اسناد و اسرار را خوب نگه می‌دارند و خود دوک هم چنان آدمی است که اگر کاری را شروع کند، کسی قبلاً از آن آگاه نمی‌شود. در آن لحظه ساعت وقت را اعلام کرد: دو ساعت بود که اورلیا را به انتظار نگه داشته بود. ماهی‌های سرخ شده از بین رفته‌اند و خروس‌های فربه اخته هم نیم سوز شده‌اند. گرسنه بود؛ زیرا از پیش از ظهر تاکنون هیچ نخورده بود. مشهور است که می‌گویند عشق و گرسنگی دو تا از غرایز ریشه‌دار انسانی‌اند و کیست که انسانی را به خاطر تسلیم شدن به آن دو سرزنش کند؟ ماکیاولی آه کشید: امنیت فلورانس در خطر بود، و آزادی آن نیز.

گفت: «پس می‌آیم.»

با تلخکامی به یاد خاطر آورد که تاکنون سابقه ندارد که فردی برای خیر و

1. Colonna

صلاح مملکتش به چنین فداکاری بزرگی دست زده باشد. آگاپیتو او را از پلکان بالا برد، دری را باز کرد، و او را به اتاقی کوچک وارد کرد که تختخوابی کنار دیوارش نهاده بود و چراغ روغنی کوچکی آن را اندکی روشن می‌کرد. با شعله چراغ شمعی روشن کرد و یک صندلی به ماکیاولی داد، و خودش هم پشت یک میز پر از نامه و اسناد نشست، به پشت صندلی تکیه داد و پا روی پا گذاشت. وی قیافه مردی را به خود گرفته بود که گذشت زمان برایش مطرح نبود.

«به دلیلی که بعد خواهم گفت، من نمی‌توانستم نسخه‌ای از آن را قبلاً به شما بدهم و نیز به همین دلیل به نماینده دوک فرارا یا کسی دیگر هم نداده‌ام. دوک و پاگولو اورسینی متن آن را، که هر دو پسندیده بودند نوشتند و امیر پاگولو آن را با خود برد و به سرداران نشان داد، به این شرط که اگر آنان با این عهدنامه موافقت، آن را امضاء کنند، و او نیز از طرف دوک، که وکالت نامه معتبر در دست داشت، آن را تأیید و امضاء کند. اما پس از رفتن وی، دوک اسناد را مجدداً مورد بررسی قرار داد و به نظرش رسید که یک ماده، دیگر، که منافع فرانسه را هم باید دربر بگیرد، به آن بیفزاید.»

ماکیاولی بایی صبری به سخنان وی گوش فرا داد: زیرا می‌خواست قرارداد را هرچه زودتر ببیند، و اگر ممکن شود، آن را به دست بیاورد، و برود؛ اما حالا ناچار شده بود تمام هوش و حواسش را متوجه سخنگو نماید.

«آن ماده خاص نوشته شد و دوک به من دستور داد پشت سر امیر پاگولو بروم و به وی بگویم که اگر این ماده پذیرفته نشود، قرارداد را امضاء نکند. من به وی رسیدم و او بلافاصله آن را رد کرد؛ ولی در پی مذاکرات و بگومگوهای چندی، گفت که آن را به دیگران هم نشان می‌دهد؛ اما گمان نمی‌کند که مورد قبول آن‌ها قرار بگیرد. من از وی جدا شدم.»

«در آن ماده چه قید شده است؟»

در لحن پاسخ آگاپیتو اثری از خنده وجود داشت.

«اگر مورد قبول واقع شود، پنجره‌ای باز می‌شود که انسان می‌تواند از آن راه، از دست قرارداد بگریزد و اگر مورد قبول واقع نشود، دری را باز می‌کند که ما

بتوانیم از آن باسری افراشته بیرون برویم.»

«این طور به نظر می‌رسد که دوک بیشتر در صدد بوده است از این افرادی که دولتش را به خطر انداخته‌اند کینه‌جویی کند تا صلح.»
«شما کاملاً مطمئن باشید که دوک هرگز اجازه نمی‌دهد منافعش در آرزوهایش دخالت کند.»

«شما قول داده بودید قرارداد را به من نشان بدهید.»

«بفرمایید.»

ماکیاولی آن را به دقت خواند. طبق شرایط این پیمان، دوک و شورشیان از این پس در صلح، دوستی و اتحاد می‌زیستند: آنان با همان حقوق و مزایای سابق تحت فرمان وی قرار می‌گرفتند و برای نشان دادن وفاداری قرار شده بود هر یک از آنان پسران قانونی و مشروع خود را به عنوان گروگان به وی بسپارند؛ اما شرط کرده بودند که هر بار فقط یک سردار در خدمت دوک باشد و آن هم نه بیش از یک مدت مناسب. آنان از سوی خود موافقت کردند که اوربینو و کامرینو را به وی مسترد دارند، که در مقابل دوک تعهد می‌کرد که هرگاه کسانی، به استثناء حضرت مقدس پاپ یا اعلیحضرت پادشاه فرانسه، به قلمرو آنان حمله‌ور شوند، از آنان دفاع کند. این همان ماده‌ای بود که ایل والتینو روی آن اصرار می‌ورزید و همان‌گونه که آگاپینو اظهار داشته بود، هر بچه‌ای که آن را می‌دید، می‌فهمید که تعهدنامه را بی‌ارزش کرده است. بنتیولیوی بولونیایی و پتروچی سینایی با پاپ یک قرارداد دیگری به امضاء می‌رساندند. ماکیاولی روی ترش کرده، قرارداد را دوبار خواند.

وقتی خواندن آن را به پایان رساند، گفت: «اینان چگونه انتظار دارند که دوک از سر تقصیرشان بگذرد و زبانی را که به وی رسانده‌اند، نادیده بگیرد؟ و چگونه ممکن است انتظار داشته باشند که دوک ناگواری‌ها و مخاطراتی را که آنان برایش آفریده‌اند، فراموش کند؟»

آگاپیتو با لبخندی سرور انگیز اظهار داشت:

"Quem Jupiter vult Perdere dementat Prius."^۱

۱. کسی را که ژوپیتر بخواهد نابود کند، پریوس را برمی‌انگیزد و دیوانه می‌سازد.

«اجازه می‌دهید این سند را با خود ببرم و از آن نسخه بردارم؟»

«نمی‌توانم اجازه بدهم کسی آن را ببرد.»

«قول می‌دهم فردا باز می‌گردانم.»

«غیرممکن است، چون هر لحظه ممکن است دوک آن را طلب کند.»

«من هرگز به نیت خیرخواهانه دوک نسبت به فلورانس شک نکرده‌ام. بسیار لازم است و مهم، که دولت متبوعه من از متن این قرارداد آگاه شود. باور کنید شما با این خدمتی که به آنان می‌کنید، آن‌ها را رهین منت خود کرده‌اید و آنان از شما سپاسگزار خواهند بود.»

«من سال‌هاست که به امور دولت‌ها و ایالات علاقه‌مند شده‌ام، آن چنان که دیگر به فکر حق‌شناسی و سپاس‌گویی‌های شاهزادگان یا دولت‌ها نیستم.»
سرانجام در پی اصرار زیاده از حد ماکیاولی گفت: «شما می‌دانید که من سخت در تلاشم تا شما را از خودم خوشنود سازم. احترامی که من برای هوش و درایت شما قائلم، فقط با تحسینی که از درستکاری شما دارم برابری می‌کند. من این کار را بدون هیچ چشمداشتی انجام می‌دهم و اجازه می‌دهم که در همین جا از قرارداد نسخه بردارید.»

ماکیاولی از حیرت به سختی نفس می‌کشید. انجام این کار نیم ساعت به درازا می‌کشید، و وقت داشت سپری می‌شد. آیا هیچ عاشقی تاکنون به چنین مصیبتی دچار شده است؟ جز تسلیم و رضا چاره‌ای نبود. آگاپیتو او را پشت میز نشاند، یک برگ کاغذ و قلم پر قوه هم به وی داد. خود روی تختخواب دراز کشید و ماکیاولی با سرعت به نسخه‌نویسی پرداخت. چون به آخرین خط رسید، صدای نگهبان شب را شنید که ساعت را اعلام می‌کرد و بلافاصله پس از وی، ساعت کلیسا نیز به صدا درآمد. نیمه شب بود.

آگاپیتو با وی از پلکان فرود آمد و، چون به حیاط، که قصر در اطراف آن بنا شده بود، رسیدند، دو تن از نگهبانان پاسدار را صدا زد تا مشعل به دست ماکیاولی را به خانه‌اش برسانند. بارانی سرمازا می‌بارید و شب به سردی گراییده بود. چون به در خانه‌اش رسیدند، ماکیاولی سربازان را سپاس‌گویان مرخص کرد و در خانه را گشود. در آن جا چند لحظه درنگ کرد تا صدای پای سربازان محو

شد و بعد در را قفل کرد و راهی کوچه شد. از کوچه گذشت و در خانه‌ای راه، با همان قرار و مداری که گذاشته بودند، به صدا درآورد. پاسخی نیامد. باز دق الباب کرد. دو ضربه دیگر، یک بار مکث، یک ضربه دیگر، یک لحظه درنگ و باز دو ضربه دیگر. به انتظار ایستاد. بادی سرد در کوچه تنگ می‌وزید، قطرات سرد باران به صورتش می‌خوردند، و باوجودی که خودش را سخت پوشانده بود، یعنی با دستاری که هوای سرد بیرون را از ورود مستقیم به دهانش باز دارد، از شدت سرما می‌لرزید. آیا امکان دارد که زن‌ها از به انتظار نشستن طولانی خسته شده باشند؟ پیرو کجا بود؟ به وی گفته بود که تا آمدنش توی حیاط بماند، و پیرو تاکنون سر به فرمان بوده است. پیرو حتماً علت دیرآمدنش را به آنان گفته است؛ ولی بالاخره، گرچه ممکن است دلایل باهم فرق کنند، از نظر زن‌ها مهم این بوده است، همان‌طور که خود مصرانه معتقد بود، که این فرصت را نمی‌بایست از دست می‌داد. هنگامی که از قصر باز می‌گشت، از جلو خانه که رد شد، متوجه شد چراغ‌ها همه خاموشند و ناگهان به این فکر افتاد که سری هم به پشت خانه بزنند و ببینند آیا چراغی روشن است یا نه. پس از آن که یک بار دیگر در زد، که البته پاسخی نرسید، به خانه خود باز گشت و به اتاق خوابش رفت؛ چون از آنجا می‌توانست داخل سرای بارتولومئو و پنجره‌های رو به روی آن را ببیند. هیچ خبری نبود. به تاریکی غیرقابل نفوذ فضا خیره شد. ممکن است پیرو برای نوشیدن یک جام شراب به اندرون رفته و اکنون به سر جای معهود برگشته باشد. ماکیاولی یک بار دیگر، در دل سخت شب ناپدید شد. در زد، به انتظار ایستاد، در زد، منتظر ماند، باز در زد و باز منتظر ایستاد. دستان و پاهایش چون یخ سرد شده بودند. دندان‌هایش به هم می‌خوردند.

آهسته به خود گفت: «بالاخره از سرما می‌میرم.»

ناگهان موجی از خشم بر وجودش چیره شد و نزدیک بود با مشت و لگد به جان در بیفتد؛ اما احتیاط او را از این کار باز داشت؛ زیرا با بیدار شدن همسایگان کاری از پیش نمی‌برد. بالاخره به این نتیجه رسید که آنان از آمدنش نومید شده‌اند و خوابیده‌اند. برگشت و با حالتی زار به درون خانه‌اش خزید. سردش شده بود، گرسنه بود و فوق‌العاده نومید.

«اگر از سرما نمیرم، قولنج روده فردا به سراغم خواهد آمد.»
به آشپزخانه رفت تا چیزی برای خوردن بیابد؛ اما سراقینا غذای هر روز را همان صبح می‌خرید و اگر چیزی هم باقی می‌ماند، آن را به بند و قفل می‌کشید؛ بنابراین چیزی نیافت. منقل را هم از اتاق بیرون برده بودند و هوای اتاق چون زمهریر سرد شده بود، و ماکیاولی حتی از مزایای یک خواب راحت هم محروم مانده بود: پس ناچار بود بنشیند و گزارش ملاقاتش با دوک را بنویسد. مدتی طول کشید، چون ناچار بود قسمتی از گزارش را به صورت رمز بنویسد، و بعد از مواد قرارداد نسخه برداری کند و در جوف نامه‌اش بگذارد. تا نزدیک صبح سرگرم نوشتن بود. این پیام خیلی فوری بود و نمی‌توانست صبر کند تا چاپاری قابل اعتماد بیاید و با پرداخت یکی دو فلورن طلا نامه را به فلورانس بفرستد؛ لذا از پله‌ها بالا رفت و به پستویی که دو نوکرش می‌خوایدند، رسید؛ آن دو را بیدار کرد و به یکی از آن دو که قابل اعتمادتر بود دستور داد اسبش را زین کند تا به مجردی که دروازه شهر را بازکنند، از شهر خارج شود.
همچنان که شب کلاش را روی گوش‌هایش می‌کشید، با لحنی عصبی گفت: «بین که چه شب عشق‌بازی‌ای را گذرانندیم!»

ناراحت خوابید. بامداد دیروقت بیدار شد، و ترسی که داشت به حقیقت پیوسته بود. سرما خورده بود و هنگامی که به طرف در اتاق رفت تا پیرو را صدا بزند، صدایش را چون صدای قارقار کلاغ یافت. پیرو آمد.

نالان گفت: «بیمار شده‌ام. تب دارم. گمان می‌کنم دارم میمیرم. مقداری شراب داغ برایم بیاور و چیزی که بخورم. اگر از تب نمیرم، حتماً از گرسنگی خواهم مرد. منقل بیاور. سرما تا مغز استخوانم اثر کرده است. دیشب کدام جهنم دره‌ای رفته بودی؟»

پیرو می‌خواست لب به سخن بگشاید که ماکیاولی نگذاشت سخن بگوید.
«زیاد مهم نیست. بعد. کمی شراب بیاور.»

چون شراب نوشید و چیزی خورد، اندکی بهتر شد. با تروشروی پای صحبت پیرو نشست که تعریف کرد که بیش از یک ساعت، طبق دستور ماکیاولی، توی حیاط ایستاده بود. باوجودی که باران می‌بارید و تا مغز استخوانش را هم خیس کرده بود، همچنان ایستاده بود و با وجودی که بانو کاترینا از وی خواهش کرده بوده به درون بیاید، باز به انتظار ایستاده بود.
«به آن‌ها گفتی که چه اتفاق افتاده بود؟»

«من درست همان چیزهایی را به آن‌ها گفتم که شما دستور داده بودید، آقا.»
«آن‌ها چه گفتند؟»

«گفتند که چه قدر حیف شد.»

ماکیاولی با صدای گرفته و خشمگین گفت: «گفتند که چه قدر حیف شد؟
خدای من! خوب فکرش را بکن که خداوند زن را برای کمک به مرد آفریده
است، می‌گویند چه قدر حیف شد! پس با شنیدن مرگ هکتور^۱ و سقوط ترویا چه
بایستی گفته باشند؟»

«سرانجام ناچارم کردند به پناگاه بروم. دندان‌هایم به هم می‌خورد. گفتند
صدای در زدن شما را از آشپزخانه می‌شنوند. دستور دادند کتم را از تن بیرون
بیاورم و خودم را کنار آتش خشک کنم.»

«ماهی‌ها و خروس‌های اخته چه شدند؟»

«ما تا خیلی وقت همه را داغ نگه داشتیم و بالاخره بانو کاترینا گفتند که چون
فاسد می‌شوند بهتر است همه را بخوریم. همه‌مان گرسنه بودیم.»

«من که از گرسنگی داشتم می‌مردم.»

«مقداری برای شما گذاشتیم؛ مقداری ماهی و نصف یک مرغ.»

«چه لطف کردید!»

«ما یک بار صدای زنگ ساعت را شنیدیم، باز هم صدای زنگ بلند شد و بانو
اورلیا رفتند بخوابند.»

ماکیاولی پرسید: «چه کار کردند؟»

«ما سعی کردیم قانعشان کنیم منتظر بمانند. گفتیم هرآن شما سر می‌رسید؛ اما
ایشان گفتند که دو ساعت به انتظار آمدن یک مرد نشستن کافی است. گفتند اگر به
نظر شما، کار واجب‌تر از تفریح و لذت‌طلبی است، پس رابطه صمیمانه برقرار
کردن با شما هیچ‌کیف و لذتی دربر نخواهد داشت.»

«یک Non Sequitur^۲»

«ایشان گفتند که اگر شما آن‌طور که مدعی هستید، دوستشان داشتید و

۱. Hector : در داستان هومر، هکتور یکی از پهلوانان ترویاست که آشیل وی را به کینه‌خواهی پاتروکلوس
می‌کشد.

۲. نتیجه غیر منطقی.

عاشقشان بودید، بهانه‌ای ساز می‌کردید و از حضور دوک مرخص می‌شدید. ما
دلایل بسیاری برایشان آوردیم.»

«مگر زن‌ها دلیل و برهان سرشان می‌شود!»

«اما ایشان گوش نمی‌دادند. بنابراین بانو کاترینا گفتند که منتظر ایستادن من
دیگر سودی ندارد، جامی دیگر شراب به من دادند و مرا راهی کردند.»
ماکیاولی به خاطرش رسید که پیرو کلید خانه را نداشته است که بتواند وارد
خانه بشود.

«شب را کجا به سر بردی؟»

پسرک لبخندی موزیانه و از روی رضای خاطر زد.

«با نینا.»

ماکیاولی غم زده گفت: «پس تو شبت را خیلی پر برکت‌تر از من سپری
کردی. من خیال می‌کردم دخترک پیش پدر و مادرش می‌رود.»
«به بانو کاترینا هم همین را گفته بود. ما قبلاً ترتیب کار را داده بودیم. از
لاباربرینا^۱ یک اتاق کرایه کرده بود و قرار بر این گذاشته بودیم که من به مجردی
که از کار فارغ شوم به دیدنش بروم.»
لاباربرینا دلالتی بود که کار و بارش در ایمولا رونق خاصی یافته
بود. ماکیاولی لحظه‌ای چند ساکت ماند، مردی نبود که شکست را به این
زودی بپذیرد.

پس از چندی تفکر و اندیشه ژرف گفت: «گوش کن پیرو، آن بارتولومئوی
احمق قبل از شب وارد می‌شود. هرچه زودتر باید دست به کار بشوم. نباید
فراموش کنیم موقعی که ژوپیتتر در صدد برآمده بود لطف و محبت دانایی را به
سوی خود جلب کند، به شکل باران طلا بر وی نازل شد. هم اکنون به سوی
لوکاکاپلی بازرگان، که آن دستکش کذا را که برای بانو اورلیا فرستاده بودم از او
خریدم، می‌روی و آن دستمال گردن ابریشمین آبی‌رنگ با زری دوزی‌های
نقره‌ای را که به من نشان داده بود، از او می‌گیری. به ایشان بگو که به مجردی که
پولی که قرار است از فلورانس بفرستند برسد می‌آیم و پولش را می‌پردازم. بعد،

1. La Barberina

آن را برمی‌داری و به دیدن بانو کاترینا می‌روی؛ دستمال را می‌دهی تا به اورلیا بدهد و به ایشان بگوید که من از سودای عشقش و از سرمایی که در پی انتظار کشیدن دم در خانه‌اش خورده‌ام، دارم می‌میرم و به مجردی که بهتر شدم همدیگر را خواهیم دید و نقشه‌ای دیگر ساز خواهیم کرد تا بتوانم بانو اورلیا را به مراد دلش برسانم و خودم را هم.»

بی‌صبرانه منتظر بود که پیرو مأموریتش را انجام بدهد و باز گردد تا از نحوه پذیرایی شدنش گزارش بدهد.

پیرو گفت: «از دستمال گردن خوششان آمد. گفتند زیباست و پرسیدند قیمتش چند است. وقتی قیمتش را به ایشان گفتم، بیشتر خوششان آمد.»
«خیلی طبیعی است. دیگر چه؟»

«به ایشان گفتم که شما به هیچ‌وجه نمیتوانستید از قصر خارج شوید و گفتند که اصلاً مهم نیست و هیچ‌به فکرش نباشید.»

ماکیاولی خشمگین فریاد برآورد: «چه؟ راستی راستی که زن‌هایی مسئولیت‌ترین موجودات روی زمینند. مگر متوجه نیست که تمام آینده‌اش به این موضوع بستگی دارد؟ به ایشان گفتید که من یک ساعت تمام توی باران ایستاده بودم؟»
«بله. گفتند که خیلی بی‌احتیاطی کرده‌اید.»

«چه کسی فکر می‌کند که آدم عاشق باید محتاط باشد؟ مثل این است که شما از دریایی که در معرض بادهای سهمگین آسمانی قرار گرفته است بخواهید آرام باشد.»

«و بانو کاترینا گفتند که امیدوارند مواظبت خودتان باشید.»

ماکیاولی چند روز در بستر خوابید، به وسیلهٔ مسهل و حجامت بهبود یافت، و بعد نخستین کاری که کرد، این بود که در صدد برآمد تیموتئو را بیاید. داستان غم‌انگیز را برایش تعریف کرد. راهب حالت دلسوزانه‌ای گرفته بود.

ماکیاولی گفت: «و حالا بیایید بنشینیم و باهم نقشه‌ای بریزیم تا یک بار دیگر از وجود بارتولومئوی خوبمان خلاص بشویم.»

من آقای بارتولومئو را دیده‌ام. همان کاری که به ایشان گفته بودم کرده‌اند و قانع شده‌اند که شفاعت سان ویتاله خیلی سودمند و مؤثر بوده است. وی باور دارد که بانو اورلیا در همان شبی که از روانا بازگشته است آبستن شده است.»

«مرد احمقی است.»

«گرچه من مردی مذهبی هستم اما غافل از این هم نیستم که باید زمانی چند بگذرد تا معلوم شود که او حق داشته است یا اشتباه می‌کرده است.»

ماکیاولی اندکی دل‌آزرده شده بود زیرا کشیش برخلاف ظاهر داشت ثابت می‌کرد که چندان اهل یاری نیست.

«چه می‌فرمایید پدر، مگر مرا آدم احمق و نادانی پنداشته‌اید؟ این مرد مقدس ممکن است از یک قدرت معجز اثر برخوردار باشد، اما می‌دانم که بارور کردن

یک مرد عقیم کاری نیست که از او ساخته باشد یا در حیطة قدرت وی باشد. من خودم این داستان را ابداع کردم و شما خودتان هم به خوبی می دانید که من این داستان را ساخته و پرداخته بودم. اصلاً حقیقت نداشت.»

برادر تیموتو خونسردانه لبخند زد و با چرب زبانی آشکاری پاسخ داد: «کارها و تدابیر الهی مرموز و پوشیده است، و کیست که از راه ابدیت آگاهی داشته باشد؟ آیا شما داستان سن الیزابت مجارستانی را شنیده اید؟ شوهر ستمگر و سنگدلش که وی را از دستگیری به نیازمندان منع می کرد، روزی او را در خیابان دید که نان بردوش به سوی بینوایان می رفت. به ظن این که از دستورش سرپیچی کرده بود، پرسید در سبد چه دارد و زن از فرط بیم و وحشت گفت، گل سرخ. سبد را از دستش قاپید و موقعی که در آن را باز کرد، دید حقیقت را به او گفته است: گرده های نان معجزه گرانه به گل های سرخ خوشبو بدل شده بودند.»

ماکیاولی با خونسردی گفت: «این یک داستان اخلاقی معمولی است، ولی برای من خیلی دور از ذهن می نماید.»

«آیا هیچ امکان این نیست که سان ویتاله در بهشت دعاها و التجاهای بارتولومئوی زاهد را خطاب به خودش شنیده و از ایمان صاف و قلب پاک این مرد خوب به هیجان آمده باشد و این معجزه ای را که شما خودتان به وی اطمینان داده بودید که در قدرت این مرد مقدس است، انجام داده باشد؟ مگر انجیل مقدس به ما نمی گوید که اگر ما ایمان داشته باشیم کوه را می توانیم از جای حرکت دهیم؟»

اگر ماکیاولی از قدرت اراده ای استوار برخوردار نبود، افسار خشم را رها می ساخت. وی به خوبی آگاه بود که این زاهد چرا دیگر نمی خواهد به او کمک کند. با دریافت بیست و پنج دوکات هرکاری که برعهده گرفته بود انجام داده بود و گناه از او نبود که برنامه مطابق دلخواه پیش نرفته بود. او پول بیشتری می خواست، و ماکیاولی پول بیشتری در بساط نداشت به او بدهد. آن زنجیری که به بانو کاترینا داده بود، و آن دستکش ها و آن عطر گل سرخ را هم که برای اورلیا آورده بود، نقدینه اش را تمام کرده بودند. به بارتولومئو بدهکار بود، به چند سوداگر دیگر هم بدهکار بود، و آن مبلغ پولی که از سینیوری برایش می رسید،

فقط کفاف هزینه‌های روزمره را می‌کرد. اینک چیزی نداشت بدهد مگر مستی وعده و وعید و این را هم خوب می‌دانست که برادر تیموتئو به وعده و وعیدها هیچ واقعی نمی‌گذارد.

«پدر، بزرگواری و زهد و تقوای شما گواه عادلانه‌ای است بر تمامی آن گزارش‌هایی که من درباره‌ی شما شنیده‌ام، و اگر توصیه‌نامه‌ی من به سینیوری مفید فایده‌ای باشد که ما هر دو انتظار آن را داریم، مطمئن هستم که به سود روانی مردم فلورانس تمام خواهد شد.»

مرد عابد با تکریم و سپاس تعظیم کرد، لیکن ماکیاولی متوجه شد که وی به هیچ وجه تحت تأثیر قرار نگرفته است. از این روی به سخنانش ادامه داد: «یک آدم عاقل دست را به یکباره رو نمی‌کند. اگر نقشه‌ای نگرفت، نقشه‌ای دیگر ساز می‌کند. ما این واقعیت را نباید نادیده بگیریم که اگر امیدهای بارتولومئو به یأس مبدل شود، خواهرزاده‌هایش را به رغم ناراحتی و رنج‌دیدگی همسرش و مادر زنش و به زیان کلیسای شما به فرزندگی خواهد پذیرفت.»

«یک بدبختی خواهد بود و وظیفه‌ی مسیحی‌ام به من حکم می‌کند که تمام طرف‌های ذیربط را وادار کنم صبر و بردباری پیشه کنند.»

«ما شنیده‌ایم که خداوند به کسانی کمک می‌کند که به خودشان کمک کنند. شما در گذشته مرا آدمی سخاوتمند و گشاده دست یافته‌اید، و در آینده هم مرا گشاده دست خواهید یافت. منافع شما و نیز منافع آن دو بانو هم حکم می‌کند که امید بارتولومئو به یأس مبدل نشود.»

لحظه‌ای چند لبخندی بر لبان رومی‌گونه‌ی برادر تیموتئو نقش بست. «شما می‌دانید که من متتهای قدرتم را برای خدمت به آدمی به بزرگواری و شخصیت شما به کار می‌گیرم؛ اما فرض کنیم که امیدواری‌های بارتولومئوی خوب به نومیدی بکشد، آن وقت شما چگونه می‌خواهید با یاری هموعان خود، یاری خداوند را به دست بیاورید؟»

ناگهان فکری به خاطر ماکیاولی رسید. از این فکر چنان شادمان شد که چیزی نمانده بود به قهقهه بخندد.

«پدر، تردیدی نیست که شما هم مثل همه‌ی مردم این دنیا، بعضی وقت‌ها

ناچار هستید که مسهل مصرف کنید. و فرض کنیم یک شب مسهل صبر زرد می‌خورید، صبح یقیناً صلاح می‌دانید که اگر مقداری نمک بخورید، مؤثرتر خواهد بود. شما فکر نمی‌کنید که اثر زیارت بارتولومئو به سان ویتالیه با یک سفر زیارتی دیگر، مثلاً، به ریمینی، که به این خاطر ناچار خواهد شد بیست و چهار ساعت دیگر از شهر و دیارش دور باشد، دو چندان خواهد شد؟»

«شما آدم بسیار مبتکری هستید، آقا، آن چنان که نمی‌توانم از تحسین شما خودداری کنم. اما دیگر خیلی دیر شده است. آقای بارتولومئو ممکن است آدم ابلهی باشد، اما من ابله‌تر از او خواهم بود اگر بگذارم احمق‌تر از آن که هست، به نظر آید.»

«شما نفوذ زیادی بر ایشان دارید.»

«و این خود یکی از دلایلی است که نمی‌خواهم آن را از دست بدهم.»

«پس به یاری شما امیدی نیست؟»

«من این را نگفته‌ام. یک ماه صبر کنید، بعد درباره‌اش مجدداً صحبت خواهیم کرد.»

«برای آدم عاشق یک ماه یکصد سال است.»

«بهتر است فراموش نکنیم که حضرت ایوب هفت سال به خاطر راحیل صبر کرد.»

ماکیاولی به خوبی دریافت که راهب دارد سر به سرش می‌گذارد و دستش انداخته است. و ضمناً می‌خواست تا زمانی که ماکیاولی خود را باز نیافته است، دست به کاری نزند. ماکیاولی چون سیر و سرکه می‌جوشید، ولی می‌دانست که نباید آزرده‌گی‌اش را آشکار سازد. درحالی که عنان اختیار را باز یافته بود، باخوشرویی تمام از نزد راهب رفت: خواهش کرد یک فلورن پول شمع را، که در محراب باکره معجزه‌گر روشن کرده بود تا آرزوهای بارتولومئو برآورده شوند، از وی بگیرد. شکستی که روحاً پذیرفته شده است، شکستی آزار دهنده نیست.

اکنون تنها امیدش بانو کاترینا بود تا شاید با یاری گرفتن از وی بتواند به دیدار اورلیا برسد. آشکار بود که آن زن به آن حادثه ناگوار، که نقشه از قبل کاملاً آماده شده‌شان را به هم زده بود، بسیار توجه داشت؛ یعنی درحقیقت زیادتر از خود ماکیاولی؛ زیرا برای ماکیاولی فقط محروم ماندن از کام‌گیری از یک زن زیبا مطرح بود؛ اما آن زن، آینده‌اش به خطر افتاده بود. از این پس دیگر نمی‌توانست به آن راهب متکی باشد؛ اما این زن یک اتحاد منافع با وی داشت و این اتحادی بود که می‌توانست روی آن حساب کند. ماکیاولی به زیرکی و بصیرت این جنس اعتقاد خاصی داشت؛ فریبکاری نان و آب او بود و صلاح آن زن در این بود که بکوشد تا نقشه‌شان بگیرد و به نتیجه موفقیت‌آمیزی برسد. تصمیم گرفت ترتیب یک ملاقات را با وی بدهد. زندگی گوشه‌گیرانه این دو زن کار را مشکل کرده بود؛ اما خوشبختانه پیرو دم دست بود و می‌توانست نقش واسطه را ایفا کند. از بصیرتی که برای ایجاد رابطه عشق بازی پسرک با نینا از خود نشان داده بود به خودش تبریک می‌گفت.

روز دیگر یک ماهی زیبا از بازار خرید و توسط پیرو و درست در آن زمان که آن مرد فربه به دنبال کارش به شهر رفته بود، آن را به خانه بارتولومئو فرستاد.

اگر نتواند فرصت یک مصاحبه با آن زن را بیابد و تنها با وی به گفتگو بنشیند بدبختی بزرگی به او روی خواهد آورد. پیرو با درایت ویژه خود مأموریتش را انجام داد و چون برگشت به اربابش اطلاع داد که بانو کاترینا در پی تأمل و تردید بسیار سرانجام رضایت داده است سه روز دیگر ایشان را در فلان ساعت در کلیسای سان دومینیک^۱ ملاقات کند. محل ملاقاتی که آن زن برگزیده بود بسیار مناسب بود و آشکار بود که با آن شم و هوش زنانه‌اش دریافته بود که از این پس، نمی‌تواند به برادر تیموتو اعتماد کند و در نتیجه صلاح را در این دیده بود که وی آن دو را باهم نبیند.

ماکیاولی بی‌هیچ نظر و اندیشه‌ای به سوی کلیسای سان دومینیک رفت، زیرا کاملاً بی‌دغدغه و آسوده خیال بود. وی مطمئن شده بود که بانو کاترینا بالاخره راهی را پیش پایش خواهد گذاشت: فقط از این بیمناک بود که نکند از نظر مادی گران تمام شود. خوب، اگر هم چنین باشد بالاخره می‌تواند دوباره از بارتولومئو قرض بگیرد؛ هرچه باشد آن مرد باید حق الزحمه چنین خدمتی را که ماکیاولی داشت برایش انجام می‌داد، بپردازد.

هیچ‌کس در کلیسا نبود. ماکیاولی به بانو کاترینا گفت که ماجرا چگونه بوده است و چرا وی نتوانسته بود به موقع بر سر قرار بیاید و چگونه در آن شب بارانی پشت در بسته ایستاده بود و به آن سرما خوردگی مرگبار دچار شده بود.

بانو کاترینا گفت: «خودم می‌دانم، می‌دانم. پیرو همه چیز را به ما گفت، و ما همگی سخت ناراحت شدیم. اورلیا مرتب می‌گفت: بیچاره مرد، اگر بمیرد، من همیشه خودم را مسئول می‌دانم.»

ماکیاولی گفت: «من خیال مردن نداشتم. حتی اگر دم در دروازه بهشت هم می‌بودم فکر اورلیا مرا دوباره به این دنیا باز می‌گرداند.»
«بدیاری کاملی بود.»

«گذشته‌ها را باید فراموش کرد. من سلامتی‌ام را باز یافته‌ام. اکنون کاملاً شاد و سرزنده هستم. بیا بید فکر آینده باشیم. نقشه‌هایمان نگرفت، حالا باید طرحی دیگر بریزیم. شما زن بسیار زرنگ و باهوشی هستید و من اصلاً نمی‌توانم باور

کنم که شما نتوانید نقشه‌ای بریزید که سود و صلاح هردوی ما در آن باشد و هردو به آرزوهایمان برسیم.»

«آقای نیکولو من امروز نمی‌خواستم به این جا بیایم. من فقط در پی اصرار پیروی شما آمدم.»

«پیرو گفت که شما تردید داشتید. من هیچ درک نمی‌کنم چرا.»

«هیچ کس نمی‌خواهد که پیام‌آور اخبار ناگوار باشد.»

ماکیاولی با ناراحتی پرسید: «منظورتان از این حرف چیست؟ محال است که بارتولومئو ظنی به این ماجرا برده باشد.»

«نه، این طور نیست. موضوع خود اورلیا است. من با اورلیا به گفت و گو نشستم، پیش رویش زانو زدم، بالاخره موفق نشدم و نتوانستم رامش کنم. آه، دوست بیچاره من، دخترهای این زمان دیگر مثل دخترهای زمان من که جوان بودم، نیستند. دخترهای آن زمان به خود جرأت نمی‌دادند با پدر و مادرشان به مخالفت برخیزند.»

«خانم حقیقت امر را به من بگویید، طفره نروید. منظورتان را بفرمایید.»

«اورلیا دیگر حاضر نیست تن به خواسته‌های شما بدهد.»

«آیا شما پی آمد این عمل را به ایشان گوشزد کرده‌اید؟ به ایشان نگفته‌اید که اگر بارتولومئو پسرهای خواهرش را به فرزندى قبول کند و بانو کوستانسا بانو و همه کاره خانه بشود، وی چه وضعیتی خواهد داشت؟»

«من همه چیز را به او گفته‌ام.»

«پس دلیلشان چیست؟ حتی یک زن هم برای کاری که می‌کند باید دلیلی داشته باشد.»

«ایشان معتقدند که با مداخله خاص الهی از ارتکاب یک گناه مرگبار نجات یافته‌اند.»

ماکیاولی فریاد کشید: «گناه؟» و چنان خشمگین شده بود و می‌لرزید که رعایت آداب خاص این مکان مقدس را که در آن به صحبت نشسته بودند فراموش کرده بود.

«از دست من عصبانی نشوید، آقای نیکولو. هیچ مادری نمی‌تواند دخترش

را راضی کند تا کاری را که برخلاف وجدانش است انجام بدهد.»

«معذرت می‌خواهم، خانم، شما بی‌منطق و مهمل سخن می‌گویید. شما لعانم با تجربه‌ای هستید و ایشان فقط یک دختر جاهل و از همه جا بی‌خبر هستند. این وظیفه شماست به ایشان بفهمانید که از میان دوگناه، نه تنها وجدان و منطق بلکه دستور الهی به مامی آموزد که آن را که کوچک‌تر است، برگزینیم. کدام آدم عاقل است که از ارتکاب یک معصیت بسیار کوچک روی گردان شود، خاصه اگر آن گناه هم لذت‌بخش باشد و هم فایده‌ای بسیار نیکو از آن حاصل آید؟»

«فایده ندارد، آقا، من دخترم را خوب می‌شناسم، مثل قاطر چموش و یک دنده است؛ تصمیمش را گرفته است و کاری هم از دست من ساخته نیست. ضمناً از من هم خواسته‌اند به اطلاع شما برسانم که ایشان به یاد آن توجه خاصی که شما به ایشان نشان داده‌اید، آن دستکش‌های بسیار زیبا و آن دستمال گردن بسیار خوب و گرانبها را چون گنجینه‌ای نگه خواهند داشت؛ اما دیگر هیچ هدیه‌ای را نخواهند پذیرفت و تقاضا دارند شما هم چیزی به ایشان هدیه نفرمایید. و حتی تقاضا کرده‌اند که فکر دیدار مجدد از ایشان را، مستقیم یا غیرمستقیم، به هیچ وجه در سر نپرورانید. و اما من هم از سوی خودم مهربانی‌ها و خوبی‌های شما را هیچ گاه فراموش نخواهم کرد و همیشه سپاسگزار خواهم بود و دلم می‌خواست می‌توانستم کاری کنم که این نومی‌دی را از دل شما بیرون کنم.»

زن لحظه‌ای درنگ کرد؛ اما ماکیاولی هم دم فرو بسته بود و پاسخی نداد.

«لازم نیست بنخواهم به مردی به هوشمندی و بصیرت شما تذکر بدهم که زنان بوالهوس و دمدمی مزاجند و بی‌تصمیم. اگر مرد بتواند آن لحظه خاص را درک کند و دریابد می‌تواند کاری کند که حتی زن عقیف هم تن به آغوش یک هاشق دهد؛ اما اگر آن را از دست بدهد، حتی آن هرزه هم دست رد بر سینه‌اش خواهد زد. من روز خوبی را برای شما آرزو می‌کنم.»

بانو کاترینا با ادا و اطوار مؤدبانه‌ای، که مردی به تیزی و بصیرت ماکیاولی دریافت که با سخریه، رنجش و خشم با ادب توأم بوده است، از وی جدا شد و رفت.

ماکیاولی با تلاش‌های مداومی که در خلال یک ماه بعد از آن ماجرا کرد، درست در همان روزهای آخر که قصد داشت ایمولا را ترک گوید، توانست اورلیا را دوباره ببیند. خوشبختانه آن قدر کار داشت و سرگرم امور شده بود که به نومییدی‌اش چندان توجهی نداشت. خبر رسیده بود که شورشیان به مخمصه دچار شده‌اند. با وجود این، همگی پیمانی را که آگاپیتو به ماکیاولی نشان داده بود امضاء کردند، مگر بالیونی پرورجایی، که به آنان گفته بود همگی ابله‌اند که می‌خواهند پای چنین سندی را امضاء کنند، و چون آن‌ها را مصمم یافته بود که به هر صورت و به هر قیمت این صلح را برقرار نمایند، هیجان زده از کلیسایی که در آن گرد آمده بودند، بیرون رفته بود. دوک، پاگولو اورسینی را به فرمانداری اوربینو، که بر طبق قرار داد موجود آن را مجدداً به دست آورده بود، برگماشت؛ و چون او فرماندهان را سرانجام متقاعد ساخته بود قرار داد را امضاء نمایند، مبلغ پنج هزار دوکات پاداش پرداخت کرد. ویتهلوتسو نامه‌ای نوشت و از کردارش پوزش طلبید.

آگاپیتو گفت: «این خائن از پشت به ما خنجر زد است و حالا هم می‌پندارد که با چرب‌زبانی‌هایش می‌تواند اثر این زیان را از میان بردارد.»
در این میان، فقط والتتینو خوشحال و خشنود به نظر می‌رسید. این‌طور

می‌نمود که می‌خواهد گذشته‌ها را فراموش کند و شورشیان توبه‌کار را مورد اعتماد خود قرار دهد. ماکیاولی دوستی وی را مشکوک می‌یافت و بنابراین به سپینوری نامه‌ای نوشت و گفت که حدس زدن و آگاهی از افکار و اندیشه‌های دوک کار بسیار دشواری است. دوک اکنون نیروی عظیمی در اختیار داشت و پرهنگان آشکار بود که از این نیرو استفاده خواهد کرد. اکنون چنین شایع شده بود که مقدمات خروج از ایمولا را فراهم می‌کند؛ ولی کسی نمی‌توانست پیشگویی کند که آیا قصد کرده است به جنوب برود و به سلطان نشین ناپل حمله‌ور شود یا به شمال روی آورد و با ونیزی‌ها به ستیز درآید. ماکیاولی وقتی شنید که بزرگان و صاحبان نفوذ از پیزا آمده‌اند تا شهرشان را به وی تسلیم کنند سخت ناراحت و دل‌آزرده شد. فلورانس وقت، پول و جان داده بود تا توانسته بود آن را دوباره بازیابد؛ زیرا تملک آن برای بزرگانی‌شان سودبخش بود، و اگر دوک آن را می‌گرفت موقعیت آن‌ها، چه از نظر اقتصادی و چه از نظر نظامی، به خطر می‌افتاد. لوکا هم نزدیکشان بود، و دوک هنگامی که درباره آن صحبت می‌کرد، با چنان لحنی از آن یاد می‌کرد که ماکیاولی وحشت زده می‌اندیشید که سرزمینی ثروتمند است و لقمه‌ای چرب برای جهانخواران و آزمندان. اگر دوک پس از تسخیر پیزا، لوکا را هم می‌گشود، فلورانس را هم می‌توانست در دست داشته باشد. دوک در یکی از مصاحبه‌هایش با ماکیاولی، موضوع رهبری و سپهسالاری نیروگاه مزدور را پیش کشیده بود، و فرستاده‌ی نگون بخت فلورانس در محاصره افتاده بود که چه کار کند وی را رنجیده خاطر نسازد؛ و به او بگوید که سپینوری نمی‌تواند این سپهسالاری را با آن شرایطی که وی می‌طلبد، به ایشان بدهد. حقیقت مسلم این بود که فلورانسی‌ها مصمم بودند که خودشان را به اسارت آدمی که فاقد اصول و مبانی اخلاقی است و به حق به وی اعتماد ندارند در نیاورند و به بند نکشانند. ولی دوک هم، با وجود آن نعل وارونه زدن‌ها و ارائه آن نقشه‌های شومی که در آن سر زیبا و قشنگش پرورانده بود، آشکارا حاضر نبود از تشبث به تهدیدهای در لفاف پیچیده‌اش به منظور بیمناک کردن فلورانسی‌ها و قبولاندن خواسته‌هایش به آنان دست بردارد؛ زیرا با خونسردی تمام به سخنان ماکیاولی گوش داد. سخنانش را به این گفتار به پایان رساند که به

زودی با ارتشش به سوی چسنا می‌رود و چون به آنجا برسد، هرکاری را که صلاح می‌داند، می‌کند.

در روز دهم دسامبر، به سوی فورلی روی آورد و روز دوازدهم به چسنا رسید. ماکیاولی ترتیبی داد سر در پیشش بگذارد. پیرو را با یکی از نوکرها پیشاپیش خود فرستاد تا از تأمین یک منزلگه مطمئن شود. پس از وداع از دوستان ویژه‌ای که در خلال اقامتش در ایمولا به دست آورده و از لطفشان برخوردار شده بود، اکنون که دوک با دربار و همه اطرافیان و طفیلی‌هایش آن را ترک کرده بود، برای خداحافظی به خانه بارتولومئو رفت. وی را در خانه و در اتاق مطالعه‌اش سرگرم کار یافت. مرد فربه او را با همان محبت و صمیمیت همیشگی‌اش پذیرفت. از رفتن عنقریب ماکیاولی آگاه شده بود و با سخنان شیرین اظهار تأسف کرد. گفت که از آشنایی و مصاحبت چنین شخصیت والامقامی لذت برده است، و بسیار متأسف و متألّم است که از این پس از لذت بازی‌های مکرر شطرنج و از شنیدن موسیقی شادکننده‌ای که با هزینه‌ای چنین اندک در خانه‌اش مهیا می‌دید، محروم خواهد ماند. ماکیاولی نیز به نوبه خود تعارف‌ها و خوشگویی‌های بسیار کرد و سرانجام با ناراحتی خاص موضوعی را که قبلاً در سر پرورانده بود، مطرح ساخت.

«گوش کن، دوست عزیزم. من آمده‌ام که نه تنها از شما به خاطر آن همه مهربانی که در حق من کرده‌اید سپاسگزاری کنم، بلکه از شما تقاضا کنم یک لطف دیگر هم در حق من بکنید.»

«کافی است بفرمایید.»

ماکیاولی اندکی به تلخی خندید.

«من بیست و پنج دوکات به شما بدهکارم. من پولی در بساط ندارم که به شما بپردازم. می‌خواهم تقاضا کنم کمی به من مهلت بدهید.»

«این که موضوع مهمی نیست.»

«بیست و پنج دوکات مبلغ قابل توجهی است.»

«صبر می‌کنم، صبر می‌کنم؛ اما اگر پرداخت آن برای شما آسان نباشد، من

دلیلی نمی‌بینم آن را از شما مطالبه کنم. این را هدیه بدانید نه قرض.»

«دلیلی نمی بینم که شما بخواهید چنین هدیه ای را به من بدهید. من احتمالاً نمی توانم چنین لطفی را از شما بپذیرم.»

بارتولومئو به پشتی صندلی اش تکیه زد و خنده را سرداد.

«شما هیچ حدس نزده اید؟ این پول من نیست. دوک مهربان ما آگاه بودند که با افزایش قیمت ها و با هزینه هایی که مأموریت شما دربر داشته است حال و اوضاع شما نگران کننده و دل آزار است. همه می دانند که سینیوری بسیار ناخن خشک است. من از عالی جناب دستور یافته بودم که هر مبلغ پولی که شما نیاز داشته باشید تأمین کنم. اگر شما به جای بیست و پنج دوکات، دویست دوکات هم خواسته بودید، به شما می پرداختم.»

رنگ از روی ماکیاولی پرید. مات و متحیر شده بود.

«اما اگر می دانستم که این پول را دوک داده است، به هیچ وجه حاضر نمی شدم آن را بپذیرم.»

«چون دوک از تردید و وسواس شما آگاه بودند و از آن جایی که درستی و درستکاری شما را می ستودند، مرا به واسطگی برگزیدند. برای لطافت طبع شما هم احترام قائلند، من اکنون برخلاف اعتمادی که به من داشته اند رفتار کرده ام؛ اما گمان نمی کنم که می بایست شما را از این سخاوت و جوانمردی و از این روش بی غرضانه بی خبر می گذاشتم.»

ماکیاولی سخنان وقیحی را که بر لب داشت، درگلو خفه کرد. وی به سخاوت و جوانمردی دوک کوچک ترین اعتقادی نداشت و همچنین بی طرفی و بی غرضی او. آیا خیال کرده بود که می شود حسن نیت او را با بیست و پنج دوکات بخرد؟ ماکیاولی لب های نازک و قیطانی را چنان سفت و سخت به هم چسبانده بود که دهانش فقط به صورت یک خط نازک دیده می شد.

بارتولومئو لبخند زنان گفت: «تعجب کردید؟»

«هیچ یک از کارهای دوک مرا به تعجب نمی اندازد.»

«دوک مرد بزرگی است. من هیچ تردید ندارم که ما از مزیت سودمند بودن برای وی برخوردار شده ایم، تا چند نسل آینده مورد نظر خواهیم بود و فراموش نخواهیم شد.»

ماکیاولی گفت: «بارتولومئوی خوب من، در حقیقت این اعمال بزرگ آدم‌ها نیست که موجب می‌شوند نسل‌های آینده آن‌ها را همیشه به خاطر داشته باشند، بلکه این نویسنده است که با زبان خوب و تحسین‌انگیز، آن اعمال را توجیه می‌کند و به توصیف می‌کشد. اگر توسیدیدس^۱، آن نطق معروفی را که پریکلس^۲ ایراد کرد در دهان وی نگذاشته بود، وی به چنین شهرتی نمی‌رسید.» در خلال صحبت از جای برخاست.

«بی دیدن بانوان نباید بروید. ناراحت می‌شوند با شما خداحافظی نکنند.» ماکیاولی با وی به اتاق پذیرایی رفت. چیزی راه گلویش را بند آورده بود؛ به طوری که قلبش به سختی و بی‌سابقه می‌زد و می‌تپید. زنان منتظر نبودند کسی به ملاقاتشان بیاید و لذا لباس عادی روزانه‌شان را برتن داشتند. از دیدنش یکه خوردند و حتی شاید ناراحت هم شدند. از جای برخاستند و تعظیم و تکریم کردند. بارتولومئو به آنان گفت که ماکیاولی دارد به چسنا می‌رود.

بانو کاترینا گفت: «ما بی‌شما چه کار کنیم؟»

اما از آن جایی که ماکیاولی به خوبی می‌دانست که آن‌ها بی‌وجود وی هم به خوبی و خوشی زندگی می‌کنند، لبخندی تقریباً تلخ زد. اورلیا گفت: «آقای نیکولو مسلماً خوشحالند که جایی را که به بیگانه لذت و شادی نمی‌بخشد، ترک کنند.»

ماکیاولی ناگزیر پنداشت که در لحن آن زن شیطننت و خیانت خاصی نهفته است. اورلیا کارش را از سر گرفت و به زری‌دوزی پیراهن دوخته شده از آن پارچه‌ای که وی از فلورانس آورده بود، سرگرم شد.

گفت: «بانو اورلیا، من نمی‌دانم کدام را باید ستایش کنم؛ صبر شما یا کارایی و سخت‌کوشی تان را.»

پاسخ داد: «می‌گویند که شیطان برای دست‌های بی‌کار کار پیدا می‌کند.»

«و بعضی وقت‌ها کارهای لذت‌بخش.»

«اما خطرناک.»

۱. Thucydides، مورخ یونانی، ۴۷۱-۴۰۰ پیش از میلاد مسیح - م.

۲. Pericles، سردار و سیاستمدار آتنی در ۴۰۰ سال قبل از میلاد - م.

«و حتی بسیار جالب.»

«با وجود این، بصیرت و احتیاط بهترین جنبه شجاعت است.»

ماکیاولی چندان هم نمی‌خواست که اظهاراتش را در لفاف بپوشاند، و با وجودی که لبخند بر لب داشت سخنانش نیشدار بود.

«می‌گویند که ضرب‌المثل‌ها نشانگر عقل و شعور توده مردمند؛ اما این توده مردم همیشه اشتباه می‌کنند.»

اورلیا سر خلق نبود. چند روز هوا بسیار بد بود و دیرگاهی به انتظار نشسته بود، تا موهایش خشک شوند، ریشه موها سیاه می‌نمود. این طور به نظر می‌رسید که همین امروز صبح با عجله آرایش‌شان کرده است، زیرا رنگ زیتونی طبیعی پوستش با آن مواد آرایشی که به کار برده بود، هماهنگی نشان نمی‌داد.

ماکیاولی به خودش گفت: «وقتی چهل ساله شود مثل مادرش، گیرندگی‌اش را از دست می‌دهد.»

پس از مکثی کوتاه آنان را ترک کرد. خوشحال بود که اورلیا را دوباره دیده است. هنوز او را می‌خواست؛ اما آن خواسته به نیرومندی گذشته نبود. ماکیاولی مردی نبود که چون از بلدرچین فربه‌ای که نوید خوردن آن را به خود داده بود، نومید شود، از خوردن پاچه خوک‌ی که پیش رویش گذاشته‌اند، سرباز زند؛ و چون دریافت که دنبال کردن بیش از این اورلیا بی‌ثمر و بیهوده است، بعضی وقت‌ها آتش هوس‌های شدید و آنی‌اش را در آغوش زنان جوان و کم‌هزینه‌ای که در خلال مأموریت‌های ثمربخشش در لاباریرینا با آنان آشنا می‌شد، فرو می‌نشاند. و اکنون که به قلبش نگاه می‌کرد، ناگزیر می‌دید تا آن‌جا که به اورلیا مربوط بود، نه تنها از خودبینی‌ها، بلکه از تیر یک عشق جبران‌ناپذیر هم آسیب دیده است. وی به این نتیجه رسید که این زن تقریباً احمق و بی‌شعور است؛ در غیر این صورت نمی‌بایست به خاطر سه ساعت انتظار کشیدن کج خلقی می‌کرد و می‌خوابید؛ که در غیر این صورت هیچ به فکرش نمی‌رسید که همبستر شدن با وی معصیت دارد یا لااقل ممکن بود پس از ارتکاب آن چنین بیندیشد. کاش این زن هم به اندازه او چیزهایی از زندگی می‌دانست، تا بفهمد که تسلیم شدن به هوی و هوس پشیمانی و تأسف به بار نمی‌آورد، بلکه مقاومت در

برابر آن‌هاست که چنین می‌کند.

ماکیاولی در دل به خود گفت: «خوب، حقش همین است که بارتولومئو خواهرزاده‌هایش را به فرزندی بپذیرد. آن وقت پشیمان خواهد شد که چرا چنین حماقتی کرده است.»

دو روز بعد وارد چسنا شد. توپخانه‌های دوک به شهر نزدیک می‌شدند، ارتشش کاملاً نیرومند و مجهز بود، و پول کافی نیز در اختیار داشت. کاملاً آشکار بود که کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه است؛ اما همه بی‌خبر بودند. با وجود فعالیت و جنب و جوشی که برقرار شده بود، فضا را سکوتی خاص فرا گرفته بود؛ سکوتی که مشهور است پیش از زلزله یا توفان برقرار می‌شود: افراد ناراحت هستند و نگران، خودشان هم نمی‌دانند چرا، و ناگهان، بی‌اطلاع قبلی و غیرمنتظره، زمین زیرپایشان می‌لرزد و خانه‌ها بر سرشان فرو می‌ریزد. ماکیاولی دوبار از دوک خواهش کرده بود اجازه حضور به وی بدهد، و دوک با سپاس از لطف و ادبش، هربار پیام داده بود که در صورت نیاز خودش وی را فرا خواهد خواند. همه می‌گفتند که دوک تا لحظه عمل دم فرو می‌بندد و عمل را همیشه با شرایط زمانی وفق می‌دهد. کاملاً آشکار بود که همه از نقشه‌هایش بی‌خبر بودند. ماکیاولی بیمار، دردمند و بی‌پول بود. به دیوان دولتی فلورانس نامه نوشت و تقاضا کرد احضارش کنند و سفیری را به جایش بفرستند که تام‌الاختیارتر از وی باشد.

از اقامت ماکیاولی در چسنا یک هفته نگذشته بود که رویدادی غیرمنتظره به وقوع پیوست. بامداد یک روز که به دستور خاص دوک به قصر می‌رفت تمامی

سرداران نظامی فرانسوی را در آن جا یافت. همه خشمگین، هیجان زده و ناراحت بودند. ظاهراً گویا ناگهان به آنان دستور داده شده بود که در عرض دو روز خودشان را کنار بکشند، که همگی از این کناره‌گیری ناگهانی سخت رنج‌دیده خاطر بودند. ماکیاولی سخت در اندیشه فرو رفته بود تا دلیل این اقدام را دریابد. دوستان درباری‌اش به وی گفتند که دوک بیش از این تحمل دیدار فرانسویان را ندارد؛ زیرا ناراحتی‌ها و دردهایی که به وجود می‌آورند از یاری‌شان بیشتر است، اما این اقدام بسیار ابلهانه می‌نمود، خاصه آن هنگام که پس فرستادن این نیروی عظیم و مهم ارتشش، او را در برابر ارتش تحت فرمان سردارانی مانند اورسینی، ویتهلوتسو، اولیوروتو دا فرمو و دیگران، که با توجه به گردنکشی‌های اخیر و تن به تسلیم ندادنشان دیگر چندان قابل اعتماد نبودند، ضعیف می‌نمود. آیا امکان داشت که دوک از آن چنان اعتماد به نفسی برخوردار شده باشد که بخواهد به پادشاه فرانسه نشان دهد که دیگر به کمک وی نیازی ندارد؟ فرانسویان رفتند و چند روز پس از آن رویدادی به وقوع پیوست که ماکیاولی، که خود دانشجوی طبایع انسانی و همچنین سیاست بود، آن را بسیار جالب توجه و شگفت‌انگیز یافت. رامیرو دو لورکوا به چسنا احضار شده بود. این مرد به دوک وفادار مانده بود؛ سربازی خوب و سیاستمداری قابل بود. چندگاه فرمانداری رومانی را داشت. لیکن سنگدلی و دناوت و رذالتش او را منفور خاص و عام کرده بود، و سرانجام، چون از دستش به امان آمدند، نمایندگان به دربار دوک گسیل داشتند تا دادخواهی کنند. هنگامی که رامیرو وارد شد، بازداشتش کردند و به زندانش انداختند.

در روز کریسمس پیرو ماکیاولی را بسیار زود از خواب بیدار کرد.

باچشمانی که از فرط هیجان زدگی می‌درخشید گفت: «اریاب، به پیاتسا بیایید

و منظره‌ای بسیار جالب تماشا کنید.»

«چه خبر شده است؟»

«به شما نخواهم گفت، جمعیت انبوهی در آن جا گرد آمده است. همه حیرت

کرده‌اند.»

ماکیاولی لباس‌هایش را شتابان پوشید. بیرون برف می‌بارید. در پیاتسا، میدان

همومی شهر، روی فرشی از برف، بدن بی سر رامیرو دو لورکوا، با تمام لباس و رینت آلات و نشان‌ها و دست دستکش پوشیده، بر سر پای ایستاده بود. مسافتی آن طرف‌تر سرش برنیزه‌ای استوار مانده بود. ماکیاولی از منظره چندش آور و تکان دهنده روی برگرداند و آهسته به سوی خانه روان شد.

پیرو پرسید: «از این عمل چه نتیجه‌ای می‌گیرید، عالی جناب؟ وی یکی از شجاع‌ترین سرداران نظامی دوک بود. همیشه می‌گفتند که دوک به وی اعتماد دارد، و او بیش از هرکس مورد اعتماد او است.»

ماکیاولی شانه‌ها را بالا انداخت.

«دوک از این عمل شاد شده است. این عمل ثابت می‌کند که دوک می‌تواند هر جور که می‌خواهد و هر طور که صلاح می‌داند، مردان را بسازد و بالا ببرد و بعد فرو افکند و نابود کند. من گمان می‌کنم که دوک دیگر نیازی به وجود این مرد نداشت و ناخشنود نبود که با این عمل عادلانه نشان دهد که منافع و سود ملتش را همیشه مد نظر دارد.»

به طور کلی همه معتقد بودند که رامیرو فاسق لوکرتسیا بورجا بوده است، و شوهر یا فاسق خواهر سزار بورجا بودن کار بس خطرناکی است. آن زن را دوست می‌داشت. نخستین شوهر این زن، جوانی سفورتسا^۱، فقط به این علت که همسرش به وی هشدار داده بود که سزار دستور قتلش را صادر کرده است، توانست از مرگ نجات یابد. خودش را بر پشت اسبی انداخت و از ترس جان آن‌قدر رفت تا به سلامت به پساو^۲ رسید. هنگامی که جسد دوک گاندایا را که جای نه زخم بردن داشت از آب رودخانه تیر^۳ گرفتند، همه یک زبان گفتند که سزار او را به قتل رسانده است، و دلیل این کار وی را عشق به لوکرتسیا دانستند. پدرو کالدرون^۴، مردی اسپانیایی و از پیشکاران پاپ، به دستور سزار کشته شد، زیرا به نحوی از انحاء شرف بانو لوکرتسیا را لکه‌دار کرده بود. و آن‌طور که شایع شده بود، در حقیقت از وی بچه‌دار هم شده بود. شوهر دوم این

1. Giovanni Sforza

2. Pesaro

3. Tiber

4. Pedro Calderon

زن، آلفونسو، دوک پیشلیه^۱ نیز به یک چنین بلایی دچار آمد. یک روز، یک سال پس از ازدواجشان، در نوزده سالگی، هنگام خروج از واتیکان مورد حمله عده‌ای مرد مسلح قرار گرفت و زخم‌های مهلکی برداشت؛ وی را کمک کردند و به عمارت پاپ برگرداندند و در آن‌جا حدود یک ماه بین مرگ و زندگی زیست، و چون زخم‌ها او را از پای در نیاوردند، بنا به روایت بورکارده^۲، او را یک ساعت پس از غروب در بسترش خفه کردند. آلفونسوی پیشلیه خوش‌قیافه‌ترین مرد روم بود و لوکرتسیا با عاشق شدن به وی بزرگ‌ترین خطاها را مرتکب شد. در ایتالیا هیچ‌کس تردید نداشت که حسادت سزار بورجا او را به پای مرگ می‌کشاند.^۳

ماکیاولی حافظه‌ای بس نیرومند داشت و چیزی را که دوک روزی در ایمولا به او گفته بود هنوز فراموش نکرده بود. پاگولو اورسینی از دست ستمگری‌ها و سنگدلی‌های رامیرو شکوه کرده بود و دوک به وی وعده داده بود دادش را بستاند و خشنودش کند. البته احتمال نمی‌رفت که این کار را به خاطر پاگولو، که خود او را تحقیر می‌کرد، کرده باشد؛ اما آیا امکان نداشت که با اعدام رامیرو می‌خواست آخرین اثر سوء ظن و بدگمانی سرداران شورشی را از میان بردارد؟ چگونه می‌توانستند به وی اعتماد نکنند و ایمان نیاورند، حال آن‌که به خاطر آنان بهترین و مطمئن‌ترین فرمانده‌اش را فدا کرده بود؟ ماکیاولی آهسته و در دل خندید. این درست همان چیزی بود که ایل والتینو می‌خواست، با یک تیر چند نشان زده بود، هم خشم مردم رومانی را فرو نشانده بود و هم دوستان دروغی‌اش را به خود مطمئن ساخته بود و هم باکشتن کسی که از محبت و دوستی لوکرتسیا سیراب شده بود، از وی انتقام کشیده بود.

ماکیاولی شاددل به پیرو گفت: «در هر صورت دوک مهربان ما دنیا را از وجود کثیف یک آدم پست فطرت پاک کرده است. بیا برویم میخانه‌ای پیدا کنیم و یکی دوجام شراب بنوشیم تا سرما را از جسم به در کنیم.»

1. Pisceylie

2. Burcard

۳. شماری از مورخان می‌گویند که وی فاسق خواهر خودش بوده است.م.

دلیل بسیار موجهی وجود داشت که ماکیاولی نتوانسته بود از مقصود و هدف ایل والتینو آگاه شود، به این دلیل که هنوز سرو سامانی نیافته بودند. حتماً نقشه‌ای در کار است؛ زیرا معقول نیست که آدم چنین ارتشی در اختیار داشته باشد و از آن استفاده نکند؛ ولی تصمیم‌گیری و اقدام هم چندان آسان نبود، سرداران نمایندگانی را به چسنا فرستادند تا موضوع را با دوک در میان نهند، لیکن به توافقی نرسیدند و پس از چند روز دیگر، اولیوروتو دا فرمو را با پیشنهادات مثبتی به سوی وی فرستادند.

اولیوروتو دا فرمو، جوانی بود که در همین اواخر نام و آوازه‌ای به هم رسانده بود و همه‌جا صحبت از وی بود. در کودکی پدر را از دست داده بود و دایی‌اش، مردی به نام جووانی فویلیاتی^۱، او را بزرگ کرده بود. وقتی که به سن مناسب رسید، به خدمت پائولو ویتلی درآمد تا فنون سپاهگیری بیاموزد. پس از اعدام پائولو به برادرش ویتهلوتسو پیوست، و در اندک مدت به خاطر ذکاوت و زرنگی خاصی که داشت جزء یکی از بهترین افسران و فرماندهان وی شد. اما مردی جاه طلب بود. فرمانبر بودن را، در حالی که می‌توانست فرمانروا باشد، دون شأن

1. Gavanni Fogliati

خود می دانست، و بدین ترتیب نقشه های ماهرانه ای کشید تا به اهدافش برسد. به دایی و ولینعمتش نامه نوشت و گفت که چون چند سالی از شهر و دیارش به دور افتاده است میل دارد که از شهر و ضمناً از ملک پدری اش دیدن کند. و از آن جایی که شهرت طلبی تنها هدف و منظورش بود و می خواست همشهریانش به رأی العین ببینند که دوری از شهر و دیار چندان بی ثمر و بی فایده نبوده است، در صدد برآمد که با شکوه و جلال خاص و با یکصد سوار، دوستان و خدم و حشمی که در رکابش بودند، به آن سامان وارد شود. بنابراین از دایی اش تقاضا کرد که وی را با احترام و کبکبه و دبدبه خاصی، که نه تنها برای وی بلکه برای دایی اش نیز که او فرزند خوانده اش محسوب می شد، اعتبار کسب خواهد کرد، بپذیرند. جووانی فویلیاتی از این که خواهر زاده اش محبت های او را به دست فراموشی نسپرده بود، بسیار خوشحال شد و موقعی که اولیوروتو به شهر فرمو وارد شد او را به خانه خود برد تا با وی زندگی کند. اما اولیوروتو پس از چند روز، برای این که سربار دایی اش نباشد، به خانه ای از آن خودش نقل مکان کرد و دایی و چند نفر از سرشناسان و صاحبان نفوذ شهر فرمو را به یک ضیافت موقر و متین دعوت کرد.

پس از صرف غذا و خوشگذرانی ها، اولیوروتو با ارائه خبر داغی که به همه آنان ارتباط پیدا می کرد، در ستایش پاپ و پسرش سزار و تعهداتی که آنان بر ذمه گرفته بودند، داد سخن داد؛ ولی ناگهان به پای خاست و گفت که موضوع های دیگری هم هست که باید در خلوت درباره آن ها صحبت شود و بعد مهمانان را به اتاقی دیگر برد. مهمانان هنوز بر جای ننشسته بودند که سربازان از مخفی گاه های شان بیرون پریدند و همه را تا آخرین نفر به قتل رساندند. بدین ترتیب شهر را به دست آورد و، چون همه آنان که گمان می رفت با وی به مخالفت برخیزند از میان رفته بودند و قوانین لشکری و مدنی را که وضع کرده بود کفایت می کردند، در خلال یک سال نه تنها در فرمو تثبیت شد، بلکه همسایگانش را هم به وحشت انداخت. پس او بود که از سوی سرداران (شورشی) به نزد ایل والتینو آمده بود. پیشنهادی که وی از جانب سرداران آورده بود، این بود که دسته

جمعی و به اتفاق برتوسکانی حمله‌ور شوند و یا اگر مناسب نداند، سینی گایلیا^۱ را مسخر کنند. توسکانی شکار پرسودی بود. تسخیر سِینا، پیزا؛ لوکا و فلورانس برای شرکت کنندگان غنائم بسیار زیادی به بار می‌آورد، و ریته‌لوتسو و اورسینی کینه‌ای قدیمی از فلورانس در دل داشتند و خوشحال بودند که کینه‌جویی کنند. فلورانس و سِینا تحت حمایت پادشاه فرانسه بودند و دوک حاضر نبود دوستی را که هنوز ممکن بود به یاری‌اش نیازمند باشد از خود برنجانند و خشم او را برانگیزد. بنابراین به اولیوروتو گفت که وی به توسکانی حمله نمی‌کند ولی از تسخیر سینی گایلیا استقبال می‌کند.

سینی گایلیا کوچک بود، اما بی‌اهمیت نبود، زیرا کنار دریا بود و بندرگاهی خوب داشت. فرمانروای آن، خواهر بیوهٔ دوک نگون‌بخت اوربینو بود که آن معاهده را در لاما‌جونه با سرداران شورشی امضاء کرده بود؛ اما پس از آشتی، وی را در آن شرکت نداده بودند، با پسر جوانش به ونیز گریخته بود و آندریا دوریا^۲ را، که از اهالی جنووا بود، برجای گذاشته بود تا از ارگ دفاع کند. اولیوروتو به شهر حمله‌ور شد و آن را بی‌هیچ مقاومتی گشود. ریته‌لوتسو و اوربینو با سپاهیان‌شان پیش تاختند و در جوار شهر اردو زدند. عملیات فقط با یک حملهٔ ناگهانی آغاز شده بود: آندریا دوریا ارگ دولتی را به شخص ایل والتینو تسلیم می‌کرد. ارگ دولتی دژی استوار و نیرومند بود و گرفتن آن به قیمت صرف وقت، پول و جان افراد بسیاری تمام می‌شد. بالاخره عقل سلیم بر همه چیز فائق آمد. حال که دوک نیروهای فرانسوی تحت فرمانش را مرخص کرده بود دیگر دلیلی نداشت که سرداران از وی وحشت کنند و بنابراین، باتوجه به تقاضای آندریا دوریا، از او خواستند که به سینی گایلیا بیاید.

همزمان با وصول این احضاریه، از چسنا بیرون رفته بود و به فانو^۳ وارد شده بود. دبیری قابل اعتماد را مأمور کرد به سرداران اطلاع بدهد که بلافاصله به سینی گایلیا می‌آید و از آنان تقاضا کرد منتظرش باشند. این سرداران از زمان امضای تعهدنامهٔ کذا تاکنون تمایلی به مقابله با شخص دوک نشان نداده بودند.

1. Sinigaglia

2. Andrea Doria

3. Fano

دوک نیز به منظور از میان بردن عدم اطمینانی که در مسامحه کاری شان هویدا بود، به دبیر دستور داد با لحنی دوستانه به آگاهی شان برساند که دوری مصرانه شان فقط به قابل اجرا بودن معاهده‌ای که خود آن را پذیرا شده بودند، زیان می‌رساند و ضمناً یادآور می‌شود که تنها آرزوی اش این است که از نیروهای آنان و مشاوره شان برخوردار باشد.

ماکیاولی وقتی شنید که دوک دعوت سرداران را پذیرفته است، شگفت زده شد، پیمان را به دقت خوانده بود و آشکار بود که هیچ یک از طرفین به یکدیگر کوچک‌ترین اعتمادی ندارند. وقتی شنید که سرداران از ایل والتینو تقاضا کرده‌اند که چون فرستاده ارگ از تسلیم آن به یکی از افسران دوک خودداری کرده است، به سینی‌گایلیا بیاید و به آن‌ها پیوندد، معتقد شد که دارند برایش دام می‌گسترانند. دوک از وقتی که نیروهای فرانسوی تحت فرمانش را مرخص کرده بود کاملاً ضعیف شده بود. سرداران تمام نیروهای شان را یا در سینی‌گایلیا گرد آورده بودند و یا در همان حوالی در دسترس داشتند. کاملاً آشکار بود که فرستاده [ارگ] با اجازه ضمنی آنان چنین قرار گذاشته بود که به محض این که دوک با سوارانش از راه برسد براو بتازند و وی و افرادش را قلع و قمع کنند. البته کسی باور نمی‌کرد که دوک بی دفاع خودش را به میان دشمنان سوگند خورده اش بیاندازد. تنها چیزی که می‌شود گفت، این است که وی به ستاره اقبالش زیاده از حد بالیده است و با نابینایی ناشی از غرور و نخوتی که داشت، فکر کرده بود که با نشان دادن قدرت اراده و نیروی شخصیت می‌تواند این مردان سنگدل را بترساند و سر جای شان بنشانند. وی می‌دانست که از او می‌ترسند؛ اما فراموش کرده بود که ترس، آدم‌های بزدل را دلیر و بی‌پروا می‌کند. حقیقت این است که تاکنون بخت با دوک همراه بوده است؛ اما بخت چیز ثابتی نیست. نخوت سردمدار سقوط است. ماکیاولی ریز و آهسته خندید. اگر دوک در دامی که برایش گسترده‌اند پای بنهد و از میان برود، به سود فلورانس خواهد بود. او دشمن بود؛ سرداران فقط به خاطر بیم از وی به هم پیوسته بودند و لذا می‌شد با یک رشته عملیات استادانه پراکنده شان کرد و یکی یکی شان را از سر راه برداشت.

ماکیاولی زود قضاوت کرده و خندیده بود. موقعی که اورسینی به فرمانده

ارگ پول داده بود تا از تسلیم ارگ به کسی غیر از دوک خودداری کند، دوک نیز متقابلاً به وی طلا داده بود تا همین کار را بکند. دوک منظور سردارانش را حدس زده و پیش‌بینی کرده بود که چرامی خواهند او را به میان خودشان بکشاند. او مرد مرموزی بود و نقشه‌اش را به هیچ‌کس نمی‌گفت، مگر آن هنگام که می‌خواست به مرحله اجرا درآورد. یک شب قبل از عزیمت از فانو هشت نفر از معتمدترین پیروان و یارانش را به نزد خود خواند. به آنان گفت که هرگاه سرداران به ملاقاتش آمدند، هریک از آن‌ها خودش را به کنار هریک از سرداران برساند، به نحوی که نشان دهند دارند ادای احترام می‌کنند، و آن‌ها را تا رسیدن به قصری که برای سکونتشان برگزیده بودند، همراهی کنند. به آنان توصیه کرد کاری نکنند که آن‌ها بتوانند فرار کنند. به مجردی که به قصر می‌رسیدند، همگی در اختیارش قرار می‌گرفتند. سپاهیان را در اطراف و بیلاقات پراکنده کرده بود تا کسی از شمار سربازانی که در اختیار دارد آگاه نشود، و اکنون دستور داده بود که در ساحل رودخانه‌ای در حدود نه کیلومتری راه سینی‌گایلیا گرد آیند. اکنون به نشانه ایمان استوار خویش گاری‌های بارکشش را پیشاپیش فرستاده بود و چون با خود اندیشید که وقتی سردارانش بفهمند که چه آینده‌ای در انتظارشان است زبان‌های‌شان را از شگفتی از دهان بیرون خواهند آورد در دل خندید و شادمان شد.

چون همه چیز را بر وفق مراد یافت به بستر رفت و آسوده‌خاطر خوابید. بامداد به هنگام برخاست و راهی شد. روز سی و یکم دسامبر ۱۵۰۲ بود. فاصله بین فانو و سینی‌گایلیا حدود ۲۴ کیلومتر بود و راه از میان کوه و دریا می‌گذشت. یک نیروی جلودار یکصد نفره به سرکردگی لودو ویکو دلا میراندولا می‌رفت؛ و بعد نیرویی متشکل از سربازان گاسکونی و سویسی بود، به شمار یک هزار نفر؛ و در پی آنان خود دوک بود با زره کامل سوار بر اسبی مجهز؛ و بقیه اسوارن خود وی. ماکیاولی زیاد دستخوش احساسات زیباشناسی نشده بود ولی می‌پنداشت که تاکنون هیچ صحنه‌ای به زیبایی خط پیچان و آهسته‌رو این ارتش که بین کوهساران قله از برف پوشیده و دریای بی‌رنگ ره می‌سپرد ندیده است.

افسران و سرداران در نقطه‌ای، حدود پنج کیلومتری سینی‌گایلیا انتظار

می کشیدند.

ویته لوتسو ویتلی، تا پیش از دچار شدنش به بیماری سیفلیس، فردی نیرومند بلند ولی لاغر و حتی زشت روی بود و رخساری رنگ پریده داشت و چانه‌ای پیش آمده. پلکان آویزان بالای چشمش قیافه شگفت‌انگیز و عبوسی به وی داده بود. این مرد سنگدل، بی‌رحم، آزمند، تاراجگر و دلیر و سربازی جنگجو بود و به بهترین توپچی اروپا شهرت یافته بود. وی به املاکش، چیتادی کاستلو، و به کاخ‌های زیبایش افتخار می‌کرد که با نقاشی‌های دیواری، مجسمه‌های برنزی و مرمرین و پرده‌های فلامانی آزین شده بودند و خود و خانواده‌اش در هرچه زیبا کردنشان کوشیده بودند. وی برادرش پائولو را، که فلورانسی‌ها سربریده بودند، دوست می‌داشت و از این‌رو از فلورانسی‌ها متنفر بود، نفرتی که گذشت زمان نمی‌توانست از آن بکاهد. لیکن باتوجه به جیوه‌ای که پزشکان به وی می‌دادند از حمله بیماری روحی شدید و غیرقابل تحملی رنج می‌برد، و در نتیجه به سایه‌ای از گذشته‌اش بدل شده بود. هنگامی که پاگولو اورسینی به گاه مذاکره درباره صلح و آشتی، شرایط ایل والتینو را در مجمع افسران و سرداران مطرح ساخت، جان پائولو بایلیونی، لرد و خداوندگار پروجا، آن‌ها را نپذیرفت، و با وجودی که چندگاهی ویته لوتسو با سوء ظن به پیشنهادات دوک نگریسته بود و با وی همخوانی و موافقت کرده بود، ولی جرأت نیافته بود در برابر بحث‌ها و مجادلات خرده‌گیرانه دیگران پایداری کند و سرانجام حاضر شده بود آن را امضاء کند. وی آن را به رغم نظرها و داوری‌های بهتر [دیگران] امضاء کرده بود. درست است که او نامه‌های فروتنانه حاکی از تسلیم و رضا و پوزش‌خواهی نوشته بود و ایل والتینو هم در عوض به وی گفته بود که خطاهایش را همه بخشیده و از یاد برده است؛ لیکن هنوز هم ناراحت بود. غریزه‌اش به وی می‌گفت که دوک نه فراموش کرده است و نه بخشیده است. در یکی از مواد موافقتنامه آمده بود که هرزمان فقط یکی از افسران و سرداران باید در اردوگاه دوک خدمت کنند، ولی اکنون همه آمده بودند، همه‌شان باهم آمده بودند. پاگولو اورسینی با وی بحث می‌کرد و دلیل و برهان می‌آورد. وی چندین بار به دیدار دوک آمده بود و اغلب به تفصیل و دیرپا، بی‌پرده و رک و صریح، مثل دو مرد،

با هم بحث کرده بودند. و در نتیجه محال می نمود به صمیمیت و راستی وی تردید کند. آیا چه دلیلی بهتر از این که نیزه داران فرانسوی اش را از خدمت مرخص کرده بود و آیا هم اینک با یاری آنان می توانست نقشه هایش را به مرحله اجرا درآورد؟ و چرا رامیرو دولورکو آ را به دار آویخت اگر نمی خواست و حاضر نبود به خواسته های شان گوش فرا دهد؟

«باور کنید، شورش به این جوان درسی آموخته است، و چرا نباید باور کنیم که در آینده درکنار وی خشنود و راضی خواهیم بود.»

لیکن پاگولو اورسینی لازم نمی دید درباره مذاکرات ویژه اش با دوک چیزی به ویتهلوتسو بگوید. پاپ به هفتاد سالگی رسیده بود، از ازدیاد خون رنج می برد، ولی مثل جوانان می زیست که بعید نبود که هر لحظه سگته کند و درگذرد. اگر ایل والتینو می توانست رأی کاردینال های اسپانیایی و کاردینال های آفریده دست پدرش را به دست بیاورد، در برابر اطمینانی که برای حفظ ایالاتش به وی می دادند حاضر بود گزینش برادر پاگولو، کاردینال اورسینی، را به پاپی تضمین کند. آینده خیره کننده به نظر می رسید. پاگولو بیش از همه حاضر شده بود به دوک اعتماد کند، زیرا کاملاً آشکار شده بود که او همان قدر به اورسینی نیاز دارد که آن ها به وی. ویتهلوتسو نخستین افسر یا سرداری بود که پیش آمد و به دوک درود فرستاد. وی بی سلاح بود و نیم تنه ای سیاه و پرچین و چروک به تن کرده بود و بر آن ردایی سیاه با خطوط سبز انداخته بود. رنگ پریده بود و دردمند، آن گونه که می پنداشتید با این رنگ رخساره ای که به هم زده است حتماً آگاه شده است که چه سرنوشتی در انتظارش است. هرکس که او را در این هنگام می دید هیچ گاه نمی اندیشید که این همان مردی است که زمانی خود خواسته درصدد برآمده بود پادشاه فرانسه را از خاک ایتالیا بیرون براند. وی بر استر سوار بود و می خواست از استر به زیر آید، لیکن دوک نگذاشت به زیر آید و سپس خم گشت و دستی دوستانه برشانه اش شد و برهر دو گونه اش بوسه زد. یک لحظه بعد پاگولو اورسینی و دوک گراوینا با هم راهان و ملازمانشان حرکت کردند و سزار بورجا آن ها را مؤدبانه و آن گونه که تبار والای شان بدان سزاوار بود، و درست مثل دوست صمیمی و یک دلی که سالیان دراز از دوستانش دور بوده

است، به حضور پذیرفت. لیکن از غیبت اولیوروتو دا فرمو آگاه شد، و چون از او جویا شد به وی گفتند که در شهر به انتظار دیدارش ایستاده است. وی دون میکل را برای آوردن آن جوان فرستاد و در تمام زمانی که انتظار می کشیدند سرداران را با گفت و گوهای بیهوده و بی سر و ته سرگرم نگه داشته بودند. آن گاه که منافعش به انجام کاری ایجاب می کرد هیچ کس فریبنده تر از وی نبود، و اگر کسی وی را در آن هنگام می دید می پنداشت که هیچ چیزی نتوانسته است رابطه اش را با سرداران و فرماندهان نیرویش خدشه دار کند. وی بزرگوار و بخشنده بود، آن گونه که زینده موقعیتش بود، ولی بی سر و صدا و بی آن که آن را در بوق و کرنا بنوازد، به طوری که در رفتار و کردارش کوچکترین اثری از تواضع و فروتنی نیز دیده نمی شد. وی مرد خودگیر و بر خود چیره بود، هم مؤدب و هم مهربان و دلجو. از حال و سلامتی ویتهلوتسو پرسید و گفت بهتر است پزشک و جراح خصوصی خویش را برای درمانش بفرستد. وی با لبخندی شگفت آمیز و با شادی ویژه ای دوک گراوینا را به خاطر عشق بازی هایش به باد سخریه گرفت و با توجه و علاقه ای شایان توجه به توضیحات پاگولو اورسینی درباره ویلایی گوش داد که در تپه زارهای آلبان بنا می کرد.

دون میکل، اولیوروتو را در حال مشق دادن سربازانش در میدان پشت رودخانه بیرون دیوار شهر یافت. به او گفت صلاح در این است سربازانش را به سوی محلاتشان راهی کند و گرنه شکار دست دوک خواهند شد. توصیه نیکویی بود و اولیوروتو، در حالی که از شنیدن این توصیه و اندرز نیکو سپاسگزاری می کرد، بی درنگ همان کرد. پس از دادن دستورهای لازم با دون میکل به همان نقطه ای رهسپار شد که دیگران انتظار می کشیدند. دوک با همان روی خوشی که به دیگران نشان داده بود از او استقبال کرد و نگذاشت اولیوروتو آن گونه که خود می خواست اظهار فروتنی و تکریم کند. با وی بیشتر به عنوان یک دوست و همقطار رفتار کرد تا یک زیر دست. دوک دستور حرکت داد.

ویتهلوتسو به وحشت افتاد. اکنون به آشکار دیده بود که چه نیروی بزرگی با دوک همراه شده است و به یقین پی برده بود که توطئه سرداران به هیچ وجه اقبال توفیق و پیروزی ندارد. وی تصمیم گرفت به سپاهیان خودش پیوندد، که در

چند کیلومتر آن سوی تر اردو زده بودند. بیمار بودنش بهانه نیکویی بود. اما پاگولو نگذاشت برود. به او گفت که اکنون هنگام آن نیست زیرا دوک می‌پندارد که به وفاداری‌اش شک کرده‌اند. ویتهلوتسو روحیه‌اش را از دست داده بود و نمی‌توانست تصمیم بگیرد و حتی نمی‌توانست به دیکته غریزه‌اش که به او می‌گفت فرار تنها چاره است عمل کند. ناگزیر هرچه را به او گفتند پذیرفت.

گفت: «مطمئن شده‌ام که اگر بروم، در راه مرگ گام نهاده‌ام، اما چون شما تصمیم گرفته‌اید از این فرصت استفاده کنید، تصمیم مرگ یا زندگی، من نیز آماده هستم در سرنوشت شما و دیگرانی که قضا و قدر مرا با آن‌ها پیوند زده است شریک شوم.»

هشت مردی که دوک به آنان دستور داده بود همراه سرداران باشند یک به یک در کنار افرادی موضع گرفتند که محکوم به فنا بودند، و سپاه به سرکردگی فرماندهی که با پوشیدن زره درخشانش ابهت ویژه‌ای یافته بود وارد شهر شد. پس از آن که به کاخی رسیدند که برای سکونت دوک برگزیده شده بود، سرداران در صدد برآمدند وی را ترک کنند، ولی دوک با همان شیوه عاری از تعارف و تکلف همیشگی‌اش از آن‌ها خواست به درون آیند تا بی‌درنگ درباره نقشه‌ای که وی در سر دارد و تهیه دیده است به گفت و گو و تبادل نظر بنشینند و وی سخنان بسیاری داشت که نمی‌توانست برای آنان از لطف عاری باشد. زمان اهمیت دارد. هرکاری که می‌خواهند بکنند باید بی‌درنگ انجام بدهند. آن‌ها با هرچه او گفت موافقت کردند. آن‌ها را از راهرو ورودی کاخ گذراند و از پله‌کانی زیبا بالا برد که به یک اتاق پذیرایی بزرگ می‌پیوست. چون به درون آمدند از آن‌ها پوزش خواست که ناگزیر است به فضای حاجت برود و از رفتنش دیری نگذشته بود که مردان مسلح به درون ریختند و همه را دستگیر کردند. دوک درست همان حقه زیبا و بی‌غل و غشی را به کار بسته بود که اولیوروتو هم درباره دایمی‌اش و بلند پایگان شهر فرمو به انجام رسانده بود، به طوری که ناگزیر نشده بود هزینه ضیافت و میهمانی را پردازد. پاگولو اورسینی از شکستن عهد و پیمان از سوی دوک گلایه کرد و خواست بگویند دوک بیاید ولی دوک کاخ را ترک کرده بود. دوک دستور داد سپاهیان آن چهار سردار را خلع سلاح کنند. افراد اولیوروتو، که

در دسترس و نزدیک بودند، غافلگیر شدند و هرکس که مقاومت کرد کشته شد، و آن‌هایی که به اردوگاه دورتری منتقل شدند خوشبخت‌تر بودند: آن‌ها فهمیدند که چه برسر اربابشان آمده است و چون همه باهم همدست شدند، با دادن تلفات سنگین، نبردکنان ره به عافیت یافتند. سزار بورجا ناگزیر شد بپذیرد که پیروان ویتهلوتسو و اورسینی را بی‌درنگ از دم تیغ بگذرانند و بکشند.

اما سربازان دوک از تاراج سربازان اولیوروتو راضی نشده بودند و بعد برای تاراج شهر به حرکت درآمدند. اگر دوک اقدام جدی به عمل نیاورده بود بی‌تردید شهر را از تاراج بی‌نصیب نمی‌گذاشتند و به هیچ‌چیز و هیچ‌کس رحم نمی‌کردند. دوک نمی‌خواست شهری ویران در اختیار داشته باشد، بلکه شهری آباد و مرفه می‌خواست که بتواند مالیات از آن بگیرد، به همین دلیل تاراجگران را به دار آویخت. شهر آشفته شده بود. مغازه‌داران کرکره‌های‌شان را بسته بودند و شهروندان نجیب پشت درهای بسته خانه‌هاشان نشسته بودند. سربازان به درون پیاله‌فروشی‌ها ریختند و صاحبانشان را به زور شمشیر ناگزیر ساختند شراب به آن‌ها بدهند. اجساد مردگان در خیابان‌های شهر رها شده بودند و سگان ولگرد خون‌های‌شان را می‌خوردند.

ماکیاولی به دنبال دوک به سینی‌گایلیا رهسپار شد. وی روزی پردغدغه و نگران‌کننده سپری کرد. تنها یا بی‌سلاح بیرون رفتن بس خطرناک بود و آن‌گاه که ناگزیر شد از میهمانخانه کثیفی که در آن پناه آورده بود بیرون آید صلاح دید که با پیرو و خدمتکاران دیگرش همراه شود. او هیچ‌گاه نمی‌خواست به دست سربازان گاسکونی حاضر به ستیز که شراب آن‌ها را برانگیخته بود کشته شود. ساعت هشت آن شب دوک وی را نزد خود فرا خواند. پیشترها که دوک او را فراخوانده بود همیشه وی را در حضور دیگران دیده بود. لیکن این بار، با کمال شگفتی، آن افسری که وی را به درون اتاقی راهنمایی کرد که دوک در آن نشسته بود بی‌درنگ از اتاق بیرون رفت، اکنون برای نخستین بار هردو تنها بودند. دوک بسیار شاد بود. دوک با موی بور و ریش آراسته و تمیزش، با گونه‌های سرخ و چشمان درخشانش بسیار خوش‌قیافه‌تر از پیشترها شده بود که ماکیاولی وی را دیده بود. وی اعتماد به نفس ویژه‌ای یافته بود و رفتارش شاهانه‌تر شده بود. درست است که وی فرزند نامشروع یک کشیش شریر و پلید بود^۱، لیکن خود را مثل شهریاران می‌نمود. دوک مثل همیشه بی‌درنگ اصل مطلب را پیش

۱. وی پسر نامشروع پاپ آلکساندر ششم بود که از معشوقه‌اش، کالتانیس، به بار آمده بود.م.

کشید و گفت:

«خوب، من با کشتن دشمنان اربابانتان خدمت بسیار بزرگی به آنها کرده‌ام. اکنون می‌خواهم که شما به آنها بنویسید تا پیاده نظام بیاریند و همراه با اسواران به این سوی گسیل دارند تا با همدیگر به سوی کاستلویا پروجا حرکت کنیم.»
«پروجا؟»

لبخندی شاد چهرهٔ دوک را روشنی بخشید.

«بایلونی از امضای پیمان با دیگران سرباز زده است و هنگام ترک آنها گفته است: "اگر تزار بورجا با من کار دارد می‌تواند به پروجا بیاید مرا ببیند، و مسلح به آنجا بیاید." و من هم درست می‌خواهم همین کار را بکنم.»

ماکیاولی در دل به خود گفت که امضاء کردن پیمان به هیچ کس سودی نرسانده است ولی لبخندی زورکی برلبانش نقش بست.

«اما سینیوری برای سرکوب ویتهلوتسو و نابودی اورسینی می‌بایست پول هنگفتی می‌پرداخت و تازه این کار را به آن سادگی که من کردم نمی‌توانست انجام بدهد. هیچ دوست ندارم ناسپاسی کنند.»

«مطمئن هستم که ناسپاس نیستند، عالی جناب.»

دوک، که هنوز هم لبخند برلبان داشت، ولی چشمانش تندی و شعلهٔ خشم را داشتند، با نگاهی تند به ماکیاولی نگریست.

«پس بگذار نشان بدهند. آنها حتی انگشت هم حرکت نداده‌اند، و آنچه که من کرده‌ام برای آنها به اندازهٔ یکصد هزار دوکات ارزش دارد. مسئولیت و امتنان قانونی نیست، بلکه ضمنی است و چه خوب که آنها را نشان و بروز بدهند.»

ماکیاولی به خوبی آگاه بود که سینیوری از شنیدن چنین تقاضایی برآشفته می‌شود و به همین جهت نمی‌خواست وی فرستندهٔ این پیام باشد. خوشحال بود بتواند راه خروج از این مخمصه را بیابد.

«به عرض عالی جناب می‌رسانم که از دولت تقاضا کرده‌ام مرا احضار کنند. به آنها گوشزد کرده‌ام که آنها سفیر یا ایلچی‌ای را به این سوی نفرستند که اختیاراتی بیش از من داشته باشد و از نفوذی بیشتر برخوردار باشد. پس چه بهتر که عالی جناب این موضوع را با جانشین من در میان بگذارید.»

«حق با شماست. من از دفع‌الوقت کردن دولت شما خسته شده‌ام. اکنون زمان این تصمیم فرا رسیده است که نشان بدهند با من هستند یا برضد من. قرار بود این‌جا را امروز ترک کنم، اما اگر کرده بودم شهر به تاراج رفته بود. آندریا دوریا ارگ را فردا تسلیم خواهد کرد و پس از آن راهی کاستلو و پروجا خواهم شد. پس از آن که کارهایم را فیصله دادم، توجهم را به سوی سینا معطوف خواهم داشت.»

«آیا پادشاه فرانسه موافقت می‌کنند شما شهرهای تحت نفوذش را از ایشان بگیرید؟»

«نمی‌کند و من هم آن‌قدر ابله نیستم که گمان کنم می‌کند. بنابراین من پیشنهاد می‌کنم که آن‌ها را برای کلیسا می‌خواهم. تنها چیزی که من می‌خواهم، ایالت رومانیای خودم است.»

ماکیاولی آه کشید. وی ناخواسته مردی را می‌ستود که روحی پرشور و آتشین داشت و کسی بود که به قدرت خویش اعتماد داشت و مطمئن بود که هرچه را که می‌طلبد به دست می‌آورد.

گفت: «هیچ‌کس نمی‌تواند تردید کند که بخت و اقبال یاورتان است عالی‌جناب.»

«بخت و اقبال همیشه یار و یاور کسی است که می‌داند چگونه باید از فرصتی که به دست می‌آید، استفاده کند. شما خیال می‌کنید که آن رویداد، انصراف فرمانروای ارگ دولتی که گفته بود ارگ را فقط به من تسلیم خواهد کرد، و من هم از آن کاملاً سود بردم و به‌موقع استفاده نمودم، رویداد خوشایندی بود؟»

«من چنین بی‌عدالتی را در حق عالی‌جناب روانخواهم داشت. باحوادثی که امروز گذشته است، حدس می‌زنم که شما او را راضی کردید و حق زحمتش را ادا کردید.»

دوک خندید.

«من از شما خوشم می‌آید، دبیر. آدمی هستید که می‌شود چند کلمه‌ای با شما صحبت کرد. جای شما پیش من خالی است.» مکث کرد و تا لحظه‌ای چند که

بسیار دیر می نمود، با نگاهی پرسشگر به قیافه ماکیاولی خیره شد. «چه قدر دلم می خواست که در خدمت من بودید.»

«عالی جناب بسیار لطف می فرمایند. من با خدمت به جمهوری (فلورانس) بسیار خشنود و قانع هستم.»

«شما را از این خدمت چه سودی حاصل می آید؟ مواجبی که می گیرید، بسیار ناچیز و اندک است که کفایتان را نمی دهد و ناچار می شوید از دوستان استقراض کنید.»

این اشارت، ماکیاولی را به اندیشه ای دیگر می انداخت؛ ولی ناگهان به خاطر آورد که دوک حتماً از بیست و پنج دوکاتی که از بارتولومئو به قرض گرفته بود، آگاه است.

بالبختی شاد پاسخ داد: «من به پول و مقام های والا اهمیت نمی دهم. اگر بعضی وقت ها با اصراف مال پا را از گلیم خود فراتر می نهم، خطا از خودم است.»

«اگر در خدمت من بودید، از این کارها بسیار می کردید. چه قدر لذت بخش و شادی آفرین است که انسان بتواند انگشتی، گردن بندی، گل یا سنجاق سینه ای را به بانویی که می خواهد دلش را به دست بیاورد و نظر لطفش را به سوی خود جلب کند، هدیه بدهد.»

«شیوه همیشگی زندگی من براین روال است که می گوشم هوس هایم را نزد زنان بی بند و بار و کم توقع سیراب کنم.»

«این قاعده و قانون خوبی است، البته مشروط بر این که انسان بر هوس هایش چیرگی داشته باشد؛ اما آدم چه می داند که عشق ممکن است چه حقه ها سوار کند؟ آقای دبیر، تا حالا هیچ دریافته اید که گرفتار شدن به عشق زنی عقیف و پاکدامن چه هزینه هایی برای آدم به بار می آورد؟»

دوک با چشمان استهزاکننده ای به او می نگریست و در یک لحظه، ماکیاولی با ناراحتی از خودش پرسید آیا امکان دارد که دوک از هوس راضی نشده اش نسبت به اورلیا آگاه شده باشد؛ اما هنوز به این فکر نیندیشیده، آن را بلافاصله از سر به در کرد. دوک کارهای مهمتری دارد تا امور عشقی فرستاده جمهوری

فلورانس.

«من این چیزها را کاملاً مسلم و بدیهی می‌دانم و لذت‌یابی و هزینه‌ها را به دیگران وا می‌گذارم.»

دوک به وی خیره شد. می‌شد چنین اندیشید که داشت از خودش می‌پرسید که این مرد چه گونه آدمی است، البته نه از روی انگیزه‌های بیرونی، بلکه بیشتر از روی کنجکاوی‌های بیهوده و بی‌اساس. مانند موقعی که انسان خودش را در اتاق انتظار یک اداره با یک بیگانه تنها می‌یابد و برای گذران وقت از روی نگاهش حدس می‌زند که طرف چه کاره است، چه حرفه و هنری دارد و چه عادت و شخصیتی.

دوک گفت: «من فکر می‌کنم که شما بسیار هوشمندتر از این هستید که بخواهید خودتان را مادام‌العمر در این دون‌پایگی نگه دارید.»
«من از ارسطو آموختم که شرط عقل این است که انسان همیشه حد اعتدال طلایی را نگه دارد.»

«آیا ممکن است شما از حس جاه‌طلبی عاری باشید؟»

ماکیاولی لبخند زنان پاسخ داد: «من از این چیزها بسیار دورم، عالی‌جناب. آرزوی من این است که تا سرحد امکان و قدرتم به کشورم خدمت کنم.»
«این درست چیزی است که شما اجازه انجامش را ندارید. شما از هر فرد دیگر بهتر می‌دانید که در حکومت جمهوری ذوق و استعداد تردیدانگیز است. انسان در صورتی به مقام بالا می‌رسد که با میانه‌روی‌هایش خطری برای همکارانش نباشد، و به همین علت است که دموکراسی‌ها را انسان‌های ذی‌صلاحی که قابلیت و توانایی اداره کردن و فرمانروایی دارند، اداره نمی‌کنند؛ بلکه انسان‌هایی آن‌ها را اداره می‌کنند که ناشایسته و بیهوده بودنشان کسی را نگران نمی‌کند. آیا شما می‌دانید که چه بیماری خوره‌ای قلب دموکراسی را می‌خورد؟»
طوری به ماکیاولی می‌نگریست که انگار منتظر دریافت پاسخ است؛ اما ماکیاولی پاسخی نداد.

«حسادت و ترس. کوچک مردان دستگاه به همکارانشان حسادت می‌ورزند، بیشتر به همین دلیل است که چون یکی از آنان به شهرت برسد، از کار وی که

سعادت و ایمنی دولت ممکن است به آن بستگی داشته باشد، جلوگیری می‌کنند؛ و بیمناکی‌شان هم از این است، زیرا می‌دانند پیرامونشان کسانی هستند که برای این‌که پای در کفششان کنند نه از دروغ‌گویی می‌هراسند و نه از دست زدن به اقدامات خیانتکارانه. پس نتیجه چه می‌شود؟ نتیجه این می‌شود که آن قدر که از بدی کردن می‌هراسند، هیچ نمی‌کوشند نیکویی کنند. آنان می‌گویند که سگ، سگ را گاز نمی‌گیرد؛ هرکس که این ضرب‌المثل را ابداع کرده است، هرگز در یک حکومت دموکراسی نزیسته است.»

ماکیاولی همچنان ساکت بود. او از درست بودن گفتار دوک بسیار آگاه بود. به خاطر می‌آورد که در زمان گزینش وی به این مقام دون‌پایه، چه رقابت داغ و شدیدی در گرفته بود و رقبای شکست خورده چه عکس‌العمل‌هایی نشان داده بودند. به خوبی آگاه بود که همکارانی داشت که هرگامش را زیر نظر داشتند و آماده بودند روی کوچک‌ترین اشتباه یا لغزشش انگشت بگذارند که به آن وسیله، سینیوری را در عزل وی ترغیب کنند. دوک به سخنانش ادامه داد.

«پادشاهی در مقام من در گزینش افراد لایق که از پس خدمت به وی برآیند آزاد است. هیچ لازم نیست مقامی را به کسی بدهد که لیاقت آن مقام را ندارد، ولی ناچار شود که چون آن فرد صاحب نفوذ است و می‌تواند از نفوذش بهره‌گیری کند یا پشتیبانی دارد که خدمات وی را باید مدنظر داشته باشد آن مقام را به وی بسپرد. از هیچ رقیبی باک و هراس ندارد؛ زیرا فوق رقابت است، و بنابراین، به جای تشویق میانه‌روی، که موجب زیان و نابودی دموکراسی است، در پی استعدادها، نیروها، ابداعات و هوشمندی‌هاست. تعجبی ندارد که در جمهوری شما وضع روز به روز بدتر می‌شود؛ لیاقت اداره یک مقام آخرین چیزی است که شما به آن می‌اندیشید.»

ماکیاولی لبخند ظریفی زد.

«عالی‌جناب رخصت بفرمایند به عرضشان برسانم که ناپایداری لطف و احسان شاهزادگان و شاهان برهمگان آشکار است. یک نفر را به مقامی والا می‌رسانند، اما می‌توانند وی را به حضيض ذلت و خواری سوق دهند.»
دوک آشکارا خوشحال شده بود و خندید.

«شما به سرنوشت رامیرو دولورکوا می‌اندیشید. یک شاهزاده باید بداند چگونه پاداش خوب بدهد و چه‌گونه ادب کند. احسان وی باید فائض و وافر باشد و عدالت و قضاوتش دقیق و بی‌پیرایه. رامیرو جنایات بد و زشتی مرتکب شده بود؛ سزاوار مرگ بود. اگر در فلورانس بود چه سرنوشتی می‌یافت و چه پرسش می‌آمد؟ در آن‌جا افرادی بودند که از مرگش آزرده خاطر می‌شدند و افراد دیگری بودند که از مرگش جلوگیری می‌کردند؛ زیرا همه از ستمکاری‌ها و نابکاری‌هایش سود برده بودند؛ بعد دیوان فلورانس به تردید می‌افتاد و سرانجام او را به سفارت خود به دربار پادشاه فرانسه یا به دربار من می‌فرستادند.»

ماکیاولی خندید.

«باور بفرمایید، عالی‌جناب، سفیری را که هم اکنون پیشنهاد کرده‌اند به جای من به سوی شما بفرستند، مردی است که از یک حرمت غیرقابل تردیدی برخوردار است.»

«حتماً مرد کسل‌کننده‌ای خواهد بود. تردیدی نیست که جای شما پیش من خالی خواهد بود.» بعد مثل این‌که فکری به خاطرش رسیده باشد، بر ماکیاولی لبخندی گرم زد و ادامه داد: «چرا شما به خدمت من در نمی‌آیید. من کاری به شما پیشنهاد خواهم کرد که درخور شایستگی افکار تیز و تجربه‌های گسترده‌تان باشد و در این رابطه مرا آدم خسیس و نابخشنده‌ای نخواهید یافت.»

«شما چگونه به مردی که کشورش را در برابر پول فروخته است، اعتماد می‌کنید؟»

«من از شما نخواسته‌ام کشورتان را بفروشید و به آن خیانت کنید. چون به خدمت من درآیید، بهتر و بیشتر از این زمان که در مقام دبیری شورای دوم فلورانس هستید، می‌توانید به کشورتان خدمت کنید. فلورانسی‌های دیگر هم هستند که به خدمت من درآمده‌اند و گمان نمی‌کنم از این امر پشیمان شده باشند.»

«هو! خواهان مدیچی‌ها که در پی اخراج اربابانشان پای به فرار گذاشته بودند، در برابر هرگونه راه تأمین معاش‌شان حاضر بودند هرکاری که از آنان بخواهند، انجام دهند.»

«اینان تنها نبودند. لئوناردو و میکِل آنجلو هم از قبول خدمت من سرافکنده نشدند.»

«هنرمندان. آن‌ها همیشه به جایی می‌روند که حامیانشان صله می‌دهند؛ اینان افراد مسئولی نیستند.»

در چشمانش که هنوز بر ماکیاولی دوخته شده بود، لبخندی موج می‌زد.
«نزدیک ایمولا ملکی دارم. تاکستان است، قابل کشت و زرع است، چراگاه و بیشه‌زار هم دارد. خوشحال می‌شوم آن را به شما ببخشم. درآمد حاصل از آن ملک ده برابر آن درآمد ناچیزی است که از ملک خودتان در سانکاشانو دارید.»
ایمولا؟ چرا سزار از میان شهرهای دیگر فقط به آن شهر فکر کرده است؟ بدگمانی یک بار دیگر در سر ماکیاولی راه یافت و فکر کرد که دوک از آن تعقیب بی‌ثمر اورلیا آگاه است.

روی ترش کرده گفت: «آن چند هکتار زمین حقیری که من در سان کاشانو دارم، سیصد سال است که به خانواده‌ام تعلق دارد. با ملک ایمولا چه کار می‌توانم بکنم؟»

«ویلایش تازه ساز است و هم زیباست و محکم. برای فرار از گرمای شهر جای بسیار مناسبی است.»

«شما معماگونه سخن می‌گویید، عالی جناب.»

«من آگاپیتو را به سمت فرمانداری اورینو می‌فرستم. از شما ذی‌صلاح‌تر کسی ندارم که بتوانم به جای وی به سمت سردبیری خودم بگمارم؛ اما می‌دانم که مذاکره با سفیری که فلورانس به جایگزینی شما می‌فرستد، دل‌آزار و ناراحت‌کننده است. من حاضرم شما را به فرمانداری ایمولا برگزینم.»

ماکیاولی تصور کرد قلبش ناگهان از تپش باز ایستاده است. مقامی بس ارجمند و مهم بود؛ مقامی که تاکنون در رؤیاهایش هم ندیده و به آن ملهم نشده بود. شهرهایی بودند که، یا از راه تسخیر یا از معاهده، به زیر سلطه فلورانس درآمدند؛ اما مردانی را به فرمانروایی و فرمانداری آن‌ها می‌فرستادند که از خانواده‌های بزرگ و سرشناس بودند و وابستگی‌ها و ارتباط‌های نیرومندی داشتند. اگر وی به فرمانداری ایمولا منصوب می‌شد، اورلیا به معشوقه بودنش

فخر می‌کرد، و به همین دلیل به آسانی می‌توانست بهانه‌هایی بیابد و هرگاه که صلاح بداند، شرّ بارتولومئو را هم از سرش کم کند. تقریباً محال است که دوک این مقام را بی‌آگاهی از آن رویدادها و آن روابط پیشنهاد کرده باشد. اما چه‌گونه از این مقوله آگاه شده است؟ ماکیاولی چون دریافت که این دوچشم‌انداز آینده نتوانسته‌اند براو نفوذ کنند، احساس شادی خاصی در خود یافت.

«من کشور آباء و اجدادی‌ام را از جانم بیشتر دوست دارم، عالی‌جناب.»
ایل والتینو به ترشرو و کج خلق شدن دیگران عادت نکرده بود و ماکیاولی پیش خود یقین حاصل کرد با این عکس‌العملی که نشان داده است، وی را با عصبانیت تام از خدمت مرخص خواهد کرد. اما با کمال حیرت، دوک، که خونسرد و بی‌قید با نشان سان‌میکله‌اش ور می‌رفت، با همان نگاه‌های اندیشمندانه به او خیره شده بود. پس از چندی درنگ، دنباله سخن را گرفت و سرانجام گفت: «من همیشه با شما یک رنگ و بی‌پرده بوده‌ام، دبیر. من به خوبی آگاهم که شما آدمی نیستید که به آسانی فریفته شوید و بنابراین من هم وقتم را بر سر این موضوع بیهوده تلف نخواهم کرد. من هرچه دارم رو می‌کنم و در طبق اخلاص می‌گذارم. از شما نمی‌خواهم که اسراری را که به شما می‌گویم، نزد خودتان نگه دارید؛ شما هم از اعتماد خاطر من سوء استفاده نخواهید کرد، زیرا هیچ‌کس باور نمی‌کند که من این چیزها را به شما گفته باشم. دیوان فلورانس هم تصور خواهد کرد که شما برای این‌که قدر و قیمت خود را نزد آنان بالا ببرید، چنین حدسیاتی را به جای واقعیات به آنان داده‌اید.»
دوک فقط چند لحظه مکث کرد، و باز ادامه داد.

«چیرگی من بر رومانی و اوربینو حتمی است. اندکی بعد برکاستلو، پروجا و سینا هم دست خواهم یافت. پیزا را هم اگر بخواهم، می‌دهند و لوکا هم اگر دستور دهم، تسلیم می‌شود. پس وقتی فلورانس خود را در محاصره ایالاتی ببیند که من تصرف کرده‌ام یا تحت نفوذ و اختیار من قرار گرفته‌اند، چه حالی پیدا خواهد کرد؟»

«بی‌تردید خطرناک؛ مگر این‌که معامله ما با فرانسه را نادیده بگیریم.»
گویا پاسخ ماکیاولی دوک را به اندیشیدن وا داشت.

«یک معاهده قرار و مدار خاصی است که دو دولت بنا به مصلحت کل خودشان منعقد می‌سازند، و یک دولت بصیر و با تدبیر، هرگاه دریابد که شرایط و مواد مندرج در آن دیگر حافظ منافعش نیستند، آن را زیر پا می‌گذارد و کان‌لم یکن می‌شمرد. آیا شما فکر می‌کنید که پادشاه فرانسه وقتی می‌بیند که من در ازای این که وی تسخیر فلورانس از طرف من را نادیده گرفته است، به ایشان پیشنهاد می‌کنم به اتفاق به ونیز حمله کنیم، چه خواهد گفت؟»

ماکیاولی به خود لرزید. به خوبی آگاه بود که لوئی دوازدهم هرگاه که منافعش اقتضا کند، بی‌هیچ تردید شرف و حیثیتش را فدا خواهد کرد. لحظه‌ای چند طول کشید تا توانست پاسخ گوید؛ ولی پاسخی سخت سنجیده.

«عالی‌جناب سخت اشتباه می‌فرمایند که می‌پندارند می‌توانند فلورانس را خیلی ارزان تصاحب کنند. ما تا پای مرگ در راه تأمین و حفظ آزادی‌مان می‌جنگیم.»

«با چه چیز؟ شهروندان شما آن‌چنان درکار گردآوری مال و پول سرگرم شده‌اند که نمی‌خواهند خودشان را به کار دفاع از کشورشان درگیر سازند. شما سربازان مزدور و اجیر شده را به خدمت گرفته‌اید تا برایتان بجنگند تا در حرفه‌تان اخلاقی پیش نیاید. نادانی و بلاهت! سربازان اجیر، و مزدور به جز برای اندکی پول به هیچ دلیل دیگری به میدان جنگ نمی‌روند. این هم برای تشویق به سرباختن‌شان کفایت نمی‌کند. هرکشوری که خود نتواند از خود دفاع کند، محکوم به فناست؛ و تنها راه دفاع از خود این است که شهروندان خودش یک ارتش رزم دیده و تعلیم یافته، منضبط و کاملاً مجهز به وجود بیاورند. آیا شما فلورانسی‌ها حاضر هستید که دست به چنین فداکاری‌هایی بزنید؟ من که باور نمی‌کنم. شماری سوداگر و تاجر شما را اداره می‌کنند، و تنها فکر و ذکر یک سوداگر این است که معامله‌ای را به هر قیمت که شده به انجام برساند: منافع اندک و بازدهی فوری، صلح در زمان ما حتی به قیمت تحقیر و خطر یک فاجعه و مصیبت مرگبار است. این لیوی شما پنداشته است که سلامت و امنیت یک جمهوری به صلابت و بزرگی افراد متشکله آن بستگی دارد. ملت شما مردم نرم‌خویی‌اند. دولت شما فاسد و سزاوار نابودی است.»

قیافه ماکیاولی گرفته و اندوهگین شد. پاسخی نداشت که بگوید. دوک منظورش را بیان داشت.

«اکنون که اسپانیا متحد و یکپارچه شده است و فرانسه، فارغ از دست اندازی انگلیس‌ها نیرومند است، دیگر زمانی نیست که دولت‌های کوچک بتوانند استقلال‌شان را نگه دارند. استقلال‌شان ساختگی و ظاهری است؛ زیرا بر نیرو و قدرت متکی نیست، و تا زمانی پایدار می‌ماند که مناسب حال و شرایط قدرت‌های بزرگ باشد. دولت‌ها و مستملکات کلیسا تحت اختیار من هستند، بولونیا هم به دست من خواهد افتاد، و فلورانس محکوم [به زوال] است. آنگاه من ارباب کشور خواهم شد، یعنی از سلطان نشینی ناپل در جنوب تا میلان و ونیز در شمال. آنگاه هم توپخانه خودم را دارم و هم توپخانه ویتلی. ارتشی می‌آفرینم که به کارایی ارتش رومانیایی‌ام باشد. پادشاه فرانسه و من، مستملکات ونیز را بین خودمان تقسیم خواهیم کرد.»

ماکیاولی غم زده گفت: «اما همه این چیزها کاملاً همان‌جور که گفتید روی می‌دهد، عالی‌جناب؟ تمام دست‌آوردهای شما موجب افزون شدن قدرت فرانسه می‌گردد، و بیم و رشک فرانسه و اسپانیا را هم برمی‌انگیزاند. هر دوی‌شان می‌توانند شما را سرکوب کنند.»

«درست است. اما من با سلاح‌ها و طلاهایم به چنان متفق نیرومندی بدل می‌شوم که به هریک از آن‌ها روی آورم، آن یک پیروز می‌شود.»
«در هر صورت باز هم تابع طرف پیروزمند خواهید ماند.»

«آقای دبیر، ببینم، شمایی که در فرانسه بوده‌اید و با فرانسویان سر و کار و رابطه داشته‌اید نظرتان نسبت به آن‌ها چیست؟»
ماکیاولی شانه‌ها را با حالتی تقریباً تحقیرکننده تکان داد.

«سبک مغز و غیرقابل اعتمادند. موقعی که یک دشمن در برابر نخستین حمله‌شان دلیرانه پایداری می‌کند، متزلزل می‌شوند و جسارت را از دست می‌دهند. نه در برابر سختی‌ها پایداری می‌کنند و نه در برابر ناملایمات و اندکی بعد چنان بی‌توجه و بی‌تفاوت می‌شوند که به آسانی می‌شود از ناآمادگی‌شان بهره برد.»

«می دانم. به مجردی که زمستان فرا برسد و همچنین سرما و باران، یکی یکی پنهانی از اردوگاه بیرون می روند و به اسارت دشمن در می آیند.»
«از طرف دیگر سرزمینی ثروتمند و بارور است. پادشاه قدرت بارون ها را درهم شکسته و خود بسیار نیرومند شده است. وی اندکی ابله است؛ اما مشاورانی دارد که در زرنگی، در ایتالیا همتا ندارند.»
دوک سرش را تکان داد.

«و اما حالا به من بگوید بینم درباره اسپانیایی ها چه نظری دارید.»
«من با آنان سر و کار چندانی نداشته ام.»

«پس من به شما می گویم. مردمی دلیر، سختکوش، مصمم و فقیرند. چیزی ندارند از دست بدهند و اما بسیار به دست می آورند. وجودشان را نمی شود تحمل کرد مگر به یک دلیل، سپاهیان و نیروی دریایی شان را به کنار دریا بیاورند. اگر یک بار از ایتالیا رانده شوند، جلوگیری از برگشت مجددشان چندان سخت نخواهد بود.»

سکوت برهر دو چیره شد. ایل والتینو، چانه برکف دست، دردربای اندیشه هایش سرگشته بود، و ماکیاولی خونسرد و آسوده خیال به وی می نگریست. چشمان دوک سخت و درخشان بودند و به آینده یک سیاست دردآور و نیروهای خونین نظاره می کردند. سرمست رویدادهای روز و پیروزی های شگفت آور ناشی از دورویی و نیرنگ بازی هایش، هیچ اقدام و هیچ نقشه و برنامه ای را مشکل یا بسیار خطرناک نمی دانست، و چه کسی می توانست بگوید که چه تصویری از بزرگی و شکوه آینده فکر و اندیشه های گستاخانه اش را به خود مشغول داشته است؟ لبخند زد.

«فرانسویان با یاری من می توانند اسپانیایی ها را از ناپل و سیسیل بیرون کنند و اسپانیایی ها هم با یاری من می توانند فرانسویان را از سرزمین میلان بیرون بریزند.»

«هرکدامشان را که یاری دهید ارباب ایتالیا خواهد شد و شما، عالی جناب.»
«اگر به اسپانیایی ها یاری دهم، آری؛ اما اگر به فرانسویان کمک کنم، نه. ما قبلاً هم آن ها را از ایتالیا بیرون رانده ایم، باز هم می توانیم.»

«منتظر می‌مانند تا فرصت به دست آورند و باز برگردند.»

«من آماده‌ی مقابله با آنان هستم. روباه پیر، شاه فردیناند، کسی نیست که بر روغن ریخته بگرید؛ اگر آن‌ها به من حمله کنند، موقع را غنیمت می‌شمرد و به کینه‌جویی برمی‌خیزد و ارتشش را به درون فرانسه می‌ریزد. دخترش را به عقد پسر پادشاه انگلستان درآورده است. انگلیسی‌ها هم این فرصت را از دست نمی‌دهند و به دشمن دیرینه و ارثی‌شان اعلان جنگ خواهند داد. فرانسویان دلیل بیشتری دارند از من بیمناک باشند تا من از آنان.»

«اما پاپ پیر و فرتوت است، عالی‌جناب؛ مرگ ایشان شهرت شما را بسیار کاهش خواهد داد.»

«شما می‌پندارید که من به این مهم توجهی نداشته‌ام؟ من خودم را برای مقابله با هر رویداد ناشی از مرگ پدرم آماده کرده‌ام. من کاملاً آماده‌ام و پاپ بعدی را من برمی‌گزینم. ارتش من از او حمایت خواهد کرد. نه، من از مرگ پاپ هیچ هراسی به دل ندارم. مرگ وی منخل برنامه‌های من نخواهد بود.»

دوک ناگهان از روی صندلی برخاست و در اتاق به قدم زدن پرداخت.

«این کلیساست که این کشور را چنین پراکنده و تقسیم شده کرده است. کلیسا هرگز آن نیرو را نداشته است که سرتاسر ایتالیا را تحت سلطه خود درآورد؛ بلکه در عوض همیشه مانع راه کسی بوده که می‌خواسته است چنین کند. ایتالیا تا زمانی که یکپارچه نشود، روی رفاه و سعادت را نمی‌بیند.»

«حقیقت این است که اگر کشور بینوای ما شکار دست وحشیان شده است به این علت است که تعداد کثیری از امراء و شاهزادگان و شاهان بر آن حکمروایی کرده‌اند.»

ایل والتینو ایستاد و، همچنان که لب‌ها را به لبخندی حيله‌گرانه پیچانده بود، به چشمان ماکیاولی خیره شد.

«علاج این کار را باید از انجیل جست، آقای دبیر عزیز، که به ما می‌آموزد کارهای سزار را باید به سزار و کارهای الهی را به خداوند واگذار کنیم.»

منظور دوک کاملاً روشن بود. ماکیاولی وحشت زده دهان را باز نگه داشت. وی سخت افسون‌مردی شده بود که با خونسردی و آرامش خاطر شگفت -

انگیزی دربارهٔ اعمالی حرف می‌زد که عالم مسیحیت را به وحشت می‌انداخت. بعد با همان خونسردی به سخنانش ادامه داد: «شاه باید از قدرت روحانی کلیسا حمایت کند؛ زیرا این عمل وی ملت و رعایایش را خوشبخت و آسوده می‌سازد، و من خیال نمی‌کنم که از این بهتر راهی را بتوان یافت که قادر باشد قدرت روحانی کلیسا را که بدبختانه از دست داده است، مجدداً به وی برگرداند تا وی را از بار قدرت دنیوی محروم سازد.»

ماکیاولی به حیرت افتاده بود که به این گفتاری که با چنین بدبینی سنگدلانه آمیخته شده است، چه پاسخی بدهد؛ ولی ضربه‌ای که به در خورد، او را از ضرورت چنین کاری رها نید.

دوک که از این اخلال ناگهانی به خشم آمده بود پرسید: «کیست؟» پاسخی نیامد؛ اما در باز شد و مردی که ماکیاولی او را به اسم دون می‌کله می‌شناخت و از اسپانیایی‌هایی بود که او را میکلو تو می‌خواندند، از در وارد شد. معروف بود که همین شخص با دستان خودش آن پسر خوش قیافه و نگونبخت، آلفونسوی پیشلیه‌ای را که لوکرتسیا عاشقش بود، خفه کرده است. میکلو تو مردی تنومند، پرمو و نیرومند بود که ابروانی پرپشت و چشمانی آتشین، بینی کوچک و قیافه‌ای با احساس و درنده‌خو داشت.

دوک که قیافه‌اش دگرگون شده بود، فریاد برکشید و گفت: «آه، تو بودی؟»
«موریه‌رون»^۱

ماکیاولی زبان اسپانیایی را اندک می‌دانست، اما معنی این کلمه وحشت‌زا و چندش آور را می‌دانست: مردند. آن مرد در آستانهٔ در ایستاده بود و دوک به سویش رفت. آهسته و به زبان اسپانیایی با هم صحبت کردند، به طوری که ماکیاولی نمی‌فهمید چه می‌گویند. دوک یکی دو سؤال پرسید و او هم ظاهراً همه را به تفصیل پاسخ داد.

ایل والتینو آن خندهٔ شگفت‌آور، سبک و خوشحالی را، که نشانگر شادی و رضایتش بود، سرداد. اندکی بعد دون می‌کله بیرون رفت؛ و دوک، با چشمانی که از شادی می‌خندیدند، سر جایش نشست.

«وخته لوتسو و اولیوروتو مرده‌اند. با همان خفت و زبونی که زیسته بودند، مردند. اولیوروتو تقاضای بخشش کرده بود. وی خیانتکاری‌هایش را به گردن وخته لوتسو انداخته و گفته بود که آن مرد او را از راه راست منحرف کرده بود.»

«وحتی پاگولو اورسینی و دوک گراوینا؟»

«فردا آن‌ها را تحت‌الحفظ با خودم از این جا می‌برم. من آن‌ها را پیش خودم نگه می‌دارم تا ببینم حضرت مقدس پاپ چه دستوری می‌دهند.»

ماکیاولی نگاهی پرسشگر بر وی انداخت و دوک پاسخ داد: «به مجردی که این پست فطرت‌ها را بازداشت کردم، یک چاپار به سوی پاپ فرستادم و از ایشان خواستم که شخص کاردینال اورسینی را بازداشت کنند. پاگولو و برادرزاده‌اش باید به انتظار مکافات جنایاتی که کرده‌اند بنشینند و تا این کار را به انجام نرسانده‌ام آرام نخواهم نشست.»

قیافه بورجا درهم شد و چنین به نظر رسید که گویا ابری تیره، بین ابروانش را پوشانده است. سکوت حکمفرما شد، و ماکیاولی، که می‌پنداشت مذاکره به پایان رسیده است، برسرپای ایستاد. اما دوک با حرکت سریع دست امر کرد دوباره بنشینند. این بار که سخن می‌گفت، لحنش آهسته بود، ولی کاملاً جدی، خشمگین و مصمم.

«تنها از میان بردن این مستبدین کوچک که رعایای شان از ستمکاری‌های شان به ستوه آمده‌اند، کافی نیست. ما شکار دست وحشیان هستیم؛ لومباردی تاراج شده است، توسکانی و ناپل هم در زیر بار باج و خراج کمر خم کرده‌اند. تنها من هستم که می‌توانم این جانوران درنده‌خوی نابکار را از میان ببرم. من به تنهایی می‌توانم ایتالیا را آزاد کنم.»

«خداوند داناست، ایتالیا به جان آن منجی که بتواند او را از زیر بار قید و بند برهاند، دعا می‌کند.»

«وقت آن فرا رسیده است و این اقدام برای کسانی که دست اندرکار آن باشند، عزت، شرف و بزرگی و برای مردم و رعایای سرتاسر کشور رفاه و صلح به بار می‌آورد.»

چشمان روشن و عبوسش را بر ماکیاولی انداخت و چنان می‌نمود که گویا

می خواهد با زور نگاه اراده اش را سست کند و از بنیان بکند.
«شما چگونه می توانید خودتان را کنار بکشید؟ بی تردید هیچ ایتالیایی را
نمی توان یافت که نخواهد از من تبعیت کند.»

ماکیاولی به صورت سزار بورجا سخت خیره شد. آهی عمیق از دل برکشید.
«بزرگ ترین آرزوهای قلبی من این است که ایتالیا از زیر یوغ وحشیانی که
بر آن حکمروایی دارند و آن را به تباهی کشیده اند، و سرزمین ما را چنین ویران
کرده اند و به زنان ما تجاوز کرده اند و شهروندانمان را غارت کرده اند، آزاد شود.
شاید شما مردی باشید که خداوند وی را برای رهایی کشورمان برگزیده است.
بهایی را که شما از من می خواهید این است که من در انهدام آزادی و آزادگی
شهری که در آن زاده شده ام، با شما همدست و همدستان شوم.»

«فلورانس، با یا بی شما، آزادی اش را از دست خواهد داد.»

«در آن صورت من هم با آن از میان خواهم رفت.»

دوک که ناراحت و عصبانی شده بود شانه هایش را بالا انداخت.

«مثل رومیان باستان سخن می گوید، نه مثل یک آدم عاقل و هوشیار.»

با تکان دادن مغرورانه دست نشان داد که مصاحبه پایان یافته است. ماکیاولی
به پا خاست، تعظیم نمود و با سخنانی چند طبق معمول ادای احترام کرد. به
آستانه در رسیده بود که صدای دوک او را نگهداشت. اکنون از آن جایی که
بازیگری بسیار استاد و شایسته بود، لحنش را کاملاً عوض کرده بود و لحنی کاملاً
دوستانه داشت.

«دبیر، پیش از رفتن مایلم مرا از نصایح خود مستفیض کنید. درایمولا شما با
بارتولومئو مارتلی دوست شده اید. این مرد یکی دوکار برای من انجام داده که
چندان هم بد نبوده است. من به آدمی احتیاج دارم که به سوی مون پلیه^۱ برود و
با بازرگانان پشم مذاکراتی به عمل بیاورد، و چه خوب است که وی را به پاریس
بفرستم تا کارهای چندی برای من انجام بدهد. باتوجه به شناختی که شما از
بارتولومئو دارید، فکر می کنید صلاح من در این است که او را بفرستم یا نه؟»
جوری سخن می گفت که انگار جز سخن گفتن نیت ویژه دیگری نداشت؛

اما ماکیاولی به خوبی آگاه بود که در پشت این گفتار نیت خاصی نهفته است. دوک پیشنهاد می‌کرد که بارتولومئو رابه مسافرتی بفرستد که در نتیجه چند صباحی از شهر ایمولا دور باشد، و اکنون دیگر هیچ تردیدی نبود که وی از ماجرای عشق ماکیاولی نسبت به اورلیا آگاه است. لبان ماکیاولی به هم آمدند؛ اما قیافه‌اش چیز خاصی را نشان نمی‌دادند.

«از آن جایی که عالی‌جناب با لطف خاصی که نسبت به این جانب دارند و نظریه مرا جو یا می‌شوند باید بگویم که بارتولومئو به همان نسبت که وجودش در کسب رضایت مردم ایمولا به حکمروایی شما سودمند بوده، به مأموریت فرستادنش اشتباه است.»

«شاید حق هم با شما باشد. باید همین جا بماند.»
ماکیاولی یک بار دیگر تعظیم کرد و از در خارج شد.

پیرو و نوکرها به انتظار آمدنش نشسته بودند. خیابان تاریک بود و از رهگذر خالی. اجساد مردگان، که بیشترشان را لخت و برهنه کرده بودند، هنوز برجای مانده بودند و از چوبه‌های داری که در میدان اصلی شهر برپا شده بود، چند چپاولگر را برای عبرت دیگران از دار آویخته رها نموده بودند. همگی به سوی مهمان سرا شتافتند. درهای بزرگ را قفل کرده و جلوشان را با میله‌ها بسته بودند؛ اما چون دق‌الباب کردند، پس از آن‌که از لای سوراخ‌های شناسایی آن‌ها را شناختند، در را به روی‌شان گشودند. شب بسیار سردی بود و ماکیاولی خوشحال بود که می‌توانست خودش را کنار آتش آشپزخانه گرم کند. چند نفر مشروب می‌نوشیدند، عده‌ای ورق بازی می‌کردند یا تاس می‌انداختند و چندتایی هم روی نیمکت‌ها یا روی زمین خوابیده بودند. صاحب مهمان‌سرا تشکی برای ماکیاولی روی زمین گسترده و پیرو نیز در اتاق صاحب مهمان‌سرا کنار رختخواب بزرگی که همسر و بچه‌هایش خوابیده بودند، دراز کشید. همه پیچیده در ردا کنار هم خوابیده بودند، و پیرو، که از پی مسافرت سواره از نانوو و از رویدادهای هیجان‌انگیز روز و انتظار طولانی کنار قصر خسته شده بود، بلافاصله به خواب رفت. اما ماکیاولی بیدار مانده بود. بسیاری چیزها افکارش را به خود مشغول

داشته بود.

به خوبی آشکار بود که ایل والتینو از دسیسه‌های عقیم مانده‌اش درباره اورلیا آگاه شده است، و ماکیاولی بر اشتباه آن مرد آشفته خیال به استهزاء و به تلخی خندید، زیرا وی پنداشته بود که با استفاده از آن احساسات و هیجانات عشقی که گمان می‌کرد تمام وجودش را مسخر کرده است، می‌تواند او را به ترک خدمت جمهوری فلورانس برانگیزاند. ماکیاولی او را هوشمندتر و بصیرتر از آن می‌پنداشت که تصور کند می‌تواند مرد عاقل و دانایی را آن‌چنان مست و مدهوش وصال یک زن کند که او را از رسیدگی جدی به امور زندگی باز دارد. زنان بسیارند. پس چرا موقعی که خود دوک دوروتئا کاراچولو^۱، همسر فرمانده اسواران و نیز، را ربود و دولت و نیز نمایندگان فرستاد تا وی را پس بفرستد، از آن‌ها پرسیده بود آیا آن‌ها پنداشته‌اند که وی زنان رومانی را آن‌قدر غیرقابل دسترس یافته است که ناچار شده است زنانی را به موقت برباید. چند هفته بود که ماکیاولی آن زن را، جز آن بار که برای خداحافظی به خانه‌شان رفته بود، ندیده بود، و اگر هنوز هم می‌خواست به وصالش برسد، نه به آن خاطر بود که آتش سودای عشق او هنوز در وجودش زبانه می‌کشید، بلکه می‌خواست خود به فراموشی سپرده نشود. خود این را می‌دانست که تسلیم شدن و تن به این سودا و هوس کوچک دادن بیهوده است. اما کنجکار شده بود که دوک چه‌گونه توانسته است از اسرار وی آگاه شود. بی‌تردید وسیله پیرو نبوده است؛ او را بارها آزموده و در نتیجه صادق و مؤمن یافته است. در مورد سرافینا هم مواظبت‌های بسیار کرده بود، و محال بود که او توانسته باشد در این ماجرا وارد شود و از آن سر در بیاورد. بانو کاترینا و اورلیا هم در این توطئه طوری سهیم و دست‌اندرکار شده بودند که نمی‌توانستند او را لو بدهند. نینا؟ نه، در این رابطه کسانی مواظبش بودند. ماکیاولی ناگهان دست برپیشانی کوبید. چه قدر احمق بوده است! مثل روز روشن بود و اکنون شگفت زده شده بود که چرا از همان نخست حدس نزده بود. برادر تیموتئا تردیدی نیست که از حقوق بگیران دوک است و با روابط بسیار نزدیکی که با سرافینا و خانواده بارتولومئو داشته، می‌توانسته است تمام حرکات

1. Dorotea Caraciolo

فرستاده فلورانس را زیر نظر داشته باشد و به وسیله وی دوک از همه ماجرا آگاه شده است؛ و از دید و بازدید اشخاصی که به دینارش می آمده اند، از ارسال نامه ها به فلورانس و از پاسخی که به نامه ها دریافت می داشته است، ماکیاولی که دریافت در این مدت تحت نظر بوده است، سخت ناراحت و نگران شد. اما این حدسیات همه چیز را روشن کرد. اتفاقی نبوده است که، در شبی که بارتولومئو در مقبره سان ویتاله زانوبرزمین زده و دعا و راز و نیاز می کرد، ایل والتینو درست در همان ساعت و لحظاتی که می بایست بر در خانه اورلیا دق الباب کند، او را به قصر خوانده است. برادر تیموتئو از قرار و مدارها آگاه بوده است و خبر را به وی رسانده است. ماکیاولی را خشم دربرگرفت، آن چنان که به آسانی حاضر بود سر از تن آن راهب فریبکار جدا کند. ماکیاولی پیش خود چنین قضاوت می کرد و می اندیشید که سزار بورجا پنداشته بود که نومیدی آتش سودایش را شعله ورتر می سازد و در نتیجه می تواند او را رام نقشه ها و خیالات خود کند. به همین دلیل، بعدها برادر تیموتئو از یاری دادنش سرباز زده بود. تردیدی نبود که همین مرد بود که اورلیا را متقاعد ساخته بود که خداوند او را از ارتکاب گناه برحذر داشته است و اکنون هم باید از آن پرهیزد.

ماکیاولی زیر لب گفت «خدا می داند غیر از بیست و پنج دوکات من چقدر پول گرفته باشد.»؛ ولی فراموش کرده بود که این پول را خود از بارتولومئو به قرض گرفته بود و وی نیز آن را از دوک دریافت کرده بود.

اما، از این ها گذشته، وقتی می اندیشید که دوک برای به خدمت درآوردن وی دست به چه کارها و نقشه ها و توطئه هایی زده است، خشنود می شد. خوشحال بود چون می دانست که از ارج و مقامی والا برخوردار است. در فلورانس، در دیوان شهر وی را آدمی عجیب می دانستند و هرگاه نامه هایش را می خواندند اغلب می خندیدند؛ زیرا به قضاوت ها و نظریاتش اعتماد نمی کردند و توصیه هایش را هیچ به کار نمی بستند.

آه کشان گفت: «هیچ پیامبری در سرزمین خود احترام نمی بیند.»
وی به خوبی آگاه بود که یک تنه بیش از تمام آن ها می داند و شعور دارد. پیرو

سودرینی^۱، اول شخص مملکت، مردی ضعیف‌النفس، کوتاه فکر و مهربان بود و موقعی که دوک درباره کسانی که آن قدر که از بد کردن می‌هراسند و هیچ نمی‌کوشند خوبی کنند، صحبت می‌کرد، منظورش همین مرد بود. دیگران، یعنی مشاوران نزدیکش هم، افرادی بزدل، میانه‌رو و بی‌اراده بودند. سیاست‌شان تردید داشتن، از این ستون به آن ستون الفرج گفتن و به دفع‌الوقت گذراندن است. سرپرست و رئیس بلافصل ماکیاولی، وزیر جمهوری، مارچلو ویرجیلیو^۲ بود. این مرد مقام و مرتبت خود را به خاطر قیافه زیبا و استعداد سخنوری به دست آورده بود. ماکیاولی به وی علاقه‌مند بود؛ اما نظر خوبی نسبت به لیاقتش نداشت. اگر آن احمق‌ها می‌شنیدند نماینده‌ای را که به خاطر بی‌اهمیت و بی‌نفوذ بودنش به دربار ایل والتینو فرستاده‌اند، به سمت فرمانداری ایمولا منصوب شده و به صورت یکی از مشاوران قابل اعتماد دوک درآمده است، شگفت زده می‌شدند؛ ماکیاولی به هیچ وجه قصد نداشت تقاضای دوک را بپذیرد؛ ولی خود را با این اندیشه که چنین کاری حیرت و آشفتگی سینیوری و خشم دشمنانش را برمی‌انگیزد، سرگرم و خوشحال می‌نمود.

تازه، ایمولا نخستین گام ترقی خواهد بود. اگر سزار بورجا به پادشاهی ایتالیا می‌رسید، بی تردید او نیز به سمت نخستین وزیر وی برگزیده می‌شد و همان مقامی را که کاردینال دامبواز^۳ نزد پادشاه فرانسه داشت، به دست می‌آورد. آیا امکان داشت که ایتالیا رهایی‌اش را در بورجا بیابد؟ گرچه دوک همه این چیزها را به خاطر آن حس جاه‌طلبی و قدرت‌طلبی که در وجودش داشت، خواستار بود؛ در هر صورت هدفی عالی، بزرگ و درخور روحیه بزرگش داشت. دوک مردی هوشمند و فعال و کوشا بود. کاری کرده بود که رعایایش از او می‌هراسیدند و حرمتش را داشتند. بر قلب و جسم سربازان و سپاهیان‌ش حکمروایی می‌کرد. ایتالیا به بردگی و تحقیر کشانده شده بود؛ اما آن ارزش باستانی‌اش هنوز از میان نرفته بود. در صورتی که در دست حکمرانی قدرتمند به اتحاد و یکپارچگی می‌رسید، مردمش به ایمنی کار و زندگی و سعادت‌مند و

1. Piero Soderini

2. Marcello Virgilio

3. d'Amboide

خوشبخت زیستن که سالیان دراز برای تحقق یافتن آن آرزوها کرده بودند، دست می‌یافتند. چه کسی می‌توانست برای این که این کشور رنج و محنت کشیده را به نعمت یک صلح و آرامش جاودانی بیاراید، فرصتی از این طلایی‌تر و باشکوه‌تر بیابد؟

لیکن، ناگهان به چنان اندیشه‌ای ملهم شد که به شدت از جای تکان خورد، آن چنان که پیرو، که کنارش خوابیده بود، ناراحت شد و تکان خورد. به نظرش رسید که تمامی آن ماجرا را دوک به وجود آورده بود تا او را دست بیندازد و به ریشش بچندد. او به خوبی آگاه بود که ایل والتینو، با وجودی که به دوستی و صمیمیت با وی وانمود می‌کرد، از او ناخشنود بود؛ زیرا می‌پنداشت که او آن طور که باید و شاید نکوشیده است سینیوری را به اعطای مقام سپهسالاری نیروهای مزدور به او تشویق کند که به آن وسیله بتواند شخصیت و قدرتش را از آن چه هست، والاتر برد. بدین ترتیب خواسته است کین خواهی کند، و ماکیاولی دردمندانه احساس می‌کرد که در تمام آن مدتی که در ایمولا می‌زیسته است، دوک و آگاپیتو و دیگران از کلیه اسرار و اقدامات زیرکانه و حيله‌گرانه‌اش آگاه بوده‌اند و در قفایش با ابداع وسایلی که تدابیرش را خنثی می‌کرده است، به شادی می‌خندیده‌اند. کوشید خودش را قانع کند که این‌ها همه تصوراتی پوچ و بی‌پایه است و بهتر است همه را هرچه زودتر از یاد ببرد؛ اما مطمئن نبود چنین بوده باشد، و لذا بی‌تصمیمی او را سخت می‌آزرد. شبی دردآور را سپری کرد و به روز آورد.

صبح روز بعد، دوک نیروی اندکی از سپاهیان‌ش را در شهر باقی گذاشت و خود در اولین فرصت با ارتشش راهی پروجا شد.
روز اول سال نو بود.

هوا نامساعد بود، و راه‌ها، که در بهترین فصل دشوار و ناراحت‌کننده بودند، اکنون بر اثر عبور اسب‌ها و ارابه‌ها و دلیجان‌ها و حرکت مداوم سربازان پر از گل و لای شده بود. ارتش در شهرهای کوچک لحظه‌ای درنگ می‌کرد و در آن شهرها، برای ارتشی به این بزرگی هیچ وسیله اقامت وجود نداشت و آن‌هایی که بخت یارشان بود، می‌توانستند پناهگاهی بیابند. ماکیاولی به راحتی خودش سخت علاقه‌مند بود. وی از روی زمین خوابیدن در یک کلبه دهقانی که ناچار باشند عده زیادی فشرده کنار هم بخوابند و جا به اندازه‌ای باشد که فقط بشود پارا دراز کنند، سخت دردمند و رنجیده خاطر می‌شد. انسان در آن صورت ناچار بود هر غذایی را که بدهند، بخورد؛ و ماکیاولی با آن سوء هاضمه‌اش سخت دردمند می‌شد. در ساسو فراتو^۱ خبر رسید که ویتلی که جان سالم به در برده به پروجا گریخته است و در گوالدو^۲، شهروندان کاستلو منتظر بودند که شهر و

1. Sasso Ferrato

2. Gualdo

مستملکاتش را به دوک تسلیم کنند. آن‌گاه چاپاری از راه رسید و خبر داد که جان پائولو بالیونی با اورسینی، ویتلی و افراد مسلحش که از کار دفاع از پروجا نومید شده بودند، به سوی سینا رفته‌اند که در نتیجه، مردم سر به شورش برداشته‌اند و روز بعد سفیرانی آمدند که بگویند خیال دارند شهر را تسلیم کنند. بدین ترتیب، دوک به راحتی توانست دو شهر مهم را به تصرف خود درآورد.

بعد به سوی آسیسی رفت. در آن جا فرستادگان سینا سر رسیدند تا از وی بپرسند که به چه قصد و نیتی آمده است یا آن چنان که همه می‌گویند، می‌خواهد به شهرشان حمله کند؟ دوک به آنان گفت که جز احساسات دوستانه و خیرخواهانه قصد دیگری ندارد و فقط مصمم است پاندولفو پتروچی^۱، امیر آنان و دشمن ایشان، را از این دیار بیرون کند و اگر خودشان این کار را بکنند، دیگر دلیل ندارند بیمناک باشند؛ اما اگر چنین نکنند، وی ناچار است با ارتشش بیاید و این کار را به انجام برساند. آن‌گاه به سوی سینا رهسپار شد؛ ولی راهی غیرمستقیم و پیچ در پیچ در پیش گرفت تا شهروندان فرصت اندیشیدن به این پیشنهاد وی و غور کردن را بیابند، که البته بر سر راه چند قلعه و روستا را به تصرف درآورد. سربازان در همه جا دست به تاراج می‌زدند. مردم شهرها از پیش روی‌شان می‌گریختند؛ ولی اگر کسانی را که هنوز در آن جا مانده بودند، مثل پیرزان و پیرمردان که توان گریختن نداشتند، می‌یافتند، آنان را از دست‌آویزان می‌کردند، زیر پایشان آتش می‌افروختند تا بگویند اموال قیمتی‌شان را کجا پنهان کرده‌اند. اگر نمی‌گفتند، یا درحقیقت نمی‌دانستند که بگویند، زیر شکنجه می‌مردند.

ضمناً خبرهای خوبی هم از رم رسید. حضرت مقدس پاپ، که نامه‌ای از پسرش دریافت کرده بود و بدان وسیله از رویدادهای سینی‌گایلیا آگاه شده بود، به کاردینال اورسینی پیام فرستاد، که البته و کاملاً طبیعی نه به آن منظور که از حادثه‌ای که براقوام و خویشانش گذشته است، او را مستحضر نماید، بلکه این خبر خوش را به آگاهی‌اش برساند که ارگ دولتی سرانجام تسلیم شده است؛ و روز بعد کاردینال، که گویا خود را ملزم می‌دانست، به واتیکان رفت تا تبریکات

1. Pandolfo Petrucci

خود را به حضور پاپ تقدیم کند. شماری از دوستان و ملازمان همراهش بودند. او را به اتاقی خلوت هدایت کردند و در آن جا وی را، به اتفاق دیگر اعضای خانواده‌اش، بازداشت نمودند. دوک به این وسیله توانست وجود اسیرانش را از سر راه بردارد، و می‌کله‌تو هم پاگولو اورسینی را، که احمقانه فریفته چرب‌زبانی‌های دوک و برادر زاده‌اش دوک گراوینا شده بود، خفه کرد. کاردینال در باروی سان آنجلو زندانی شد و هم در آن جا بود که پس از چندی به خواست خدا درگذشت. پاپ و پسرش اکنون می‌توانستند به خاطر محو قدرت خانواده‌ای که از سالیان دراز خاری در تن روحانیت مسیح بود، به خودشان تبریک بگویند. درحقیقت، آنان چون می‌اندیشیدند که با از میان برداشتن دشمنان خانوادگی و خصوصی‌شان خدمت بسیار مهمی به کلیسا انجام داده‌اند، از ته دل شاد می‌شدند. بدین ترتیب، ثابت کردند که در حقیقت انسان می‌تواند در یک لحظه هم به خداوند و هم به الهه شرارت و آزمندی‌های دنیوی خدمت کند.

وقتی که دوک به محلی به نام چیتا دلا پیاوه^۱ وارد شد، ماکیاولی هم که خبردار شده بود که جانشینش قرار است فلورانس را ترک کند، خوشحال و آسوده خاطر شد. چیتا دلا پیاوه شهر تقریباً معروفی بود که بارویی داشت و کلیسایی بزرگ، و از بخت خوب جای آبرومندی را برای زندگی یافت. دوک دستور داد چند روز در آن جا بمانند تا سپاهیان‌ش اندک استراحتی بکنند و ماکیاولی امیدوار بود که جاکومو سالویاتی^۲، سفیر جدید (فلورانس) تا آن موقع که دوک دوباره به راه می‌افتد، سر برسد. از مسافرت‌های طولانی بر پشت اسب خسته شده بود، غذاهای ناباب معده‌اش را به درد آورده بودند، و در خانه‌های حقیر بین راه که ناچار بود روزها را در آن جا سپری کند، خوب نخوابیده بود. پس از گذشت دو یا سه روز، در بعد از ظهر یک روز فرصتی به دست آمده بود و توانسته بود در رختخوابش بخوابد و اعضای بدن دردمند و خسته‌اش را اندک استراحتی بدهد؛ ولی ناراحت بود، چون نگرانی‌هایش اندک نبودند. باوجودی که تقریباً هر روز برای دیوان جمهوری فلورانس نامه می‌نوشت و اخبار لازم را به آگاهی‌شان می‌رساند، اما تردید داشت و نمی‌دانست که آیا لازم

1. Città della Piave

2. Giacomo Salviati

است که آن قسمت مهم از مذاکراتش با دوک در سینی گایلیا را به آگاهی‌شان برساند یا نه. دوک ثروت و مقام را به وی پیشنهاد کرده بود، و این فرصتی شگفت‌انگیز و خارق‌العاده بود، و هیچ بعید نبود که سینیوری بپندارد که چون وی هم‌اکنون مهم‌ترین شغلی که انتظار آن را نداشت در دست دارد، دستخوش وسوسه‌های غیرقابل پایداری شده است. آنان کوچک‌مردانی بودند با حقیرترین سوء ظن یک وکیل پست و مغلظه‌کار. حتماً از خودشان می‌پرسند که بین آن دو چه گذشته است که ایل والتینو حاضر شده است چنین مقام والا و مهمی را به وی تفویض نماید. این امر نقطه و سیاهی برای او خواهد بود. او را مردی خواهند یافت که فکر می‌کنند عاقلانه نبوده است که کار و مقام مهمی را به وی سپرده‌اند و اکنون برای برکنار کردنش بهانه خوبی خواهند داشت. ماکیاولی از خودش پرسید، چرا اینان باید خیال کنند که او حاضر است منافع جمهوری فلورانس را فدای امیال و منافع شخصی خودش بکند، در صورتی که خودشان با به‌کار بستن این سیاست، امنیت و زندگی جمهوری را به مخاطره انداخته‌اند؟ عاقلانه این است که سکوت اختیار کند؛ گرچه می‌دانست اگر سینیوری کوچک‌ترین اطلاعی از پیشنهاد دوک به وی به دست بیاورد، همین سکوت او را محکوم خواهد کرد. اوضاع خیلی بد و ناراحت‌کننده بود. اما در این حال بود که رشته تصورات و خیالپردازی‌هایش را صدای رعدآسایی، که سراغ آقای نیکولو ماکیاولی را در آن خانه از خانم صاحبخانه می‌گرفت، از هم درید.

پیرو، که در آستانه پنجره نشسته بود و یکی از کتاب‌های اربابش را می‌خواند، فریاد زد: «آقای بارتولومئا!»

ماکیاولی موقعی که به پا می‌خاست با دلخوری خاصی پرسید: «چه از جانم می‌خواهد؟»

لحظه‌ای بعد مرد تنومند وارد اتاق شد. دست‌ها را دور گردن ماکیاولی حلقه زد و هردو گونه‌اش را بوسید.

«پدرم درآمد تا توانستم شما را پیدا کنم. خانه به خانه جستجو کرده‌ام.»

ماکیاولی خودش را از دست وی رهانید.

«چه شده است که به این جا آمده‌اید؟»

بارتولومئو با همان شیوه پیشین با خاله زاده اش چاق سلامتی کرد و پاسخ داد: «دوک در مورد کارهایی که در ایمولا دارند، مرا احضار فرمودند. من ناچار بودم که از فلورانس بگذرم و با یکی از نوکران سفیر شما آمدم. خودشان فردا می آیند. نیکولو، نیکولو، دوست عزیز من، شما زندگی ام را نجات دادید.»

یک بار دیگر ماکیاولی را در آغوش گرفت و برهر دو گونه اش بوسه زد. ماکیاولی نیز یک بار دیگر خودش را از آغوش آن مرد بیرون کشید.

با لحنی تقریباً سرد و بی تفاوت گفت: «بارتولومئو، از دیدنت بسیار خوشحال شدم.»

اما مرد بازرگان حرفش را قطع کرد و گفت: «معجزه، یک معجزه، و من باید از تو تشکر کنم. اورلیا آبستن است.»

«چه!»

«نیکولوی عزیزم، هفت ماه دیگر من پدر یک پسر کاکل زری خواهم شد که در حقیقت آن را از شما دارم.»

اگر اوضاع غیر از این می بود، ماکیاولی از شنیدن این سخنان سخت ناراحت و دل آزرده می شد؛ اما در شرایط فعلی به حیرت افتاده بود.

با ناراحتی گفت: «آرام باشید بارتولومئو، حالا بگویید بینم منظورتان از این سخن ها چیست؟ چرا آن بچه را از من دارید و وجودش را مدیون من هستید؟»

«حال که بزرگترین و دیرینه ترین آرزوی قلبی ام برآورده شده است، چه طور می توانم آرام باشم؟ حالا دیگر سرم را راحت بر سنگ قبر می گذارم. حالا می توانم افتخارات و مایملکم را به شیره جانم و نطفه صلبم بدهم. کوستانتسا، خواهرم، دارد از عصبانیت دق می کند.»

در پی این سخن قهقهه خنده را سرداد. ماکیاولی نگاهی پرسشگر و معماگونه بر پیرو انداخت؛ از این مقوله چیزی سر در نیاورده بود، و متوجه شد که پیرو هم مثل خود وی به حیرت افتاده است.

«البته مدیون شما هستم، اگر شما نبودید محال بود من به راونا بروم و در آن شب سرد رو به روی محراب سانویتاله به دعا و نماز و راز و نیاز بایستم. درست است که این عقیده را در اصل برادر تیموتو گفته بودند، اما من به او

اعتماد نداشتیم؛ او ما را به قدمگاه‌ها و مقبره‌های مقدسین بسیاری فرستاده بود که از هیچ کدام طرفی نبسته بودیم و اثری سودمند ندیده بودیم. برادر تیموتو مرد خوب و مقدسی است؛ اما با کشیش جماعت، آدم باید هوای خودش را داشته باشد؛ آدم نمی‌تواند مطمئن باشد که در توصیه‌های‌شان بی‌شیله پيله هستند و منظور خاصی ندارند. من سرزنش‌شان نمی‌کنم، این‌ها پسران مؤمن کلیسای مقدسند؛ اما اگر شما نبودید و آن روایت را درباره‌ی آقای گیلیانو دلی آلبرتلی به من نمی‌گفتید، در رفتن به آن‌جا تردید می‌کردم. من به شما اعتماد دارم؛ چون شما خیر و صلاح مرا می‌خواستید، شما دوست من هستید. من به خودم گفتم حالا که چنین چیزی برای یکی از شهروندان محترم و معروف فلورانس روی داده است، بعید نیست برای کسی هم که آدم چندان ناشناخته‌ای در ایمولا نیست، روی بدهد. اورلیا درست در همان شبی که من از راونا برگشتم آبستن شده است.»

هیجان‌ات روحی و سریع و بی‌وقفه صحبت کردنش او را به عرقی شدید انداخته بود و پیشانی از عرق خیس شده‌اش را با آستین جامه‌اش پاک کرد. ماکیاولی حیرت زده، متنفر و آزرده‌خاطر به وی نگاه می‌کرد.

ماکیاولی با لحنی تند گفت: «شما کاملاً مطمئن هستید که بانو اورلیا حامله‌اند؟»

زنان بی‌میل نیستند در این موارد اشتباهاتی بکنند.»

«یقیناً، این موضوع عین حقیقت است؛ مثل حقیقت دین خودمان. قبل از رفتن شما از ایمولا ما همگی تردید داشتیم. من آن روز می‌خواستم موضوع را با شما در میان بگذارم؛ اما بانو کاترینا و اورلیا خواهش کردند چنین کاری نکنم. گفتند: حالا بهتر است چیزی نگوئیم، تا این که کاملاً مطمئن بشویم. آن روز که شما را برای خداحافظی به خانه بردم، هیچ متوجه نشدید که چه حال زاری داشتند؟ بعد از رفتن شما از دستم عصبانی شدند. می‌گفتند هیچ میل نداشتند شما ایشان را در آن حال زار ببینید؛ چون می‌ترسیدند شما از این قضیه بو بپیرید؛ زیرا ایشان تا اطمینان و یقین کامل، نمی‌خواستند کسی چیزی بفهمد. من برایشان دلیل آوردم؛ اما شما که زن‌ها را خیلی خوب می‌شناسید و می‌دانید که وقتی بچه‌دار می‌شوند چه قدر خیالاتی می‌شوند.»

ماکیاولی گفت: «من متوجه نشده بودم. تازه من خودم به تازگی ازدواج کرده‌ام»

و از این چیزها هم سررشته و تجربه چندانی ندارم.»
«دلم می‌خواست شما اولین نفری باشید که از این امر آگاه می‌شوید؛ چون اگر شما نبودید، من نمی‌توانستم یک پدر خوشبخت باشم.»
باز حرکتی کرد که نشان می‌داد می‌خواهد ماکیاولی را یک بار دیگر در آغوش بگیرد؛ اما ماکیاولی او را پس زد.

«من قلباً به شما تبریک می‌گویم؛ اما اگر سفیر کشورمان فردا وارد بشود، من دیگر فرصت درنگ ندارم؛ این خبر را باید به زودی به اطلاع دوک برسانم.»
«من شما را ترک می‌کنم؛ اما امشب، شما و پیرو. شام میهمان من هستید و می‌خواهیم این امر را جشن بگیریم.»

ماکیاولی روی ترش کرده گفت: «در این جا میهمانی دادن کار دشواری است. در این جا غذا به هیچ‌وجه پیدا نمی‌شود و شرابش هم، اگر باشد، مثل همه جای این جاده بد است.»

بارتولومئو درحالی که دست‌های چاق و چله‌اش را به هم می‌مالید، قهقهه زنان گفت: «فکر این را هم کرده بودم، از فلورانس شراب، یک خرگوش و یک بچه خوک آورده‌ام. به سلامتی اولین پسر عیش و نوشی جانانه راه می‌اندازیم.»
ماکیاولی با وجودی که تا این لحظه خلق و خویش را کاملاً از دست داده بود، اما از آن‌جا که از روزی که از ایمولا بیرون آمده بود، زندگی سخت و ناگواری را سپری کرده بود نتوانست از قبول پیشنهاد صرف یک غذای خوب و ذائقه‌پسند سر باز زند، بنا براین با ادائی دوستانه‌تر آن را پذیرفت.

بارتولومئو گفت: «من خودم به دنبالتان می‌آیم؛ اما پیش از رفتن می‌خواهم از شما کسب تکلیف کرده باشم. البته شما به خاطر دارید که من به برادر تیموتئو قول دادم که تصویری می‌دهم تا روی دیوار مذبح باکره معجزه‌گرمان آویزان کنند؛ ولی با وجودی که یقین دارم که این خوشبختی را من مدیون سان‌ویتاله هستم، دلم نمی‌خواهد که دست رد بر سینه باکره بگذارم. البته ایشان هم هرچه در توان داشته‌اند، کرده‌اند. بنابراین تصمیم گرفته‌ام بدهم شمایی، از بانوی ما حضرت مریم که روی تختی مرصع نشسته‌اند و پسر خجسته‌بختشان را هم در آغوش دارند و در دوسوی تختشان من و اورلیا زانو زده‌ایم و دست‌هایمان را

این جوری به هم چسبانده‌ایم، بکشند.» کف دو دستان پهنش را روی هم گذاشت و چشم‌ها را به حالت کسی که دعا می‌خواند، به سقف دوخت. «می‌گویم تصویر سان ویتاله را در حالی که ایستاده است در یک سوی تخت بکشند و از آن جایی که به قول برادر تیموتو این کلیسا وقف سان فرانسیس است، او را در سوی دیگر تخت نشان بدهند. شما این عقیده را می‌پسندید؟»

ماکیاولی گفت: «عقیده بسیار جالبی است.»

«شما اهل فلورانس هستید و این چیزها را باید بدانید: بگوئید ببینم سفارش آن را به کی بدهم؟»

«من هیچ نمی‌دانم. نقاش‌ها آدم‌های ناباب و نامطمئن هستند و من تا حالا با آن‌ها سروکار نداشته‌ام.»

«شما را سرزنش نمی‌کنم. اما در هر صورت، می‌توانید یک نفر را توصیه بفرمایید.»

ماکیاولی شانه‌ها را تکان داد.

«تابستان گذشته که من در اورینو بودم، دربارهٔ مرد جوانی از شاگردان پروجینو^۱ با من صحبت می‌کردند می‌گفتند حتی از استادش هم اکنون چیره‌دست‌تر است و معتقد بودند که آینده‌ای درخشان در انتظارش است.»

«اسمش چیست؟»

«به خاطر ندارم. اسمش را به من گفتند؛ اما چون من علاقه‌ای نداشتم، از یک گوشم آمد و از گوش دیگرم بیرون رفت و پاک فراموش کردم. اما مطمئن هستم می‌توانم پیدایش کنم و گمان نمی‌کنم گران بگیرد.»

بارتولومئو با تکان دادن گستردهٔ دستانش گفت: «گرانی مسئله مهمی نیست. من بازرگان هستم و این را هم می‌دانم که اگر کسی بخواهد بهترین چیزی را داشته باشد، باید خرج کند و بهایش را هم پردازد.»

ماکیاولی با بی‌صبری پاسخ داد: «خیلی خوب، باشد. موقعی که به فلورانس رفتم، در این باره تحقیق خواهم کرد.»

ماکیاولی پس از رفتن وی، بر لبهٔ تخت‌خوابش نشست و به پیرو خیره شد و با

1. Perugia

نگاهی حیرت زده او را نگاه کرد.

پرسید: «تو تا حالا همچون چیزی شنیده بودی؟ این مرد بارور است.»

پیرو گفت: «بی تردید معجزه‌ای روی داده است.»

«مزخرف نگو. ما عقیده‌مان براین است که معجزه کردن خاص خداوندگار بزرگوارمان است و حواریون وی؛ و کلیسای مقدس ما نیز اعتبار معجزه‌های قدیسین و مردان خدای ما را تأیید نموده است؛ اما زمان معجزه کردن دیگر سپری شده است، و تازه شما را به خدا چرا باید سان‌ریتاله از راه خودش منحرف بشود و برای آدم احمق و ابلهی چون بارتولومئو چنین کاری کند؟»

اما حتی در همین حال که سخن می‌گفت، به یادش آمد که برادر تیموتو در این رابطه چیزی به وی گفته بود؛ از این مقوله که با وجودی که قدرت سان‌ریتاله قدرتی است ساخته و پرداخته ماکیاولی، اما اعتقاد بی‌چون و چرا و خالصانه بارتولومئو به مرد مقدس ممکن است وسیله‌ای برای رویداد یک معجزه شده که انتظار آن را داشته است. آیا چنین چیزی امکان داشت؟ درعین حال بازهم می‌پنداشت که این بهانه سالوسانه و ریاکارانه آن کشیش بوده است تا بدان وسیله از یاری دادن به وی خودداری و بازهم او را سرکیسه کند.

پیرو دهان را گشود تا سخن گوید.

ماکیاولی گفت: «دهانت را ببند. دارم فکر می‌کنم.»

ماکیاولی هیچ‌گاه خود را یک کاتولیک مؤمن نخوانده بود. در حقیقت اغلب به خود اجازه می‌داد بپندارد که خداوندان کوه المپ هنوز هم در قلمروهای خود می‌زیند. مسیحیت حقیقت و راه نجات را به انسان‌ها آموخته است؛ اما رنج کشیدن را بیش از زندگی کردن از انسان‌ها خواسته است. دنیا را به ضعف و سستی کشانده و آن را دستخوش امیال و شکار دست افراد شریر و سودجو نموده است؛ زیرا اکثریت مردم، به منظور دستیابی به بهشت، می‌پندارند که باید درد بدی‌ها و سختی‌ها را به جان بخرند ولی در رفع آن‌ها و رهایی از آن‌ها نکوشند. مسیحیت به انسان آموخته است که بزرگی و شکوه و تعالی انسان در فروتنی است، در کوچک کردن است و خوار شمردن تعلقات دنیوی. مذاهب قدیمی و باستانی می‌آموختند که بزرگی در تعالی روح، رشادت و قدرت نهفته

است.

اما حادثه شگفت‌انگیزی روی داده بود. او را تکان داده بود. گرچه منطقش چنین چیزی را نمی‌پذیرفت، اما حس می‌کرد که یک تمایل بی‌قرار درونی اغواش می‌کند باور داشته باشد که امکان پا درمیانی یک قدرت ماوراء طبیعت وجود دارد. سرش آن را نمی‌پذیرفت؛ اما در استخوان‌ها، درخون و در اعصابش چیزی می‌دید که راحتش نمی‌گذاشت. گویا تمامی نسل‌های قبل از وی که به این امر معتقد بوده‌اند، روحش را تسخیر کرده بودند و می‌کوشیدند اراده‌شان را براو تحمیل کنند.

ناگهان گفت: «پدر بزرگم هم از درد معده رنج می‌برد.»

پیرو هیچ نمی‌دانست درباره‌ی چه چیز صحبت می‌کند. ماکیاولی آه کشید.

«چنین می‌شود گفت که نرمخویی انسان‌ها به این سبب است که چون خود بی‌ارزش و ناشایسته‌اند، مذهب ما را هم براساس سستی و کاهلی خودشان تعبیر و تفسیر کرده‌اند. آنان فراموش کرده‌اند که مذهب ما به ما گفته است که به سرزمین آباء و اجدادی‌مان عشق بورزیم و آن را گرامی بداریم، و خودمان را برای دفاع از آن مهیا سازیم.»

چون حیرت زدگی را در قیافه‌ی پیرو دید، به فقهه خندید.

«مهم نیست، پسر، لاطائلات مرا نشنیده بگیر، هم اکنون حاضر می‌شوم به دوک خبر بدهم که سفیر کشور ما فردا وارد می‌شود، و بالاخره از دولتی سر این احمق، شکمی از عزا در می‌آوریم.»

سرانجام شکم را انباشتند. ماکیاولی بر اثر صرف اولین غذای خوب و چرب و نرمی که پس از خروج از ایمولا خورده بود و نوشیدن آن شراب کیانتی^۱ معروف که بارتولومئو با خود همراه آورده بود، کاملاً سرحال و سرزنده شده بود. لطیفه‌ها و داستان‌های رکیک می‌گفت، روایات وقیحانه تعریف می‌کرد، کاملاً بی‌حیا و بی‌چاک دهن، زشت کردار و هرزه درای شده بود. بارتولومئو را آن قدر خندانند که پهلویش درد گرفت. هر سه اندکی مست شده بودند.

رویدادهای سینی‌گایلیا ایتالیا را به تحرک انداخته بود و کثیری از ایتالیایی‌های خیالاتی و خیالپرداز داستان را به شیوه‌های دگرگون و خاص خود تعریف می‌کردند. بارتولومئو مشتاق بود که داستان را از دهان یک شاهد عینی بشنود، و ماکیاولی، که نیمه‌مست و شنگول شده بود، نیز مایل بود دل او را به دست آورد. وقایع خود را سه یا چهار بار برای سینیوری نوشته بود؛ از یک سو به خاطر اهمیتی که داشت و از سوی دیگر بدان خاطر که شاید لااقل یکی از نامه‌هایش به مقصد نرسیده باشد. رویدادهای مختلف را مورد تجزیه و تحلیل قرار داده و

1. Chianti

اظهار نظر کرده بود، توانسته بود تمامی اطلاعات را جزء به جزء و به تفصیل از نزدیکان ایل والتینو گرد آورد، و اکنون به عمق چیزهای بسیاری رسیده بود که در آن زمان او را به حیرت انداخته بود.
از آن داستانی شورانگیز ساخت.

«موقعی که ویتولوتسو شهر چیتادی کاستلو را به قصد سینی گایلیا ترک کرد، از خانواده و دوستان خداحافظی کرد؛ گویا آگاه شده بود که بار آخر فرار رسیده است. خانه و دارایی اش را به دست دوستانش سپرد و برادرزاده هایش را به ادامه راه نیاکان شان ترغیب نمود.»

بارتولومتو پرسید: «اگر از خطری که در انتظارش بود، آگاه شده بود پس چه شده بود که پای از چهاردیواری مستحکم خود فراتر گذاشت؟»

«مگر انسان می تواند از دست سرنوشت بگریزد؟ نقشه ها می ریزیم تا دیگران در برابر اراده مان سر تسلیم فرود بیاورند. نقشه ها می ریزیم تا حوادث را به دلخواه خودمان بگردانیم، سخت کوشی می کنیم، تلاش می کنیم، عرق می ریزیم؛ اما در پایان، خوب که می نگریم می بینیم چیزی نیستیم مگر بازیچه سرنوشت. موقعی که سرداران (شورش) بازداشت شده بودند و پاگولو اورسینی از دست پیمان شکنی های دوک شکوه می کرد، تنها سرزندی که ویتولوتسو از او کرد، این بود که گفت: حالا پی بردی که چه قدر اشتباه می کردی و با این حماقت و نادانی، من و دوستان مرا به چه روز سیاه و مصیبت باری کشانده ای؟»

بارتولومتو گفت: «او مرد بی شرف و پست فطرتی بود که سزاوار مردن بود. روزی چند رأس اسب به او فروختم و پولشان را هرگز به من نپرداخت. وقتی پولشان را از او طلب کردم؛ به من گفت که به چیتادی کاستلو بیایم و پول را بگیرم. من ترجیح دادم این زیان را به جان بپذیرم و آن جا بروم.»
«کار عاقلانه ای کردید.»

ماکیاولی از خود می پرسید که این مرد سنگدل، پیر، درمانده، و بیمار در تمام مدتی که در بازداشت به سر می برد یا هنگامی که او را پشت به پشت اولیوروتو روی صندلی بسته بودند و بعد دستان بی رحم و بی عاطفه میکله تو زندگی را از تنش گرفتند، به چه می اندیشیده است. دیدن میکله توی شاد و سنگول بسیار

خوب بود. با آدم می‌نشست و یک بطری شراب می‌نوشید، لطیفه‌های زشت و وقیحانه می‌گفت، با گیتار آهنگ‌های زیبای اسپانیایی می‌نواخت و در همان مدت، آوازهای وحشی و غم‌آلود کشورش را می‌خواند. در آن لحظه آدم نمی‌توانست باور کند که این همان آدم سنگدل و قاتلی است که او را خوب می‌شناسد. این مرد از کارش و از کاری که با دست‌هایش می‌کرد چه قدر لذت می‌برد! ماکیاوولی لبخندزنان پیش خود چنین می‌پنداشت که سرانجام یک روز که دوک ببیند دیگر به وجود این مرد نیازی ندارد وی را بی‌تردید و بی‌افسوس می‌کشد؛ همان‌طور که دوست صمیمی و سردار باوفا و قابل اعتمادش رامیرو دو لورکو آرا کشت.»

زیر لب با خود گفت: «مردی عجیب شاید هم مردی بزرگ است.»

بارتولومئو پرسید: «درباره چه کسی صحبت می‌کردید؟»

«البته درباره دوک. خیال می‌کردی درباره چه کسی می‌بایست صحبت می‌کردم؟ این مرد با دورویی آن‌چنان استادانه‌اش خودش را از شر دشمنان آسوده‌خاطر ساخته است، آن سان که هر بیننده‌ای رابه تحسین و حیرت می‌اندازد. نقاشان با آن‌همه رنگ‌ها و قلم موهای‌شان چه شاهکارهای هنری می‌آفرینند؛ اما آن اثرها، در مقایسه با این آثار هنری، که رنگ‌هایشان انسان‌های زنده‌اند و قلم موهای‌شان زیرکی، دسیسه و فریبکاری است، چه ارزشی دارند؟ دوک مرد عمل است و متهور، و هرگز نمی‌توانید آن ملاحظه‌کاری‌ها و عاقبت‌اندیشی‌هایی را به وی نسبت بدهید که خیال می‌کند برای به ثمر رسیدن دسیسه‌های زیبایش لازم دارد. چهار ماه آزرگار گذشت تا درباره مقاصدش بیندیشند و حدس‌هایی بزنند که به ترسشان دامن زد، از حسادتشان سود گرفت، با فریبکاری‌هایش آشفته‌شان ساخت، با وعده و وعیده‌های تو خالی‌اش خامشان کرد و فریفت؛ و با استادی و مهارتی بی‌پایان بذر نفاق در میانشان کاشت، تا آن حد که بتی‌وولی در بولونیا و بالیونی در پروجا از کنارش رفتند. شما می‌دانید که چه بر سر بالیونی آمد؟ نوبت بتی‌وولی هم خواهد رسید. وی هرگاه که مصلحت ایجاب می‌کرد، اظهار دوستی و مهربانی می‌کرد یا سنگدل و وحشت‌انگیز می‌شد، و سرانجام در تله‌ای پای گذاشتند که بر سر راهشان نهاده بود. این کار

وی شاهکار فریب‌کاری و دسیسه بود که به خاطر دقت و ریزه‌کاری‌های خاصی که در آن به کار رفته است و به خاطر کامل بودن اجرای آن، سزاوار است در تاریخ ثبت بشود و به نظر آیندگان برسد.»

بارتولومئو، که مردی پرگو بود، دهان باز کرد چیزی بگوید؛ اما ماکیاولی هنوز سخنانش را به پایان نرسانده بود.

«ایتالیا را از شر مستبدان کوچکی که آن را به شلاق کشیده بودند، رهایی بخشید. حالا چه خواهد کرد؟ دیگران که پیش از وی بودند گویی همه از برگزیدگان خدای بودند تا ایتالیا را برهانند، و بعد در کشاکش عمل، سرنوشت آن‌ها را سرنگون ساخت.»

ناگهان به پا خواست. از این میهمانی خسته شده بود و نمی‌خواست سخنان عاری از لطف بارتولومئو را بشنود. از پذیرایی که کرده بود، تشکر کرد و به همراهی پیروی وفادار به سوی خانه‌اش شتافت.

روز بعد بارتولومئو، پس از پایان معاملاتش، راهی پروجا شد تا نزد خانه‌اش بازگردد. بعد از آن، ماکیاولی، به همراهی پیرو و دو نوکرش و چند نفر از افراد نواده دوک، به پیشواز سفیر فلورانس رفت. پس از آن‌که جاکومو سالویاتی، که وی را چنین می‌نامیدند، رخت سفر از تن بیرون کشید و به هیأت فلورانسی‌ها ملبس شد، ماکیاولی وی را تا قلعه همراهی کرد تا اعتبارنامه‌اش را تقدیم دوک کند. ماکیاولی مشتاق بود به فلورانس برگردد؛ لیکن تا زمانی که افرادی را که آشنا شدن سفیر با آنان الزامی بود، به وی معرفی نمی‌کرد و نمی‌شناساند، نمی‌توانست این محل را ترک کند. در دربار دوک هیچ کاری از روی عشق و علاقه انجام نمی‌گرفت، و ماکیاولی ناچار بود به آگاهی جایگزینش برساند که فلانی چه خدمتی می‌تواند بکند و چه پاداشی را می‌تواند متوقع باشد. می‌بایست نظریه‌اش را دربارهٔ سودمندی و قابل اعتماد بودن فلان و نامطمئن و غیر قابل اعتماد بودن بهمان به وی گوشزد می‌کرد. گرچه جاکومو سالویاتی نامه‌هایی را که ماکیاولی به دیوان دولت فلورانس نوشته بود، خوانده بود، باز هم بسیار چیزها بودند که وی جرأت به روی کاغذ آوردن آن‌ها را نیافته بود، زیرا این خطر همیشه وجود داشته است که نامه‌ها را در میان راه برابند، و بنابراین ناچار بود ساعت‌ها به گفتن و توضیح شفاهی حقایقی که دانستن آن‌ها برای سفیر واجب

بود، بنشیند.

شش روز به طول انجامید تا توانست راه سفر به سوی خانه و کاشانه‌اش را در پیش گیرد. راه دراز بود و سخت و نه چندان امن؛ آن‌چنان که ناچار بود تا غروب هر چه می‌تواند راه بپیماید و صبح روز بعد سفر را بار دیگر در پیش بگیرد.

سحر از خواب بیدار شد و به سرعت لباس پوشید. نوکرها خورجین‌ها را که شب قبل بسته بودند، بردند و زن خانه چند دقیقه بعد سر رسید و به وی اطلاع داد که همه چیز آماده است و می‌تواند حرکت کند.

«آیا پیرو با اسب‌هاست؟»

«نه، آقا.»

«کجاست؟»

«بیرون رفت.»

«بیرون؟ کجا؟ چرا؟ عجب آدم مزاحمی است، هنوز نمی‌داند که من از انتظار کشیدن خوشم نمی‌آید؟ یکی از نوکرهایم را به دنبالش بفرست و بگو هرچه زودتر برگردد.»

زن به دنبال فرمان وی خارج شد و در را پشت سر نبسته بود که پیرو آن را باز کرد و وارد شد. ماکیاولی حیرت‌زده به وی نگاه کرد: آن لباس ژنده مسافرتش را بر تن نداشت؛ بلکه لباس ارغوانی و زرد سربازان دوک را پوشیده بود. لبخندی مودبانه بر لب داشت که از اطمینان خاطر عاری بود.

«آمده‌ام از شما خداحافظی کنم، آقای نیکولو. من در ارتش دوک نام نویسی کرده‌ام.»

«من هم فکر نکرده بودم که شما این لباس پر زرق و برق را محض سرگرمی و تفریح به تن کرده‌اید.»

«از دست من عصبانی نشوید، عالی جناب. در این سه ماه و اندی که من در خدمت شما بوده‌ام، اندکی از این دنیا را دیده‌ام. شاهد رویدادهای مهم و بزرگی بوده‌ام و با مردان بسیاری که در این رویدادها دستی داشته‌اند، صحبت‌ها کرده‌ام. من تندرست و نیرومند و جوان هستم. نمی‌توانم به فلورانس برگردم و بقیه

عمرم را در مجلس دوم فلورانس به قلم زنی سپری کنم. برای این کار ساخته نشده‌ام. من می‌خواهم زندگی کنم.»

ماکیاولی با نگاه پرسشگر به وی خیره شد. لبخندی آکنده از سوء ظن و تردید بر آن نوار باریکی که لبش بود، نقش بست.

«پس چرا قبلاً به من نگفتی که چه خیالی در سرداری؟»

«فکر کردم مرا از انجام این کار باز می‌دارید.»

«در این مورد من وظیفه خود می‌دانستم که به تو گوشزد نمایم که زندگی سربازی، دشوار، خطرناک و کم‌موجب است. سرباز خطر می‌کند و فرمانده شکوه و تعالی آن را می‌گیرد. وی گرسنگی و تشنگی می‌کشد و در معرض انواع خطرات جوی است. اگر در دست دشمن اسیر شود، حتی لباسش را هم از تنش بیرون می‌آورند. اگر زخم بردارد رهایش می‌کنند تا بمیرد، و اگر بهبود حاصل کند ولی برای جنگیدن مناسب نباشد رها می‌شود که برای ارتزاق در خیابان‌ها دریوزگی کند و در سراسر زندگی ناچار شود در میان افراد خشن، سنگدل و هرزه و شهوتران سپری کند؛ به قیمت از دست دادن اخلاق و نابودی روح. من این را وظیفه خودم می‌دانستم که به تو گوشزد کنم که در دیوان دولتی جمهوری (فلورانس) صاحب منزلتی خواهی شد که هم شرافتمندانه است و هم در آن تأمین خواهی داشت که اگر در آن بکوشی و صادقانه خدمت کنی و رضایت خاطر بالا دستانت را به دست بیاوری حقوقی خواهی گرفت که کفاف خرجتان را خواهد داد و پس از چند سال خدمت صادقانه، که اگر ذی‌حق بوده باشی، و در صورتی که برادر همسر یا برادرزاده یا قوم و خویش آدم صاحب نفوذی به این کارتان چنگ نیندازد، به پیشرفت قابل ملاحظه‌ای نایل خواهی شد. اما حالا که حجت را تمام کرده‌ام، برای انصراف شما از خواسته‌ای که در پیش گرفته‌اید، هیچ اقدامی نخواهم کرد.»

پیرو با رضای خاطر خندید، زیرا با وجودی که به ماکیاولی علاقه‌مند بود و او را می‌ستود، از وی به هیچ وجه نمی‌هراسید.

«پس از من رنجیده خاطر نیستید؟»

«نه، پسر جان. شما به من خوب خدمت کرده‌اید و من شما را مردی

درست‌کار و امین و وفادار و فعال یافته‌ام. اکنون بخت با دوک همراه است و من شما را سرزنش نمی‌کنم که می‌خواهید ستارهٔ بختش را دنبال کنید.»
«پس در این صورت خواهید توانست نزد مادر و دایی بیاجو از من دفاع کنید؟»

«مادرت دل شکسته خواهد شد. خیال خواهد کرد من شما را از راه به در برده‌ام؛ اما بیاجو آدم فهمیده و باشعوری است و می‌کوشد به هر نحو او را دلداری دهد. خوب، پسر، حالا دیگر باید بروم.»
پسرک را در آغوش گرفت و بر هر گونه‌اش بوسه زد، و در خلال لحظه‌ای که او را می‌بوسید، پیراهنی را که بر تن وی دید، شناخت. یخهٔ سرتاسر پراق دوزی شده‌اش را به کنار زد.

«این پیراهن را از کجا آورده‌ای؟»

پرو از شدت شرم رنگ باخت.

«نینا به من داده است.»

«نینا؟»

«کلفت بانو اورلیا.»

ماکیاولی آن پارچهٔ کتان ظریفی را که خود از فلورانس آورده بود، شناخت و به سوزن‌کاری‌های بسیار زیبای آن ترشرویانه نظر انداخت. بعد به چشمان پرو خیره شد. قطرات درشت عرق روی پیشانی پسرک را پوشانده بودند.

«بانو اورلیا پارچه‌های بسیار دیگری برای آقای بارتولومئو داشتند و این پارچه را که ایشان نمی‌خواستند به نینا دادند.»

«و این سوزن‌کاری‌ها و گلدوزی‌های زیبا هم کار نیناست؟»

«بله.»

دروغی شرم آور بود.

«چند تا پیراهن به شما داد؟»

«فقط دو تا. از این بیشتر نداشتم.»

«همین هم کافی است. یکی را که می‌پوشی. دیگری را می‌دهی بشویند. جوان خیلی خوشبختی هستی. من با هر زنی که هم‌بستر می‌شوم چیزی به من

نمی‌دهد. تازه متوقع هم هستند که من هدیه‌ای به آن‌ها بدهم.»
پیرو با لبخندی حاکی از تسلیم گفت: «من این کار را فقط به خاطر دل شما انجام دادم، آقای نیکولو. شما مرا ترغیب کردید با او دربیامیزم.»
ماکیاولی به خوبی می‌دانست که اورلیا هرگز چنین زنی نیست که چند متر از گران‌ترین پارچه‌های کتانی را به کلفتش هدیه کند، و نیز می‌دانست که آن کلفت هم کسی نیست که توانسته باشد چنین گل‌کاری‌های زیبایی بیافریند. این خود اورلیا بوده که این دو پیراهن را به جوانک داده است. اما چرا؟ یعنی به این سبب که خاله زاده شوهرش بوده است؟ به هیچ وجه. حقیقت، حقیقت بی‌چون و چرائی رو در رویش ایستاد. در آن شب معهود، موقعی که ماکیاولی در پی احضار دوک رفته بود، پیرو نه با کلفت خانم، بلکه با خود بانو همبستر شده بود. این از معجزات و کرامات و پادرمیانی‌های سان‌ویتاله نبوده است که همسر بارتولومئو دارد پسری برایش می‌زاید، بلکه با وسیله طبیعی جوانی که هم اکنون در پیش رویش ایستاده است، بود. این خود دلیلی بر این ادعا است که چرا بانو کاترینا می‌کوشید با آن بهانه‌های مسخره و بی‌پایه‌اش از ترتیب یک قرار ملاقات دیگر با اورلیا سرباز زند و چرا اورلیا هم می‌کوشید از دیدن مجددش پرهیزد. ماکیاولی را خشمی سرد و شدید در بر گرفت. آن‌ها دستش انداخته بودند، یعنی آن دو زن بی‌شرم و فاسد و پسرکی که در حقیقت دوستی و محبت کرده بود. قدمی چند به عقب برداشت و به او خیره شد.

ماکیاولی تاکنون به زیبایی مردانه توجه خاص نشان نداده بود؛ وی زیبایی را در برابر آداب و رفتارهای دل‌پسند هیچ می‌دانست؛ سخن‌پردازی‌های بی‌پروا و دست‌درازی‌های گستاخانه‌اش بود که او را پیش زنان موفق ساخته بود و با وجودی که فکر می‌کرد پیرو جوان برازنده‌ای است، ولی تاکنون به خود زحمت نداده بود از نزدیک به دقت به وی نگاه کند. اکنون او را با دیدی دقیق‌تر می‌دید. جوانی بود بلند قامت و برازنده، شانه پهن، کمر باریک با پاهای خوش تراش. این لباس سربازی هم او را برازنده‌تر از آن که بود، می‌نمود. موهای مجعد قهوه‌ای رنگی داشت که چون کلاه تمامی سرش را پوشانده بود. چشمان درشت و قهوه‌ای رنگش زیر ابروانی خوش خط می‌درخشیدند. رنگ پوستش زیتونی و

به لطافت پوست دختران. بینی اش کوچک و کشیده، دهانش زیبا و گلگون و گوش هایش به کنار سرش چسبیده بودند، قیافه اش دلیرانه، زیرک، هوشمند و دل‌پسند بود.

ماکیاولی به خودش گفت: «بله. از چنان زیبایی ویژه‌ای برخوردار است که می‌تواند دل از هر زن احمقی برباید، من متوجه نبودم والا مواظبت می‌کردم.»
بر خود لعنت فرستاد که تا به این اندازه غافل و نادان بوده است. اما چگونه می‌توانست ظن برد که اورلیا به پسر بچه‌ای، گرچه خاله‌زاده شوهرش است، دل می‌بندد که از یک نامه‌بر و فرمانبر تازه از مدرسه در آمده بالاتر نیست؟ ماکیاولی از وی برای آوردن و بردن، به این سوی و آن سوی دویدن و پیام‌رسانی استفاده می‌کرد؛ و اگر با وی به مهربانی و دوستی رفتار می‌کرد که اکنون بدان جهت پشیمان بود، به خاطر بیاجودایی اش بوده است. پیرو آدم بی‌شعوری نبود، اما از آن استعداد خاص کسانی که در این دنیای بزرگ می‌زیند و از خودشان دفاع می‌کنند بی‌بهره بود، زیرا در برابر بهتر از خودش همیشه سکوت را رعایت می‌کرد. ماکیاولی خود به خوبی آگاه بود که، مثلاً آدمی مثل خودش، می‌تواند با زن‌ها به راحتی کنار بیاید؛ و در کار افسون کردن زن‌ها خاصه موقعی که هدفش افسون‌گری بود، هرگز ناکام نمی‌شد، و در هنر زن‌نوازی و زن‌فریبی، می‌پنداشت کمتر چیزی است که نیاموخته باشد. پیرو جوانی خام و نارس بود. کدام آدم عاقل می‌اندیشید که اورلیا در برابر مرد عاقل و جهان‌دیده و چرب‌زبان و سخنوری چون وی، چشم‌تمننا به این جوان می‌اندازد؟ این امر بسیار نامعقول و غیر طبیعی می‌نمود.

پیرو نظر اندازی‌های دقیق و طولانی اریابش را با حوصله و خونسردی تمام تحمل نمود. ناراحتی اش پایان یافته بود و در رفتارش نوعی بصیرت و عاقبت‌اندیشی به چشم می‌خورد که معلوم می‌نمود به هوش آمده و آمادگی یافته است. با خونسردی، ولی به نحوی که گویا می‌خواست از ستاره اقبالی که به او روی آورده است یاد کرده باشد، گفت: «بخت با من بسیار یار بود. امر برکنت لودوویکو آلویزی^۱ در راه سینی‌گایلیا مریض شده و ناچار شده است به رم برگردد، و ایشان

1. Lodovico Alvisi

مرا به جای آن امر بر استخدام کرده‌اند.»

این کنت لودوویکو، از دوستان صمیمی ایل والتینو، از جمله رُمی‌هایی بود که از نیزه‌داری به خدمت دوک درآمد بود.

«ترتیب این کار را چه گونه داده‌ای؟»

«آقای بارتولومئو درباره‌ی من با خزانه‌دار دوک صحبت کردند و ایشان ترتیب کار را دادند.»

ماکیاولی ابروان را اندکی تکان داد. این پسرک نه تنها همسر بارتولومئو را فریفته، بلکه از وجود این مرد برای راه یافتن به دربار دوک و خاصان نزدیک او هم استفاده کرده است. اگر خودش در این قضیه به شدت دست‌اندرکار نبود، این رویداد را خیلی خنده‌آور می‌پنداشت.

گفت: «بخت و اقبال، جوانی و گستاخی را یاری می‌دهد و تو می‌توانی پیشرفت کنی. اما اجازه بده ترا پند و اندرز می‌چند بدهم. آگاه باش که در ذکاوت و کیاست هیچ‌کس را به شهرت من نخواهی یافت، چون اگر بیایی، همه به عقلمت شک خواهند کرد؛ اما مواظب حال و خلق و خوی مردم باش و خودت را با آن دمساز نما: هرگاه شاد و خوشحال هستند با آن‌ها بخند و چون غمگین و دلگیر شوند، رو ترش کن. با ابلهان هوشمندانه و عاقلانه رفتار کردن و با عاقلان ابلهانه رفتار کردن بیهودگی است؛ با هر یک باید با زیان خودشان صحبت کنی. مؤدب باش، که هزینه‌ی اندک دارد اما منافع بی‌شمار. باید سودمند بود و خود را سودمند نشان دادن، سود بسیار دارد. تنها خود را خوشحال کردن؛ اگر دیگران را نتوانی خوشحال کنی، بیهوده است و به یاد داشته باش که با پذیرش بدی‌هایشان آن‌ها را خوشحال‌تر خواهی کرد تا تشجیع‌شان به تقوا و پرهیزگاری. با هیچ دوستی صمیمی و یکدل مباش که چون با تو به دشمنی برخیزد به تو سخت زیان رساند، و دشمنت را آن چنان میازار که هرگز دوستت نشود. در سخن گفتن مواظب باش. برای گفتن همیشه وقت هست، اما برگشت یا نفی سخن گفته محال است. حقیقت سلاح خطرناکی است که باید با احتیاط به کار گرفته شود. سال‌هاست که من سخنی را که به آن معتقدم نگفته‌ام و نیز به آن چه تاکنون گفته‌ام، معتقد نبوده‌ام؛ و اگر بعضی وقت‌ها برحسب تصادف حقیقتی بیان کنم، آن را بین دروغ‌های

بی شماری پنهان می سازم که یافتنش بس مشکل می گردد.»

اما در آن زمان که این گفتارها و سخنان قدیمی و کاملاً عادی از دهان ماکیاولی بیرون می آمد، افکارش برچیزی بسیار مهم تر تمرکز یافته بود، و به ندرت به آنچه که می گفت، خود گوش فرا می داد. زیرا می دانست که یک آدم مشهور ممکن است فاسد، فاقد صلاحیت، سنگدل، کینه جو، دو دل، خودخواه، ضعیف النفس و ابله باشد؛ و با وجود همه این صفات، به بالاترین مقام یک کشور صعود کند؛ اما اگر خنده آور و بیهوده باشد، کارش ساخته است. تهمت ها و بدگویی ها را می تواند خنثی کند، ناسزاگویی ها را می تواند تحقیر کند و ناشنیده بگیرد؛ اما در برابر استهزاء کاملاً بی دفاع است. از شگفتی های روزگار این که آدم خودکامه از شوخ طبعی عاری است و مسخرگی و استهزاء آلتی است که شیطان برای بازداشتن انسان های بلندپروازی که می خواهند به سوی تکامل بروند، به کار می گیرد. ماکیاولی براحترام و ادب همشهریانش بسیار ارج می گذاشت، و نیز بر توجه و علاقه ای که سران جمهوری به عقاید و نظریاتش نشان می دادند. وی به داوری های خود ایمان داشت و مشتاق بود که در کارهای مهم و ثمربخش مشارکت داشته باشد. وی آن قدر تیزبین بود که می دانست در این ماجرای توفیق نیافته اورلیا آلت دست و مورد ریشخند قرار گرفته است. اگر این ماجرا به فلورانس برسد مضحکه و مایه استهزاء همگان و قربانی بی نوای ریشخندهای سنگدلانه و کنایه های بی رحمانه می شود. چون به هجونامه ها اندیشید لرزشی سرد بر وجودش چیره شد؛ زیرا می دانست که این حادثه ناگوار نیش زبان های بداندیشانه و کینه جویانه فلورانسی ها را به دنبال خواهد داشت. حتی دوستش بیاجو، که همیشه آماج تیرهای مسخرگی هایش بوده است، اکنون فرصت می یابد به حساب های گذشته اش برسد و تلافی اش را دریاورد. باید دهان پیرو را ببندد و الا بیچاره خواهد شد. دوستانه دستی بر شانه پسرک گذاشت و به شادی لبخند زد؛ اما چشمانش را که برچشمان پیرو دوخته بود، یعنی آن چشمان روشن و نافذ، سرد و بی رحم می نمودند.

«فقط یک سخن دیگر دارم که باید به تو بگویم، پسر. بخت و اقبال ناپایدار و متزلزل است. ممکن است به تو قدرت، شرف و ثروت ببخشد، در حال ترا با

نوگری، بدنامی و فقر هم درگیر سازد. حتی دوک هم بازیچه آن است و چون چرخ برگردد بعید نیست به نابودی کشانده شود. در این صورت، تو به دوستانی در فلورانس احتیاج داری. شرط عقل نیست که انسان با کسانی که می‌تواند از یاری‌شان استفاده کند، به دشمنی برخیزد. جمهوری به کسانی که از خدمتش سرباز می‌زنند و بعد به خدمت کسانی در می‌آیند که به آنان اعتمادی ندارد، به دیده بدگمانی نگاه می‌کند. یک توصیه کوچک و درگوشی کافی است که به مصادره اموال و داراییات بینجامد، به طوری که مادرت، رانده شده از لانه و کاشانه‌اش، ناچار شود با صدقه اقوام و خویشان زندگی کند. جمهوری بازوی درازی دارد، و اگر صلاح بداند به آسانی می‌تواند یک آدم گاسکونی را اجیر کند که در ازای چند شاهی پول خنجرش را در پشتت فرو کند. حتی ممکن است نامه‌ای به دست دوک برسد که در آن نوشته باشند که تو یک جاسوس فلورانسی هستی، و بعد در زیر شکنجه اقرار خواهی کرد صحیح است و آن‌گاه مثل یک دزد به دار آویخته خواهی شد. مادرت از این ماجرا دل شکسته خواهد شد.

بنابراین به خاطر خودت هم که شده است، و به خاطر ارجی که به زندگی‌ات می‌گذاری، توصیه می‌کنم که راز نگهدار باشی. صلاح نیست که آدم هرچه را که می‌داند، به همه بگوید.»

ماکیاولی، که چشم از چشمان قهوه‌ای رنگ و درخشان پیرو بر نمی‌داشت، دریافت که منظورش را فهمیده است.

«بیمناک نباشید، عالی‌جناب، من مثل قبر راز نگهدار هستم.»
ماکیاولی آهسته خندید.

«من مطمئن بودم که تو آدم احمقی نیستی.»

باوجودی که این مقدار پولی که در اختیار داشت و به سختی کفاف خرج راهش تا رسیدن به فلورانس را می‌کرد، پنداشت که اکنون موقع آن است که دست و دل بازی را به حد اعلی برساند؛ لذا کیسه را از جیب پیرون کشید و مبلغ پنج دوکات به عنوان هدیه خداحافظی به پیرو داد.

گفت: «تو صادقانه و خوب به من خدمت کرده‌ای، و بسیار خوشحال می‌شوم که شرح خدمت ذی‌قیمتی را که در حق من و در راه منافع جمهوری انجام

داده‌ای، به آگاهی بیاجو برسانم.»

اورا دوستانه بوسید و دست در دست یکدیگر از پله‌کان پایین رفتند. پیرو
افسار اسب را نگه داشت تا ماکیاولی سوار شود. تا دروازه شهر در کنارش ره
سپرد و در آنجا از هم جدا شدند.

ماکیاولی مهمیز بر اسب زد و اسب چارنعل به پیش تاخت. دونوکرش پشت سرش می‌رانند. سخت عصبانی و ناراحت بود. هیچ تردیدی نبود که دستش انداخته و به ریشش خندیده‌اند؛ برادر تیموتو، اورلیا، مادرش و پیرو. اکنون نمی‌دانست از دست کدام یکی‌شان عصبانی‌تر است. و از همه بدتر این که نمی‌دانست چگونه می‌تواند حسابش را با آن‌ها تسویه کند. البته اورلیا نادان بود، گرچه مثل همه زن‌ها حيله‌گر و فریبکار، ولی در هر صورت احمق بود؛ در غیر این صورت، یک پسرک خوشگل بی‌ریش را بر مردی که در عنفوان و بهار جوانی و قدرت است، مردی کارآمد و کارکشته که از طرف دولتش برای رتق و فتق امور و مذاکرات مهم مورد اعتماد قرار گرفته است، ترجیح نمی‌داد. هیچ آدم عاقل و با شعوری نمی‌تواند انکار کند که اگر مقایسه در میان باشد، پیروزی با او است. هیچ کس نمی‌تواند او را نفرت‌انگیز و ناباب بشمارد؛ ماریتا همیشه به او می‌گفته که از طرز رویش موی سرش خوشش می‌آید؛ می‌گفت به مخمل سیاه می‌ماند. خدای را سپاس که ماریتا را دارد: زنی است که لااقل می‌شود به وی اعتماد کرد؛ می‌شود یک سال تمام رهایش کرد و مطمئن بود که دست از پا خطا نمی‌کند و به چپ و

راستش هم نمی‌نگرد. درست است که این اواخر ناراحتی‌هایی داشت و شکوه‌هایی هم کرده بود و نزد بیاجو گله کرده بود که نه به‌خانه می‌آید و نه نامه می‌نویسد و او را بی‌پول و خرجی رها کرده است. خوب، در این مورد می‌شود به زن‌ها حق داد که کمی کج خلقی و اوقات تلخی کنند. سه ماه و نیم است که از خانه رفته است، حتماً شکم زنش بزرگ‌تر شده است، و معلوم نیست چه وقت می‌زاید. هر دو تصمیم گرفته‌اند که اسم پسرشان را برناردو، اسم مرحوم پدرش، بگذارند. اگر از او به دلیل دوری از خانه و مسافرت‌هایش شکوه می‌کند، به این خاطر است که دوستش دارد. بیچاره زن! چه بهتر که به سویس برگردد، حسن زندگی در همین است، که این زن همیشه کمر بسته به خدمتش ایستاده است و همیشه در دسترس است. البته به زیبایی اورلیا نیست؛ اما زنی پاکدامن و عفیف است؛ حال آن که در باره دختر بانو کاترینا اصلاً صدق نمی‌کند که بگویند چنین است. کاش هدیه‌ای برایش خریده بود اما از یادش رفت، و حالا هم که پول ندارد چیزی بخرد.

کاش این همه پول را در راه اورلیا خرج نکرده بود. آن شال گردن، آن دستکش‌ها و آن عطر گل سرخ و آن زنجیر طلا - خوب، طلا نبود، اما نقره زراندود که بود - که به بانو کاترینا داده بود. این زن اگر ذره‌ای شرافت و علو طبع داشت، آن را به وی باز می‌گرداند، و اگر چنین چیزی را به ماریتا می‌داد، وی را بسیار خوشحال می‌کرد. اما مگر تا حالا سابقه داشته است که زنی چیزی را که به وی داده باشند، برگرداند؟

دلalah ای پیر - جز این نبود - و بی‌شرف. این زن به خوبی آگاه بود که آن زنجیر عیناً مزد آن کاری بود که می‌بایست برایش انجام دهد، و اکنون که می‌دانست آن کار را انجام نداده و در ازای آن کالایی را که قرار بود به وی بدهد نداده است، می‌بایست پول خریدش را به وی می‌پرداخت. اما او از آن زنان هرزه و از راه به در شده‌ای است که در همان دیدار نخست او را به خوبی می‌شناخت، و این زن با کمک به فسق و فجور و تدارک عیش و نوش دیگران، که خود نمی‌توانست در آن‌ها شرکت قاطع داشته باشد، لذت می‌برد. می‌توانست شرط ببندد که این زن با دست خودش پیرو و اورلیا را به بستر فرستاده و همخوابه‌شان کرده است. در آن

هنگام که آن خروس‌های چاق و چله و آن شیرینی‌های لذیذی را که خود به وسیله پیرو فرستاده بود می‌خورده‌اند و شرابش را می‌نوشیده‌اند، درحالی‌که وی در آن باران آزار دهنده سر تا پا خیس ایستاده بود، چه خوب به ریشش می‌خندیده‌اند. اگر بارتولومئو احمق نمی‌بود، می‌دانست که همسرش را نباید به دست چنین زنی رها کند.

افکار ماکیاولی لحظه‌ای چند متوجه این مرد خشن و ابله شد. تقصیر وی بود که چنین اتفاقی رخ داد.

ماکیاولی به خودش گفت: «اگر از آن زن درست مواظبت کرده بود، هرگز تصور نمی‌کردم که چنین کاری ممکن می‌شود و در نتیجه دست به هیچ اقدامی نمی‌زدم.»

بارتولومئو مسئول تمام این رویدادها بود. اما خود وی، یعنی ماکیاولی، چه قدر احمق بود که آن شال گردن گران قیمت را به آن زن داد تا از خلف وعده‌ای که کرده بود، عذر بخواهد؛ و آن هم صبح زود و به وسیله پیرو و درست در آن زمان، با آن صدای گرفته و حال نزارش، زیرا خواسته بود پیش از برگشتن بارتولومئو آن هدیه به دستش برسد. چه قدر به ریشش خندیده‌اند! حتی پیرو هم از این موقعیت استفاده کرده است تا.... چه جفت خوبی، و او هم کسی نیست که آن چه را که بینشان گذشته باشد، به کسی بگوید.

ناراحت‌کننده‌تر از همه این بود که چه هدایایی به آن زن داده بود، برای سرگرم کردن وی بهترین حکایات را گفته بود، برای دل‌فریبی او چه آوازاها و تصنیف‌های زیبایی خوانده بود، چه قدر از او تعریف و تمجید کرده بود و خلاصه این که تمام آن کارهایی را که یک مرد باید برای فریفتن و جلب توجه یک زن بکند، به جا آورده بود؛ و بعد - بعد این پسرک نکبتی از گرد راه رسید و فقط به این خاطر که هیجده ساله و خوشگل بود، توانست چیزی را که ماه‌ها و پول‌ها صرف به دست آوردن آن شده بود، مفت از چنگش به درآورد. دلش می‌خواست می‌دانست پیرو چگونه دست به این کار زده است. شاید بانو کاترینا، از بیم آن‌که مبادا بارتولومئو خواهرزاده‌هایش را به فرزندپذیری بپذیرد، این پیشنهاد را کرده است. اکنون ماکیاولی ماجرا را پیش خود چنین توصیف نمود:

«خوب، حالا چه کار می‌توانیم بکنیم؟ ما که نمی‌توانیم تمام شب به انتظار بنشینیم. حیف است که این فرصت را از دست بدهیم. اورلیا، اگر من جای تو بودم، فرصت را از دست نمی‌دادم. نگاه کن چه قیافه جذابی دارد و چه موهای مجعدی؛ درست شبیه آدونیس^۱ در آن تصویری است که در شهرداری است. من این را می‌دانم که اگر قرار بود من بین ایشان و آقای نیکولو با آن پوست زرد، بینی دراز و آن چشمان ریز و مهره‌ای یکی را انتخاب کنم - خوب، اصلاً مقایسه موردی ندارد. تازه، آن کاری را که تو می‌خواهی بکنند، او خیلی بهتر از آن دبیر لاغر و مردنی می‌کند.»

چه زن پست و شریری است. حالا چه شده که برای پدری پسر دخترش، این پسرک را برآدم فهمیده و هوشمند و دنیا دیده‌ای چون وی ترجیح داده است، عقلش به جایی نمی‌رسد.

شاید اصلاً لازم نبوده است بانو کاترینا اظهار کند. درست است که پسرک معصوم و محجوبی به نظر می‌رسد، ولی ظاهرش بسیار فریبنده است. قدرت ریاکاری بسیاری دارد؛ زیرا تاکنون به هیچ وجه نشان نداده بود که بین او و اورلیا ماجراهایی گذشته است؛ و چه قدر خونسرد، دروغگو و بی‌چشم رو. تنها شرمی را که از خود نشان داد، آن گاه بود که ماکیاولی متوجه پیراهن شده بود؛ اما چه زود خودش را بازیافت و اتهامات اربابش را با چه گستاخی و بی‌شرمی شنید و دم برنیاورد! این جوان چه قدر بی‌شرم و گستاخ بوده است که چون دیده است اورلیا تسلیم است بر لبانش بوسه زده است و در میان سینه‌بازش دست برده است! همه می‌دانند که در پس این عمل چه کارهای دیگری صورت خواهد گرفت، و خیال-پردازی‌های خشم‌آگین ماکیاولی آن‌ها را درحالی که به اتاق خواب و بعد به درون بستر بارتولومئو می‌رفتند، دنبال کرد.

آهسته به خود گفت: «پسرک نمک‌شناس!»

این پسرک را فقط از راه خیرخواهی باخود به این سفر آورده بود. هرکاری که از دستش برآمده بود برای وی انجام داده بود؛ او را به افراد سرشناس معرفی کرده بود، سخت کوشیده بود آداب معاشرت را به وی بیاموزد و در مدت کم او را

۱. Adonis در اساطیر یونانی پسر سبیراس است که از نظر زیبایی و عشق آفرودیت به او شهرت دارد.

آداب‌دان و متمدن کند، با استفاده از تجربیات و هوشمندی‌اش او را به چند و چون کار دنیا آشنا ساخته بود و به او آموخته بود که با افراد ذی‌نفوذ چگونه از در دوستی درآید. و این بود سزای این همه نیکی؛ که بیاید و زنی را با این گستاخی از دستش بریاید.

«بالاخره ترس خدا را در وجودش نهادم.»

ماکیاولی این را هم می‌دانست که اگر کسی به ولینعمت خود خیانت کند، نصف لذت حاصل از این خیانت، به این جهت که نمی‌تواند شاهکارش را برای دوستان تعریف کند، از میان می‌رود. از این نظر تا حدودی آرامش خاطر یافت. ولی آن خشمی که نسبت به اورلیا، پیرو، بانو کاترینا و بارتولومئو در خود حس می‌کرد، با خشمی که از برادر تیموتئو در دل داشت، به هیچ‌وجه قابل مقایسه نبود. او تبهکار خائنی بود که تمام نقشه‌ها و اهداف خوب تنظیم یافته‌اش را دگرگون کرده بود.

سوت کشان به خودش گفت: «اگر راست می‌گوید، حالا برو و در روز پرهیز در فلورانس موعظه کن!»

البته او هرگز نمی‌خواست این کشیش را برای آن کار توصیه کند؛ ولی اکنون خوشحال بود که اگر چنین نیتی هم می‌داشت، تردیدی نیست که حالا دیگر ندارد. این مرد آدم پستی است. بی‌جهت نیست و تعجبی هم ندارد که مسیحیت قدرتش را در میان مردم از دست می‌دهد و همه به شرارت و نادرستی، فساد و خیانت روی می‌آورند، زیرا خود این مردان دین، نیک و بد را هیچ احساس نمی‌کنند. همه و همه او را فریب داده‌اند و به ریشش خندیده‌اند؛ اما هیچ کس به پای این کشیش پست فطرت و خائن نمی‌رسد.

در یکی از کاروان‌سراهای میان راه توقف کردند غذا بخورند. غذا بد بود؛ ولی شراب قابل نوشیدن؛ و ماکیاولی بسیار نوشید، آن چنان که چون پای در رکاب گذاشت، دنیا را اندکی بهتر و شادتر یافت. از کنار دهقانانی گذشتند که گاوی در پیش داشتند یا برپشت الاغ بار برگرده گذاشته‌ای سواره می‌رفتند. ره نوردان بسیاری را یافتند که یا پیاده می‌رفتند یا بر اسب سوار بودند. لحظه‌ای چند به دخالت دوک در آن ماجرای نومیدکننده‌اش اندیشید؛ اگر این امر شوخی بوده

است، موضوع را پیش خودش نگه خواهد داشت، همچنان که بسیاری از نقشه-هایش را کاملاً محرمانه و پنهان نگه می‌دارد و با کسی در میان نمی‌گذارد؛ ولی اگر جزئی از نقشه و یا توطئه بوده است تا بدان وسیله وی را چون موم در دست نگه دارد، باید گفت که تیر دوک به سنگ خورده است. بعد افکارش متوجه اورلیا شد. برگزیده نباید افسوس خورد و پشیمانی هم سودی ندارد. تا چهار ماه پیش، آن زن را هرگز ندیده بود؛ این یک حماقت محض است که آدم برسر زنی که فقط پنج شش بار دیده است و فقط یکی دو جمله با وی سخن گفته است، این قدر قیل و قال راه بیندازد. وی نخستین مردی نیست که زنی افسار برگردنش انداخته است و اوراکشیده است و درست سر بزنگاه قالش گذاشته است. این‌ها حوادثی هستند که آدم عاقل باید آن‌ها را فیلسوفانه تحمل کند. خوشبختانه نفع آن عده که از این موضوع آگاهند، ایجاب می‌کند که در این باره چیزی نگویند. تردیدی نیست که با این استهزاء به وی توهین کرده‌اند؛ اما هرکسی می‌تواند تحقیری را که در حقش روا داشته‌اند و خود هم از آن آگاه است، تحمل کند. مهم این است که آدم جوری به این قضیه نگاه کند که انگار در جایی دیگر و برسر آدمی دیگر آمده است، و ماکیاولی جداً تصمیم گرفت چنین کند.

با فریادی ناگهانی افسار اسب را کشید و اسب که پنداشته بود صاحبش خیال توقف دارد، با چنان شدتی توقف کرد که ماکیاولی از روی زین لغزید. نوکرانش سر رسیدند.

«چه شده است، عالی جناب؟»

«چیزی نیست، چیزی نیست.»

دوباره اسب را پیش راند. فریاد شگفت زده ماکیاولی و آن حرکت ناگهانی به این دلیل روی داده بود که ناگهان نکته‌ای به فکرش رسیده بود. نخست پنداشت می‌خواهد استفراغ کند، اما بعد دریافت که چیزی به وی الهام شده است: این چنین پنداشت که از این ماجرا می‌تواند یک نمایش بیافریند. بدین وسیله می‌تواند دادش را از این مردمی که به ریشخندش گرفته‌اند و او را از رسیدن به یک وصال محروم ساخته‌اند، بستاند. همین‌طور که پیش می‌رفت، ناراحتی و خشمش هم فرو می‌نشست؛ خیالش سرگرمی بیشتری می‌یافت و در قیافه‌اش

گل شادی شیطننت آمیزی می شکفت.

محل وقوع حادثه نمایش در فلورانس خواهد بود، زیرا تصوراتش در آن خیابان‌های آشنا بهتر جولان می دهند. شخصیت‌ها هم آن‌ها بوند ولی تنها کاری که باید بکنند، این است که بر روی شخصیت این افراد طوری تأکید کند که روی صحنه اثربخش تر باشند. مثلاً، بارتولومئو خیلی احمق‌تر، ابله‌تر و خام‌تر از آن باشد که اکنون هست، و اورلیا ساده لوح‌تر و رام‌تر. پیرو را هم در نقش یک جاکش یا دلال محبت نشان می داد که قرار بود وسایلی برانگیزد و قهرمان داستان را به وصال برساند و البته او را آدم پستی هم معرفی می کرد. زمینه اصلی نمایش را در سر پرورانده بود. خودش قهرمان ماجرا خواهد بود و اسمی را هم که قرار بود بر خودش بگذارد ناگهان به یادش آمد: کالیماکو^۱. این مرد فردی از اهالی فلورانس بود. زیبا، جوان، ثروتمند، که چند سال را هم در فرانسه سپری کرده بود - به این وسیله ماکیاولی می توانست چند سخن نیش دار هم درباره فرانسویان بگوید که نه دوستشان می داشت و نه پاس حرمتشان را - و اکنون به فلورانس برگشته بود و اورلیا را دیده و به عشقش گرفتار آمده بود. اسم آن زن را چه بگذارد؟ لوکرتسیا. ماکیاولی موقعی که تصمیم گرفت نام آن بانوی رومی را بر آن زن بنهد، خندید؛ همان زنی که در ماجراهای عشقی درباری شهره آفاق بود و پس از این که تارکینیوس^۲ از او هتک حرمت کرد، خود را کشت. البته قرار بر این بود که ماجرای نمایش به خوبی پایان پذیرد و کالیماکو یک شب عشق آفرین را در کنار دلدارش سپری کند.

آفتاب در آسمان آبی رنگ می درخشید، در کشتزارها هنوز برف دیده می شد؛ ولی جاده زیر سم اسب‌ها خشک و شکننده بود و ماکیاولی، که خود را محکم پوشانده بود، بر اثر فعالیت ابداعی خود شاد شده بود. ماکیاولی خود را بسیار دلخوش می یافت. البته زمینه موضوع در فکرش مانده بود؛ حقیقت را بسیار رام و دلخواه می یافت، و به خوبی آگاه بود که لازم است به تمهیدی خنده آور بیندیشد که یک وسیله ارتباطی منطقی خاص در اختیارش بگذارد تا بدان وسیله بتواند صحنه‌های دلخواهش را ردیف کند. آن چه که وی به دنبالش بود، اندیشه

1. Callimaco

2. Tarquinius

خیال پردازانه‌ای بود که بتواند تماشاگر را بخنداند و نه تنها طبیعتاً به تأیید و تثبیت نمایش عشق‌بازی‌اش بینجامد، بلکه بتواند سادگی اورلیا، بلاهت بارتولومئو، پست فطرتی پیرو، هرزگی بانو کاترینا و دغل‌بازی و شرارت ذاتی برادر تیموتئو را نشان دهد. این راهب قرار بود شخصیت اصلی داستان باشد. ماکیاولی در عالم خیال‌پردازی، دست‌هایش را به هم می‌مالید و فکر می‌کرد که چگونه وی را آن‌طور که هست، نشان دهد؛ یعنی با همان آز و حرصی که دارد، و با آن بی‌باکی و گستاخی و حيله‌گری. به همه این شخصیت‌های داستان، نام‌های عاریه‌ای خواهد داد، اما برادر تیموتئو همان نام اصلی خودش را خواهد داشت، تا همگان بدانند که وی چه آدم متقلب و شریری بوده است.

ولی با همه این احوال، نمی‌دانست که این بازیچه‌ها و دست‌نشانده‌گانش را چگونه به حرکت در بیاورد. باید چنین کاری بکند؛ زیرا، با وجودی که خشمگین بود، در فکر بود که یک نمایشنامه کمدی و خنده‌آور بنویسد، آن‌چنان که مردم از فرط حیرت دهان باز کنند و بعد از خنده روده‌بر شوند. وی پلوتوس^۱ و ترنچه‌اش^۲ را خوب به خاطر داشت و اکنون یک بار دیگر آن‌ها را در خاطرش زنده می‌کرد تا ببیند در آن‌ها چیز مهمی می‌تواند بیابد که در این نمایشنامه از آن‌ها استفاده کند. هیچ چیز به خاطرش نمی‌رسید، و مهم‌ترین چیزی که افکارش را به خود مشغول می‌داشت، این بود که افکارش خواه ناخواه به مناظر زیادی کشانده می‌شدند و گفت و گوها و بحث‌ها و صحنه‌های بسیاری را در ذهنش زنده می‌کردند. زمان طوری به سرعت گذشت که حیرت‌زده ناگهان خود را در جایی یافت که قرار بود شب را در آن جایبته‌کنند.

همچنان که از اسب پیاده می‌شدند، آهسته و زیر لبی گفت: «مرده‌شوی عشق را ببرد. عشق در برابر هنر چه ارزشی دارد!»

1. Plautus

2. Terece

نام محل کاستیلیونه آرتینو^۱ بود، و کاروان‌سرایي داشت که از کاروان-سراهاي ديگر سر راه، که تا کنون و از وقتی که از دیارش بیرون آمده بود و شب‌ها را در آن‌ها سپری کرده بود، هیچ بدتر نبود. بر اثر حرکت در هوای آزاد و با جولانی که به خیالپردازی‌هایش داده بود بسیار گرسنه شده بود و پس از ورود به کاروان‌سرا، نخستین کاری که کرد، این بود که دستور داد شامش را حاضر کنند. آن‌گاه پاها را شست، که چون مرد تمیزی بود هر چهار یا پنج روز یکبار چنین می‌کرد؛ بعد از خشک کردن پاها، نامه‌ای کوتاه به سینیوری نوشت و آن را به وسیلهٔ یک چاپار فرستاد. کاروان‌سرا شلوغ بود، اما کاروان‌سرادار به وی اطلاع داد که تختخواب بزرگی را که خود و همسرش روی آن می‌خوابند به وی خواهد داد. ماکیاولی به همسر کاروان‌سرادار نظری انداخت و گفت که اگر ممکن شود یک جفت پوستین در کف آشپزخانه بیندازند، می‌تواند استراحت کند. سپس در مقابل بشقاب بزرگ اسپاگتی نشست.

1. Castiglione Aretion

یک بار دیگر گفت: «عشق در برابر هنر چه ارزشی دارد؟ عشق می‌گذرد، اما هنر جاودانی است. عشق یک وسیله طبیعی است برای آوردن موجودات به این دنیای کثیف و نابکار که از بدو تولد تا به هنگام مرگ دستخوش گرسنگی و تشنگی، بیماری و رنج و اندوه، حسد، نفرت و دسیسه‌ها خواهند بود. این اسپاگتی بهتر از آن‌که من توقع داشتم، پخته شده است و سوس آن هم خوب و خوشمزه است. آفریدن انسان نه تنها یک خطای دردآور و غم‌انگیز، بلکه یک رویداد بسیار ناگواری هم بوده است. چه دلیلی برای این کار وجود دارد؟ گمان کنم هنر. لوکرتیوس^۱، هوراس^۲، کاتولوس^۳، دانته^۴ و پترارک^۵؛ اینان هم اگر زندگی‌شان آکنده از محبت و رنج نمی‌بود چنان شاهکارهای ملکوتی را نمی‌آفریدند؛ زیرا هیچ تردیدی نیست که اگر من هم با اورلیا همبستر شده بودم، به هیچ وجه به فکر نوشتن نمایشنامه نمی‌افتادم. پس وقتی خوب به این قضیه می‌نگری، می‌بینی که نتیجه‌اش خوب بوده است. من یک جواهر کم‌بها را از دست دادم و در عوض به جواهری دست یافتم که مناسب تاج پادشاهان است.»

غذای خوب و این پندارها و تصورات ماکیاولی را سرخلاق آوردند و شادابی بخشیدند. باکشیشی مسافر که از یک صومعه به صومعه‌ای دیگر در حرکت بود، به بازی گنجفه نشست و خوشدل مبلغی به وی باخت. آنگاه برپوستینش سر نهاد و به سرعت به خواب رفت و تا دمیدن صبح بی‌وقفه خوابید.

آفتاب تازه سرزده بود که یک بار دیگر پای در راه گذاشت. و این طور به نظر می‌رسید که روز خوب و شادی آوری خواهد بود. ماکیاولی کاملاً سرحال و شاد بود. چقدر خوب است که پس از چند ساعت دیگر به سرمنزل خودش می‌رسد و به خانه و کاشانه خودش پای می‌نهد. امیدوار بود که ماریتا از دیدنش آن قدر خوشحال بشود که از سرزنش کردنش به خاطر این که فراموشش کرده بود، دست بردارد؛ و بیاجو هم پس از شام به دیدنش بیاید، بیاجوی خوب و مهربان، و فردا هم به دیدن پیرو سودرینی و دیگر بزرگان دیوان فلورانس برود. بعد هم به

1. Lucretius

2. Horace

3. Catullus

4. Dante

5. Petrarch

دیدن دوستانش خواهد رفت. آه، چه قدر خوب است که دوباره به فلورانس باز می‌گردد، هر روز هم به شورای جمهوری می‌رود و از خیابان‌ها و کوچه‌هایی می‌گذرد که از کودکی با آن‌ها آشنا بوده است، و از کنار کسانی می‌گذرد که اگرچه با آن‌ها سخن نمی‌گویند، ولی حداقل همه را به نام می‌شناسد.

مثلاً یکی‌شان می‌گوید: «خوش آمدید عالی‌جناب. خوب، خوب، بگویید ببینم، نیکولو، حالا از کجا آمده‌اید؟» و یکی دیگر می‌گوید: «گمان می‌کنم با جیب‌های مملو از پول برگشته‌اید؟» و سومین می‌گوید: «خبر خوش کی به ما می‌رسد» و این یکی از آشنایان مادرش است.

وطن، فلورانس، وطن.

حالا نوبت لا کارولینا^۱ است؛ بی‌تکلیف و سرگردان، زیرا کاردینالی که این زن را نشانده بود جوان‌تر از این بود که به مرگ طبیعی بمیرد. زنی بزرگ بود، زبانی چرب و مدیحه‌سرا داشت، که آدم از صحبت کردن با وی لذت می‌برد. زنی بود که بعضی وقت‌ها با تملق‌گویی می‌شد چیزی را به مفت از وی گرفت که دیگران حاضر بودند پول‌ها در راه تحصیل آن بدهند.

توسکائی چند منظره زیبا داشت. یک ماه دیگر درختان بادام به شکوفه خواهند نشست.

یک بار دیگر به نمایشنامه فکر کرد که در مغزش هنوز جولان می‌داد. از پندار آن شادمان و جوان و فارغ‌البال شده بود؛ گویی با معده خالی شراب نوشیده بود. به سخنان و گفتارهای سالوسانه و ریاکارانه‌ای می‌اندیشید که می‌خواست در دهان برادر تیموتو بگذارد. ناگهان افسار اسب را کشید. نوکرانش بلافاصله سر رسیدند ببینند ارباب چه امری دارد؛ ولی حیرت زده، او را دیدند که از شدت خنده‌ای بی‌سر و صدا می‌لرزد. به مجردی که قیافه‌های‌شان را دید، قهقهه را سرداد، و بعد بی‌آن‌که سخنی بگوید، مهمیز بر پهلوی اسب زد و اسب را چهار نعل و سریع به پیش راند و آن قدر رفت تا حیوان زبان بسته که به چنین وضعی آشنایی قبلی نداشت؛ از نفس افتاد و تدریجاً آهسته کرد و همان حرکت عادی‌اش را در پیش گرفت. فکری به سرش زده بود؛ فکری که ساعت‌ها بود

1. La Carolina

تلاش می‌کرد آن را بیابد، ولی اکنون ناگهان سررسیده بود. البته نمی‌دانست چگونه و چرا و چه وقت این فکر به سراغش آمده است؛ ولی این درست همان اندیشه‌ای بود که می‌خواست؛ وقیحانه، خارق‌العاده و خنده‌آور، تقریباً معجزه بود. همه می‌دانند که زنان ساده‌لوح و زودباور ریشه گیاه دستنبو را برای آبستنی می‌خرند و همگان به آن اعتقاد دارند و بسیاری نیز از نحوه استفاده از آن داستان‌های زشت و بی‌شرمانه‌ای بیان می‌کنند. اکنون وی بارتولومئو را، که در نمایشنامه نام آقای نیچا^۱ را براو گذاشته بود، راضی می‌کرد که اگر همسرش مقداری از دوی ساخته شده از این گیاه را بخورد، آبستن می‌شود؛ اما نخستین مردی که پس از استعمال این دارو با وی در بیامیزد، بلافاصله میمیرد. حالا چگونه می‌توان راضی‌اش کرد؟ خیلی آسان بود. وی، یعنی کالیماکو، خودش را به هیأت یک پزشک در می‌آورد که در پاریس تحصیل کرده است و این درمان را تجویز می‌کند. کاملاً واضح است که آقای نیچا تردید دارد که جانش را به خاطر پدر شدن از دست بدهد و بنابراین به این فکر می‌افتد که یک بیگانه بیابد تا یک شب به جای وی انجام وظیفه کند. این آدم غریبه، با هیأت مبدل دیگر، البته خود کالیماکو خواهد بود، یعنی خود ماکیاولی.

اکنون که این نقشه را در سر دارد، پرده‌ها یکی پس از دیگری به نمایش درخواهند آمد و مثل معما حل خواهند شد. چنین به نظر می‌رسید که نمایشنامه به خودی خود نوشته شده و او، ماکیاولی، فقط نویسنده یا نسخه برداری بیش نبوده است. اگر پیش از این برانگیخته و شاد شده بود، یعنی زمانی که به نوشتن این نمایشنامه به تلافی آن ناکامی ملهم شده بود اما اکنون که در برابر چشمانش همه چیز را مثل یک باغ که با درختان و فواره‌ها و سایبان‌ها و آلاچیق‌ها و راه‌های تیره آذین شده باشد نمایان می‌دید، ذوق زده‌تر از پیش شده بود. موقعی که برای صرف ناهار توقف کردند، از آنجایی که محو وجود شخصیت‌های نمایشنامه‌اش شده بود، به غذا هیچ نیندیشید؛ و موقعی که باز به راه افتادند، و مسافتی چند طی کردند، باز هیچ نیندیشید. به فلورانس نزدیک شدند، و بیلاقات اطراف برایش آشنا بودند و عزیز، درست عین همان خیابان‌هایی که در آن‌ها

1. Nicia

بزرگ شده بود؛ اما چندان به آن‌ها نمی‌نگریست. به آفتاب، که ساعت‌ها از میانه آسمان گذشته بود و به راه غرب می‌رفت تا به محل تلاقی زمین و آسمان برسد، هیچ توجهی نشان نمی‌داد. در دنیای تصنعی خاص فرورفته بود که حقیقت اصلی دنیا را ارائه می‌داد. از خود بی‌خود شده بود. وی کالیماکو بود، جوان خوشگل، ثروتمند، جسور و گستاخ و خوشحال و دل‌شاد؛ و آتش سودایی که به خاطر لوکرتسیا در دل می‌سوزاند، چنان گرم و توفنده بود که سودایی که ماکیاولی برای اورلیا داشت، در برابرش هیچ و بی‌مقدار می‌نمود. آن یک سایه بود و این یکی حقیقت. ماکیاولی، که کاش آن را قبلاً دریافته بود، از حداکثر خوشبختی حاصل از تکاپوی خلقت، که به هر انسان ممکن است دست بدهد، لذت می‌برد. نوکرش آنتونیو که جلو آمده و سینه به سینه‌اش ایستاده بود، فریاد برآورد:

«نگاه کنید، عالی جناب. فلورانس!»

ماکیاولی نگاه کرد. در آن مسافت دور، در برابر آسمان زمستانی، که بر اثر رو به زوال رفتن روز رنگ پریده شده بود، گنبد را، گنبد مغرور و سر به آسمان کشیده‌ای را که برامانته^۱ ساخته بود، دید. افسار را کشید. در آن جا شهری بود که آن را از جانش عزیزتر می‌داشت؛ این سخن از آن لاف و گزاف‌هایی بود که در مذاکره‌اش به ایل والتینو به هم بافته بود. فلورانس، شهر گل‌ها، با برج‌های مناره‌ای‌اش و تعمیرگاه‌هایش، کلیساها و قصرهایش، باغ‌هایش، خیابان آزار دهنده‌اش، پل قدیمی‌اش که هر روز برای رفتن به قصر از آن می‌گذشت؛ خانه‌اش، برادرش توتو^۲، ماریتا، دوستانش، شهری که دانه دانه سنگ‌هایش را می‌شناخت و برایش آشنا بود، شهری با تاریخ بزرگش، زادگاهش و زادگاه نیاکانش، فلورانس شهر دانه و بوکاچو، شهری که قرن‌ها برای آزادی و رهایی خودش جنگیده است، فلورانس شهر دوست داشتنی گل‌ها بود.

اشک در چشمانش حلقه زد و از گونه‌هایش سرازیر شد. دندان‌ها را برهم فشرد تا از گریستنی، که او را می‌لرزاند، جلوگیری کند. فلورانس اکنون بیچاره شده بود و مردانی بر آن حکمروایی می‌کردند که از دلیری و بی‌باکی عاری بودند؛ فاسد بودند؛ و شهروندان‌شان که زمانی آماده بودند برضد کسانی که آزادی‌شان را

1. Bramante

2. Toto

به مخاطره می‌افکندند، قیام کنند، اکنون درگوشه و کنار، سرگرم دادوستد و سوداگری شده بودند. اکنون از دولتی سرپادشاه فرانسه رها بودند، و جزیه‌های سنگینی به وی می‌پرداختند و فلورانس با آن شمار سپاهی مزدور غیرقابل اعتماد و بی‌وفایی که داشت، چگونه می‌توانست در برابر آدم‌کشی‌های آن مردگستاخ که او را تا این حد حقیر و ناچیز می‌شمرد و حتی سوء نیت و هدف شیطانی‌اش را از احدی پنهان نمی‌کرد، پایداری کند؟ فلورانس به زوال محکوم شده بود. نه تنها ممکن بود به دست سزار بورجا سقوط کند، بلکه اگر او هم وجود نمی‌داشت، بسیاری بودند که به همین زودی زود آن را تصاحب کنند.

گفت: «مرده شوی هنر را هم ببرد. هنر در برابر آزادی چه ارزشی دارد؟ مردانی که آزادی‌شان را از دست می‌دهند، همه چیز را از دست داده‌اند.»
آنتونیو گفت: «اگر قرار باشد پیش از تاریک شدن هوا به شهر برسیم، باید عجله کنیم، عالی جناب.»
ماکیاولی شانه‌ها را بالا انداخت، افسار را سفت کشید و اسبِ خسته گام در راه نهاد.

پایان سخن

چهار سال گذشت و در طول این زمان رویدادهای بسیاری به وقوع پیوست. آلکساندر ششم^۱ از دنیا رفت. ایل والتینو تدارک همه چیزی را که ممکن بود پس از مرگ پدرش روی بدهد، دیده بود؛ لیکن پیش‌بینی نکرده بود که به هنگام این رویداد، خودش هم در آستانه مرگ قرار خواهد گرفت. گرچه بیمار شده بود، یعنی آن قدر بیمار که فقط قدرت مدیریتش او را بر سر پای نگه داشته بود، توانست ترتیب‌گزینش یکی از کاردینال‌ها را به مقام پاپی، به نام پیوس سوم^۲، بدهد و این مرد کسی بود که دلیلی نمی‌دید از وی بیمناک باشد؛ اما آن سرداران و امیرانی را که مورد حمله و تاخت و تاز خود قرار داده بود و به هزیمتشان انداخته بود، اکنون در صدد برآمده بودند از فرصت استفاده کنند و مستملکات از دست داده را دوباره به چنگ بیاورند، و او نمی‌توانست کاری از پیش ببرد و جلوشان را بگیرد. گیدو بالدو دی مونته فولترو به اوربینو باز گشته بود، ویتلی‌ها چیتا دی کاستلو را باز گشوده بودند و جان پائولو بالیونی پروجا را مسخر کرده بود. فقط رومانیا به وی وفادار مانده بود. چندی بعد پیوس سوم، که پیرمردی بیمار بود، از

1. Alexander VI

2. Pius III

دنیا رفت و جولیانو دلارووه^۱، که از دشمنان دیرینه بورجاها بود، به نام جولیوس دوم^۲ بر تخت پایی نشست. وی به این منظور که بتواند آراء کاردینال‌هایی که زیر نفوذ ایل والتینو بودند، به دست بیاورد، قبلاً به او وعده داده بود که او را مجدداً به سرپرستی کل کلیسا ارتقاء بدهد و تملک ایالاتش را تأیید کند. سزار معتقد بود که همگان، غیر از خودش، باید به هر وعده‌ای که می‌دهند، وفا کنند. خطایی بس مهلک از وی سرزد. جولیوس دوم آدم کینه‌جویی بود، و حيله‌گر و بی ملاحظه و سنگدل. دیری نگذشت که بهانه‌ای یافت تا دوک را بازداشت کند؛ بعد او را ناگزیر ساخت شهرهای رومانی را که هنوز سردارانش در تصرف نگه داشته بودند، تسلیم کند. چون این کار انجام گرفت، اجازه داد به سوی ناپل بگریزد. اندکی پس از آن، بنابه دستور شاه فردیناند مجدداً به زندان افتاد و به اسپانیا آورده شد. نخست وی را به بارویی در مورسیا^۳ بردند و بعد برای اطمینان خاطر بیشتر او را به محلی در مدینا دل کامپو^۴ در قلب کاستیل قدیم منتقل کردند. این طور به نظر می‌رسید که ایتالیا سرانجام و برای همیشه از شر آدم حادته‌جویی که جاه‌طلبی‌های بی حد و حصرش آرامش را از آن گرفته بود، رهایی یافته است.

اما چند ماهی بعد، کشور از شنیدن خبر فرارش به تکان آمد؛ و پس از یک مسافرت پرخطر، به هیأت مبدل یک سوداگر توانست به پامپلونا^۵، پایتخت برادر همسرش، پادشاه ناوار^۶، برسد. این خبر طرفدارانش را جانی تازه بخشید و آن‌ها را برانگیخت و در شهرهای رومانی همه به شادی برخاستند. امیران و شاهزادگان کوچک ایتالیا از شنیدن این خبر به خود لرزیدند. پادشاه ناوار، که در آن زمان با بارون‌هایش به جنگ و ستیز برخاسته بود، سزار بورجا را به فرماندهی ارتش خود برگزید.

ماکیاولی در این چهار سال سخت سرگرم کار بود. به چند مأموریت سیاسی رفت. کار مشکل سازماندهی نیروهای مردمی را، به منظور این که فلورانس از اتکا به سپاهیان مزدور رهایی یابد، به وی سپردند و به گاه فراغت، به کار دیوان

1. Giuliano della Rovere

2. Julius II

3. Murcia

4. Medina del Campo

5. Pamplona

6. Navarre

دوم جمهوری می‌رسید. همیشه به سوء هاضمه دچار بود و مسافرت‌های زیاد براسب در گرمای تابستان و سرمای زمستان، در میان طوفان، باران و برف‌های زمستان، ناراحتی‌های درون کاروان‌سراها و مهمان‌سراها بین راه، غذاهای بد و بی‌موقع او را خسته و درمانده کرده بود، و در ماه فوریه - فوریه سال خداوندگار ما ۱۵۰۷ - به سختی بیمار شد. به خونریزی دچار شد، حجامت کرد و به مداوای دلخواهش تن در داد؛ یعنی دارویی خود ساخته که به خیال خودش دواي هر درد انسانی بود. وی می‌پنداشت که با خوردن این دارو و نه با کوشش پزشکان سلامتی‌اش را باز یافته است؛ اما بیماری و کار معالجه‌اش وی را چنان ضعیف کرده بود که سینیوری یک ماه مرخصی بیماری استعلاجی به وی داد. به مزرعه‌اش در سان کاشانو، که حدود چهار کیلومتری فلورانس بود، رفت و در آن‌جا سلامتی‌اش را به سرعت باز یافت.

آن سال، بهار زودتر از معمول فرا رسیده بود، و روستاها، با درختانی که به برگ افتاده بودند، با گل‌های وحشی، علف‌های سبز و رویش انبوه گندم، چشم را شادی خاصی می‌بخشیدند. به نظر ماکیاولی مناظر توسکانی شادی دوستانه و خالصانه‌ای به انسان می‌بخشیدند که برفکر و روح بیش از حواس انسان اثر می‌گذاشتند. البته آن‌ها بلندی و تعالی آلب را نداشتند و همین‌طور شکوه آن‌را؛ آن‌جا برای مردانی که دوست می‌داشتند زندگی کنند و از اندیشمندی و بحث و سخن‌گویی‌های هوشیارانه و هوشمندانه، از حشر و نشر با زنان زیبا و زیبایی‌های شادی‌آفرین لذت ببرند، قطعه‌زمینی بود شکوهمند و شادی‌بخش و لطیف و گوارا. با دیدن آن انسان به یاد آن موسیقی‌های سنگین و زیبای دانه نمی‌افتاد، بلکه به اشعار موسیقی‌گونه و آرامش‌بخش لورنتسو دِ مدیچی^۱ می‌اندیشید.

صبح یک روز ماه مارس، ماکیاولی، که با طلوع آفتاب برخاسته بود، به درخت‌زار مزرعه کوچکش که به تازگی هرس کرده بودند، رفت، در آن‌جا به قدم زدن پرداخت، به کارهایی که روز گذشته انجام یافته بود، نگاه کرد؛ با باغبان‌ها سخن گفت. و بعد به کنار چشمه‌ساری رفت و کتاب در دست کنار

1. Lorenzo de' medici

جوی نشست. کتابی از کتاب‌های اوویدا^۱ بود، و درحالی که لبخندی بر لبان قیطانی‌اش نقش بسته بود، آن ابیات نغز و روح‌بخش را که شاعر در وصف عشق‌بازی‌هایش سروده بود، خواند؛ و چون به یاد خاطره عشق‌بازی‌های خودش افتاد، چندی ذوق زده به آن‌ها اندیشید.

زیر لبی به خودش گفت: «گناه کردن و بعد توبه کردن بهتر از این است که انسان از گناه نکرده طلب مغفرت نماید»

بعد برخاست و درجاده منتهی به میهمان‌سرا به قدم زدن پرداخت و با رهگذران صحبت کرد؛ زیرا وی مردی اجتماعی بود و اگر هم‌نشینی باب دل نمی‌یافت، با بینوایان در می‌آمیخت. موقعی که گرسنگی‌اش هشدارش داد که زمان صرف ناهار فرا رسیده است، به سوی خانه خرامید و با همسر و کودکش بر سر سفره غذایی که کشتزارش در اختیارش می‌گذاشت، نشست. پس از صرف ناهار به میهمان‌سرا رفت. صاحب میهمان‌سرا، قصاب، آسیابان و آهنگر هم در آن‌جا بودند. نشست و با آنان چند دور ورق بازی کرد، که بازی پرسر و صدا و سرگرم‌کننده‌ای بود و همه‌شان بر سر برد و باخت یک شاهی پول به جوش و خروش افتاده بودند و بر سر هم هوار می‌کشیدند و از این سوی و آن سوی میز به هم ناسزا می‌گفتند و برای هم سر و دست تکان می‌دادند. ماکیاولی در تکان دادن مشت و سر و دست از همه پیشی گرفته بود. با نزدیک شدن شب، به سوی خانه رفت. ماریتا، که برای سومین بار آبستن شده بود، داشت مقدمات شام دادن به دو پسر کوچکش را فراهم می‌کرد.

گفت: «فکر می‌کردم هرگز نخواهی آمد.»

«داشتیم ورق بازی می‌کردیم.»

«باکی؟»

«همان آدم‌های همیشگی، آسیابان، قصاب و باتیستا.^۲»

«یک مشت آشغال؟»

«مرا از ناراحتی و تنهایی نجات می‌دهند، و اگر بخواهیم جانب حق را

بگیریم، اینان از وزراء و دولتمردان نه کمترند و نه پست‌تر و ناپاک‌تر.»

1. Ovid

2. Batista

پسر بزرگش، برناردو، را که اکنون چهار ساله شده بود، برداشت و برزانوان گذاشت و به وی غذا داد.

ماریتا گفت: «سوپت دارد سرد می شود.»

توی آشپزخانه و به اتفاق کلفت و نوکرشان غذا می خوردند، و پس از خوردن سوپ، کلفت خانه دوازده چکاوک کباب شده و به سیخ کشیده را برایش آورد. شگفت زده و خوشحال شد؛ زیرا غذا طبق معمول فقط قدحی سوپ بود و سالاد.

«این دیگر چیست؟»

«جووانی این ها را به تور انداخته بود و من خیال کردم شما دوست دارید

بخورید.»

«همه این ها برای من؟»

«همه.»

«ماریتا، تو چه زن خوبی هستی.»

زن با لحنی خشک گفت: «من بعد از پنج سال ازدواج با تو پی برده ام دل تو را می شود از راه شکم به دست آورد.»

ماکیاولی درحالی که یکی از آن پرندگان کوچولو را بر می داشت، گفت: «به خاطر این حرفت یکی از این چکاوک ها را به تو می دهم.» و به رغم انکار ماریتا آن را توی دهانش گذاشت.

«این پرندگان در عالم خوش خودشان به آسمان ها رفته اند و از ته دل آواز سر داده اند و بعد هم به دام پسرکی تنبل افتاده اند که پخته و بعد خورده می شوند. بنابراین، انسان با همه این اندیشه بلند پروازانه اش، و دیدی که از زیبایی های معنوی و هوشمندانه دارد و اشتیاقی که به ابدیت نشان می دهد، سرانجام در دام خودسری های سرنوشت اسیر می شود و فقط برنامه تأمین خوراک کرم ها را رو به راه می کند.»

«عزیزم، تا غذایت گرم است، بخور. بعد هم می توانی صحبت کنی.»

ماکیاولی خندید. یکی دیگر از چکاوک ها را از سیخ بیرون کشید و درحالی که آن را زیر دندان های محکمش می جوید، نگاه دوستانه ای به ماریتا انداخت.

واقعاً که زن خوبی بود؛ زنی کدبانو و صرفه‌جو و خوش‌خلق بود. این زن از مسافرت رفتن‌های پی‌درپی شوهرش ناراحت می‌شد و چون برمی‌گشت اظهار خوشحالی می‌کرد. ماکیاولی پیش خود فکر می‌کرد کاش می‌دانست که شوهرش چه آدم بی‌وفایی است. اگر هم می‌دانست اثری نشان نمی‌داد و این امر ثابت می‌کرد که زنی باشعور، خوش اخلاق و خوش برخورد است. ماکیاولی می‌توانست دورتر برود و کارهایی بدتر از این را هم بکند؛ از دست زنش بسیار خشنود بود.

پس از صرف شام، کلفت خانه سرگرم شستشوی ظروف شد و ماریتا کودکان را خواباند. ماکیاولی به بالاخانه رفت تا لباس‌هایش را، که در عرض روز گلی و کثیف شده بودند، عوض کند و لباس دیگری را که دوست داشت و آن را لباس درباری یا به قول معروف لباس آش‌خوری‌اش می‌خواند، بپوشد؛ زیرا عادت داشت که شب‌ها را در اتاق مطالعه‌اش به خواندن اثر نویسندگانی که دوست می‌داشت، بگذراند. هنوز لباس نپوشیده بود که صدای چارنعل رفتن و در پی آن ایستادن اسب و پرس و جوی سوار از کلفتش و نام خودش را شنید. بیاجو بود. شگفت‌زده شده بود که چه خبر شده که این مرد را در این وقت شب از شهر به اینجا کشانده است.

از همان پایین فریاد زد: «نیکولو، خبرهایی برایت دارم.»

«یک دقیقه صبر کن. همین حالا پایین می‌آیم.»

چون روز به پایان رسیده بود و سردی هوا رو به فزونی گذاشته بود، جامه‌ حریر سیاهش را روی نیم‌تنه‌اش پوشید و در را باز کرد. بیاجو دم‌پله‌کان به انتظار آمدنش ایستاده بود.

«ایل والتینو مرده است.»

«از کجا می‌دانی؟»

«امروز یک چاپار از پامپلونا آمده بود. چون فکر کردم این خبر برای تو مهم است، آمدم به تو بگویم.»

«بیا برویم به اتاق مطالعه.»

نشستند، ماکیاولی پشت میز تحریرش و بیاجو روی یک صندلی منحرط که

جزء جهیزیه های ماریتا بود. بیاجو آن چه را که شنیده بود، برایش بازگو کرد. سزار بورجا ستاد عملیاتی خود را در روستایی در نواسی ابرو^۱ مستقر ساخته بود و قصد داشت به قلعه کنت لرین^۲ که از نیرومندترین باروهای شورشی آن سامان بود، حمله کند. صبح زود روز دوازدهم مارس، بین نیروهای دوک و کنت زد و خوردهای مختصری روی داد. سزار بورجا هنوز در اتاقش بود که شیپور خطر به صدا در می آید؛ زره را بلافاصله برتن می کند و سوار براسب خودش را به قلب لشکر می زند. شورشیان فرار می کنند و وی، بدون توجه به این که ببیند آیا از پشت او را حمایت می کنند یا نه، سر در پی شان می گذارد تا به یک دره عمیق می رسند و در آن جا درحالی که به محاصره درآمده بود، تنها و بی اسب شجاعانه می جنگد تا کشته می شود. روز بعد، شاه و مردانش جسدش را می یابند؛ برهنه؛ زیرا تمامی لباس و زره اش را از تنش بیرون آورده بودند، و شاه جسدش را با ردای خودش پوشانده بود.

ماکیاولی به دقت به سخنان بیاجو گوش فرا داد، ولی پس از آن که وی از سخن باز ایستاد، همچنان ساکت باقی ماند.

بیاجو لحظه ای بعد گفت: «خوب شد که مرد.»

«ایالاتش را، پول و ارتشش را و همه چیزش را از دست داده بود؛ ولی با وجود این تمامی ایتالیا هنوز از او می ترسیدند.»

«مرد وحشتناکی بود.»

«مرموز و نفوذناپذیر. مردی سنگدل، خائن و بی وفا و گستاخ، اما شایسته و پرتحرک، هم زود رنج بود و هم خودگیر. هرگز اجازه نمی داد چیزی منحل برنامه ها و اهدافش بشود. زنان را دوست داشت؛ اما آن ها را فقط برای کسب لذت می خواست و هرگز نمی گذاشت او را تحت نفوذ خودشان دربیآورند. هرگز تن به کاهلی نمی داد. درلشکرکشی ها به سرما و گرسنگی واقعی نمی گذاشت، و قدرت جسمی اش او را در برابر خستگی مصون می داشت. ارتشی به وجود آورده بود که به وی وفادار بود و به وی اعتماد داشت. در نبردها دلیر بود و سرکش و درخطرها با حقیرترین سربازش مشارکت می جست. هم در هنر جنگ

1. Ebro

2. Lerin

و هم در هنر صلح استاد و ذیصلاح بود. وزرایش را با دقت زیاد برمی‌گزید؛ ولی همیشه کاری می‌کرد که آنان به حسن نیتش متکی و وابسته باشند. هرکاری را که یک آدم بصیر و محتاط باید بکند، می‌کرد تا قدرتش را تثبیت نماید و اگر روشی را که در پیش گرفته بود، او را به پیروزی نمی‌رساند، خطا از خودش نبود بلکه نوعی بدبختی و بر اثر بازی‌های شیطنت‌بار بخت و اقبال بود. با آن روحیه عالی و هدف‌های بلندپروازانه‌اش، جز این نمی‌توانست بکند. فقط در نتیجه مرگ آلکساندر و بیماری خودش بود که نقشه‌هایش به سرانجام نرسیدند؛ اگر سالم و تندرست مانده بود، به تمام آمال و اهدافش می‌رسید و بر همه مشکلات فائق می‌آمد.

بیاجو گفت: «به سزای شایسته جنایاتش رسید.»
ماکیاولی شانه‌ها را بالا انداخت.

«اگر زنده مانده بود و بخت و اقبال همچنان دمسازش مانده بود، تمام آن وحشیان و شورشیان را از این سرزمین ناشاد بیرون می‌ریخت و صلح و آرامش را به آن باز می‌گرداند. آن گاه مردم فراموش می‌کردند که با ارتکاب چه جنایات وحشتناکی به این قدرت رسیده است و در نتیجه به عنوان یک آدم خوب و بزرگ به تاریخ می‌پیوست. مثلاً حالا چه کسی توجه دارد که اسکندر مقدونی چه آدم سنگدل و نمک‌نشناسی بوده است و یا چه کسی به خاطر دارد که جولیس سزار چه مرد خیانتکاری بوده است؟ در این دنیا فقط به قدرت رسیدن و قدرت در دست گرفتن مطرح است، و وسایل کسب این قدرت را شرافتمندانه و عادلانه می‌دانند. اگر سزار بورجا را مردی شیاد و پست می‌دانند، به این سبب است که به پیروزی نرسید. همین روزها، من کتابی درباره این مرد و آنچه را که به رأی العین از کردارهایش دیده‌ام، به رشته تحریر در می‌آورم.»

«نیکولوی عزیز من، شما غیرعاقلانه فکر می‌کنید. خیال می‌کنید کسی این کتاب را می‌خواند؟ شما با نوشتن چنین کتابی، به معروفیت ابدی نمی‌رسید.»
ماکیاولی خندید: «من چنین آرزویی را هم ندارم.»

بیاجو به تل نوشته‌هایی که روی میز تحریر دوستش بود، نگاهی مظلومانه انداخت.

«این‌ها چیست؟»

ماکیاولی لبخندی خلع سلاح کننده زد.

«من این‌جا کار زیادی ندارم و فکر کردم وقت را با نوشتن یک نمایشنامه کمدی بگذرانم. دلت می‌خواهد برایت بخوانم؟»

بیاجو با تردید پرسید: «یک کمدی؟ گمان می‌کنم حتماً زمینه سیاسی دارد.»
«به هیچ وجه. فقط محض سرگرمی.»

«اوه، نیکولو، از کی تاحالا خودت را این‌طور جدی گرفته‌ای؟ باور کن انتقادهای از هر سوی، مثل سنگ برسرت خواهد بارید.»

«آخر چرا؟ هیچ کس فکر نمی‌کند که آپولئیوس^۱ کتاب الاغ طلایی^۲ اش را، یا پترونیوس^۳ کتاب ساتیریکونش^۴ را به منظوری غیر از سرگرم کردن خلق‌الله نوشته باشد.»

«اما آن‌ها کلاسیکند، و فرقی هم در این است.»

«منظورتان این است که آثار سرگرم‌کننده، مثل زنان هرجایی، بر اثر گذشت زمان عزت و احترام می‌یابند؟ من اغلب به خودم گفته‌ام که چرا منتقدان فقط شوخی و استهزاء را در می‌یابند، حال آن‌که مزاح و شوخی مدت‌هاست رخت بر بسته است. آنان هرگز نفهمیده‌اند که مزاح و شوخ‌طبعی برحقیقت استوار است.»

«شما قبلاً می‌گفتید که اختصار و ایجاز، ولی نه هزلیات، روح هوشمندی و استعداد است. حالا عقیده‌تان را عوض کرده‌اید؟»

«به هیچ وجه. مگر چه چیزی می‌تواند حقیقی‌تر از هزلیات باشد؟ باور کنید، بیاجوی عزیزم، اگر مردم زمانی فکر کنند یا دریابند که چنین نیست، معلوم است که علاقه به خودیابی و خودسازی را از دست داده‌اند، و آن وقت است که پایان تجربیات نو می‌دکننده و نکبت‌آور خالق فرا خواهد رسید.»

«نیکولو، نمایشنامه‌ات را بخوان. تو خوب می‌دانی که من از این نوع چیز

1. Apuleius

2. Golden Ass (توسط همین مترجم ترجمه شده است)

3. Petronis

4. Satyricon

نوشتن‌های تو خوشم نمی‌آید.»

ماکیاولی لبخند زنان نوشته‌هایش را برداشت و خواندنش را آغاز کرد.

«خیابانی در فلورانس.»

اما در آن لحظه به نوعی تردید یا بیمی دچار شد که یک نویسنده هنگام نخستین بار خواندن اثرش برای دوستش، به آن دچار می‌شود و مطمئن نیست که مورد پسند واقع می‌شود یا نه. از خواندن باز ایستاد.

«این نخستین نسخه دست نویس است و مطمئن هستم که با تجدیدنظر، تغییراتی در آن خواهم داد.»

صفحات را یکی پس از دیگری ورق زد. از نوشتن این نمایشنامه لذت برده بود، اما یکی دو مورد پیش آمد که قبلاً پیشگویی نکرده بود. شخصیت‌ها، همه‌شان زندگی ویژه خود را یافته بودند و از راه و روش نمونه اصلی خود منحرف شده بودند. لوکرتسیا مثل اورلیا در ابهام و تیرگی مانده بود و نمی‌دانست او را چگونه عینیت ببخشد. ضرورت‌های دسیسه‌ناگزیرش ساخته بود، وی را زنی عفیف و پاکدامن نشان دهد که مادر و کشیش اعتراف گیرنده‌اش وی را به ارتکاب کاری که وجدانش آن را ناصواب و ناگوار می‌دانست ترغیب می‌نمودند. برعکس، پیرو، که در آن‌جا نام لیگوریو^۱ یافته بود، نقش بیشتری را برعهده گرفته بود. در آن‌جا، او بود که آن دسیسه را پیش کشیده بود تا بدان وسیله شوهر ابله زن را در آن به تله بیندازد، و باز خود وی بود که مادر لوکرتسیا و آن راهب را دوره کرده بود و به طور خلاصه او بود که دسیسه را رهبری کرده بود. و سرانجام ماجرا را به پایانی شادکننده کشانده بود. جوانی زیرک، کاردان و تیزهوش بود و بی‌مرامی و سر به هوایی خوشایندی داشت. ماکیاولی به آسانی می‌توانست خودش را در مقام این شیطان پست فطرت بنمایاند؛ اما موقعی که نمایشنامه را به پایان رسانید، دریافت که در وجود این دسیسه‌گر مکار همان قدر از وجود و اصالت خودش هویدا است که در آن قهرمان عاشق پیشه بزرگوار.

همچنان که می‌پنداشت چطور ممکن است که در یک نمایشنامه دونقش را بازی کند، سر برداشت و از بیاجو پرسید: «بینم، اخیراً خبری از خواهر زاده‌ات

1. Liguria

پیرو داری یا نه؟»

«حقیقت این است که دارم. خواستم به شما بگویم؛ اما بر اثر هیجان ناشی از شنیدن مرگ ایل والتینو کاملاً فراموش کردم. خیال دارد ازدواج کند.»

«راست می‌گویی؟ به هم می‌آیند؟»

«بله، به خاطر پول ازدواج می‌کند. شما بارتولومئو مارتلی در شهر ایمولا را به خاطر دارید؟ ایشان با من خویشی داشتند.»

ماکیاولی سرش را تکان داد.

«موقعی که ایمولا سر به شورش برداشت، این مرد خیال کرد که از شهر بیرون برود تا اوضاع سر و سامانی بگیرد و بعد برگردد. می‌دانید، وی از طرفداران پر و پا قرص دوک بود و می‌ترسید مکافات ببیند. به ترکیه رفت، در آن جا معاملاتی هم داشت. سپاهیان پاپ قبل از آغاز در دسر به دیوارهای شهر رسیدند و از بخت خوب پیرو هم با آنها بود. از قرار معلوم بعضی ذی‌نفوذان دستگاه که از نزدیکان و ندیمان خاصه پاپ بودند، دوستش می‌داشتند که روی همین اصل توانست اموال و دارایی بارتولومئو را حفظ کند. اما بارتولومئو گریخته بود و اخیراً هم خبر رسیده بود که در از میر مرده است؛ در نتیجه پیرو قصد دارد با بیوه وی ازدواج کند.»

ماکیاولی گفت: «خیلی خوب و به قاعده است.»

«به من گفته‌اند که زن جوان و زیبایی است. البته به مردی که حامی‌اش باشد،

نیاز دارد و پیرو هم آدم کله‌دار و با تدبیری است.»

«من هم پی برده بودم که هست.»

«اما در این کار یک اشکالی هم وجود دارد. بارتولومئو یک پسر بچه داشت، حدود سه یا چهار ساله، که فکر می‌کنم همین حدود باشد، که با بودن این پسر بچه آینده بچه‌هایی که پیرو ممکن است از آن زن داشته باشد، چندان تأمین نخواهد بود.»

ماکیاولی با لحنی خشک گفت: «به گمان من، شما می‌توانید کاملاً مطمئن

باشید که پیرو این بچه را مثل بچه خودش دوست خواهد داشت.»

مجدداً به نوشته‌هایش نظر انداخت. از روی رضایت خاطر لبخند زد. ناگزیر

به این اندیشه افتاد که بالاخره بر برادر تیموتو پیروز شده است. کینه‌جویی از قلمش تراوش می‌کرد و وقتی می‌نوشت لبخندی از شیطنت و فریبکاری بر لب داشت. تمام آن نفرت‌ها و کینه‌ها و کینه‌توزی‌هایی را که نسبت به آن راهب مفت و صله‌خور حس می‌کرد، به رشته تحریر کشیده بود. نمایشنامه‌اش با این شیطنت یا جاودانگی خواهد یافت یا به دست فراموشی سپرده خواهد شد. خواندن را از سرگرفت.

«خیابانی در فلورانس.»

مکث کرد و سر برداشت.

بیاجو پرسید: «چه شده است؟»

«شما می‌گویید که سزار بورجا به سزای شایسته جنایاتش رسید. این نابکاری‌های‌اش نبودند که به نابودی‌اش کشاندند بلکه حوادثی بودند که از اختیارش خارج بودند. شرارتش یک رویداد بی‌مناسبت و نامربوط بود. در این دنیای معاصی و اندوه، اگر فضیلت و پرهیزگاری بر بدی و خبثت فائق آید، به این سبب نیست که پرهیزگار بوده است، بلکه بدان سبب بوده است که اسلحه بیشتر و توپ‌های نیرومندتری در اختیار داشته است؛ اگر شرافت و درستکاری بر دو رویی چیرگی دارد، به دلیل درستکار بودنش نیست، بلکه به این خاطر است که ارتشی نیرومندتر و رهنمون یافته‌تر در اختیار دارد. و اگر خوبی بر بدی فائق می‌آید، به خاطر خوب بودنش نیست، به خاطر آن پول فراوانی است که در اختیار دارد. البته انسان باید همیشه از حق جانبداری کند؛ اما دیوانگی محض است که انسان فراموش کند که اگر ما قدرت و نیروی اراده نداشته باشیم، به هیچ هدفی دست نمی‌یابیم. ما باید معتقد باشیم که خداوند انسان‌های خوش قلب و پاکدل را دوست دارد؛ اما هیچ دلیلی وجود ندارد که خداوند ابلهان را از نتیجه بلامنتشان برهاند.»

آه کشید، و برای بار سوم خواندن را از سرگرفت.

«خیابانی در فلورانس.»

فهرست کتاب‌های موجود

نشر چشمه

- آخرین شاه. دکتر علی حصوری.
- آزمون هوشمند. چهارم دبستان - اسکندر ظاهری. (چاپ هفتم).
- آقای کبوتر و بانو. کاترین منسفیلد / شیرین تعاونی.
- آموزش هوشمند. (سه جلدی) - پنجم ابتدایی. اسکندر ظاهری. (چاپ نوزدهم).
- آنتونیوگرامشی. (فراسوی مارکسیسم و پسامدرنیسم). رنانه هالوپ / محسن حکیمی.
- آه، باران. فریدون مشیری. (چاپ هفتم).
- آینه در آینه. گزینه شعرها، هوشنگ ابتهاج. (چاپ دوم).
- آیین میترا. مارتین ورمازرن / بزرگ نادرزاد. (چاپ سوم).
- اتاق روشن. (اندیشه‌های درباره عکاسی) رولان بارت / نیلوفر معترف.
- اتوبوس. محمود دولت‌آبادی. (چاپ دوم).
- اثر پروانه. خاطره حجازی.
- ادبیات امروز آلمان. مجموعه نویسندگان، / تورج رهنما.
- ادیان آسیایی. مهرداد بهار. (چاپ دوم).
- از دیار آشتی. فریدون مشیری. (چاپ هفتم).
- از زبان‌شناسی به ادبیات. کوروش صفوی.
- از زخم قلب. گزینه شعرها و خوانش شعر شاملو - ع. پاشائی. (چاپ دوم).
- از مرزآنزوا. کارت پستالهای صادق هدایت.
- اسطوره زندگی زرتشت. ژاله آموزگار - احمد تفضلی. (چاپ چهارم).
- اسطوره‌ها و افسانه‌های سرخپوستان آمریکا. ریچارد ایروودز -
- آلفونسو اُرتیز / دکتر ابوالقاسم اسماعیل‌پور.
- افسانه‌ها و متل‌های کردی. علی اشرف درویشیان. (چاپ دوم).
- انسان و حیوان. صادق هدایت. (چاپ دوم)

بابل شهر بهار نارنج. گروه مؤلفان.
 بازتاب نفس صبح‌مدان (دوره ۲ جلدی) کلیات فریدون مشیری.
 باغ سیب، باران. تدوین و ترجمه احمد نوری‌زاده.
 بُرج. جی. جی. بالارد / ع.ا. بهرامی.
 بررسی‌های کاربردی توسعه و اقتصاد ایران. (۳ جلدی) فریبرز رئیس‌دانا.
 بوی باران‌های تاریک. محمد اسدیان.
 بهار را باور کن. فریدون مشیری. (چاپ دوم).
 پای‌بندی‌های انسانی. سامرست موام / عبدالحسین شریفیان. (چاپ سوم).
 پدر وحشی. پیرپائولو پازولینی / کاظم فرهادی - فرهاد خردمند. (چاپ سوم).
 پرسش‌های کودکان پیوسته جدی‌تر می‌شوند. آرمن کرتس / ملیحه محمدی.
 پرندگان. تاربه وسوس / اردشیر اسفندیاری.
 پروانه روی سینه آقای دکتر. مرتضی حقیقت.
 پژوهشی نو در میتراپرستی. دیوید اولانسی / مریم امینی.
 پسامدرنیسم و بحران زیست‌محیطی. آرن. ای. گیر / عرفان ثابتی.
 پوتسولی. (جلد اول) برگردان و نگارش مصطفی کمال پورتراب. (چاپ دوم).
 پوتسولی. (جلد دوم) برگردان و نگارش مصطفی کمال پورتراب.
 پوتسولی. (جلد سوم) برگردان و نگارش مصطفی کمال پورتراب.
 پیش‌درآمدی بر استبداد سالاری در ایران. دکتر احمد سیف. (چاپ دوم).
 تئوری موسیقی. مصطفی کمال پورتراب. (چاپ بیست و دوم).
 تا دام آخر. محمد جعفر پوینده. (چاپ دوم).
 تاریخ جامع سینمای جهان. (جلد ۱) دیوید. ا. کوک / هوشنگ آزادی‌ور.
 تاریخ جامع سینمای جهان. (جلد ۲) دیوید. ا. کوک / هوشنگ آزادی‌ور.
 تاریخ سینما. گیتا گرکانی.
 تاریخ مبارزات فلسفی در شوروی. رنه زاپاتا / محمد جعفر پوینده.
 تاریخ و فرهنگ ارمنستان. احمد نوری‌زاده.
 تأمل در مبانی دموکراسی. آلن دوبنوا / بزرگ نادرزاد.
 تجزیه و تحلیل موسیقی برای جوانان. (بخش ۱ و ۲). لئونارد برنستاین.
 تربت عشق و جمهوری زمستان. فرشته ساری.
 تک‌چهره‌ها. آلبوم نقاشی آیدین آغداشلو.
 تناسب و تندرستی. هاروی وریلین دایموند / دانشمند. (چاپ دوم).
 تو را دوست دارم چون نان و نمک. ناظم حکمت / احمد پوری. (چاپ چهارم).

جامعه‌شناسی رمان. جورج لوکاج / محمدجعفر پوینده.
جامعه، فرهنگ، ادبیات. گلدمن، آدورنویبازه / محمدجعفر پوینده.
جای خالی سلوچ. محمود دولت‌آبادی. (چاپ هشتم).
چارجوی بهشتی. به کوشش مسعود تاکی.
چون دماوند. حبیب ترابی.
چهارده رساله در باب فتوت و اصناف. مهران افشاری - مهدی مداینی.
چهره غمگین من. نویسندگان معاصر آلمان / تورج رهنما. (چاپ دوم).
حافظ به روایت شهریار. به کوشش ابوالفضل علیمحمدی - حسن ذوالفقاری.
حقوق ادبی و هنری. شیرین عبادی.
حکایت پنهان ماه. علی اکبر گودرزی طائمه.
خاطرات صفرخان. صفر قهرمانیان. (چاپ سوم).
خاطره‌ای در درونم است. آناآخمتووا / احمد پوری. (چاپ دوم).
خانواده من و بقیه حیوانات. جرالدارل / گلی امامی.
دائوراهی برای تفکر. / ع. پاشائی. (چاپ دوم).
داستان‌های محبوب من. (جلد اول) علی اشرف درویشیان - رضاخندان.
داستان‌های محبوب من. (جلد دوم) علی اشرف درویشیان - رضاخندان.
دختر و مرد در مانگر. سوسن کسروی.
دختری با گوشواره مروارید. تریسی شوالیه / گلی امامی.
دختر یونان. (خاطرات ملینا مرکوری) / علی شفیع.
درآمدی بر هگل. ژاک دونت / محمدجعفر پوینده.
در بندر آبی چشمانت. نزار قبانی / احمد پوری. (چاپ دوم).
در بند کردن رنگین کمان. غاده‌السمان / عبدالحسین فرزاد.
درک و دریافت موسیقی. راجر کیمی‌بن / حسین یاسینی. (چاپ دوم).
در مهتابی دنیا. محمد شمس لنگرودی.
دشت بنفشه. آلبوم اشعار فریدون مشیری به خط جواد صادقی.
دفاع از گرگ‌ها. نمونه‌هایی از شعر امروز آلمان / تورج رهنما.
دوشس خاموش. داسیامارینی / محمد جواد فیروزی.
دیوان حافظ (تصحیح محمد قدسی) به کوشش ابوالفضل علیمحمدی - حسن ذوالفقاری.
رستم سهراب و رستم اسفندریار. به کوشش احمد عزتی‌پور.
رمان تاریخی. سیر و نقد و تحلیل رمان‌های تاریخ فارسی - محمد غلام.
روایت زادوبوم. کاظم فرهادی - فرهاد خردمند.

روزها و نامه‌ها. فرشته ساری.
رویا‌های اینشتن. آلن لایتمن / مهتاب مظلومان.
زبان و ادبیات فارسی. (برگزیده متون فارسی) دکتر حسن ذوالفقاری،
غلامرضا عمرانی و دکتر فریده کریمی‌راد. (چاپ چهاردهم).
زندگی خواهر من است. بوریس پاسترناک / فرشته ساری.
زنی عاشق در میان دوات. غادةالسمان / عبدالحسین فرزاد.
سالهای ابری. علی اشرف درویشیان. (چاپ چهارم).
سایه‌های روی دیوار. مرتضی حقیقت.
سرزمین کف. ایوان بفریموف / عزیز یوسفی.
سودای مکالمه، خنده، آزادی. میخائیل باختین / محمد جعفرپوینده.
سه دفتر. فریدون مشیری. (چاپ سیزدهم).
سه نمایشنامه از لورکا. عروسی خون، یرما، خانه برنارد آلبا / احمد شاملو.
سیاوشان. علی حصوری.
شبح اپرای پاریس. سوزان کی / ملیحه محمدی. (چاپ دوم).
شعر نو نیمایی (سیری در قالبهای نوین شعر فارسی) به کوشش حسنعلی محمدی.
شناخت اساطیر ایران. جان هینلز / ژاله آموزگار - احمد تفضلی. (چاپ هفتم).
شوالیه ناموجود. ایتالو کالوینو / پرویز شهدی.
صدای خاطره‌ها. به کوشش محمدتقی رادشهدی. (چاپ دوم).
صد سال داستان‌نویسی جلد ۳. حسن میرعابدینی.
صد سال داستان‌نویسی. (جلد ۱، ۲ و ۳) (چاپ دوم نشر چشمه) حسن میرعابدینی. (چاپ دوم).
صفیر سیمرخ. به کوشش محمدرضا صوفی.
ضحاک. علی حصوری.
طراحی سنتی. علی حصوری.
عقاید یک دلچک. هاینریش بل / محمد اسماعیل زاده. (چاپ دوم).
عکس خانم بزرگ. مهرش اغتفاری.
غمنامه‌ای برای یاسمن‌ها. غادةالسمان / عبدالحسین فرزاد.
فرهنگ عامیانه مردم ایران. صادق هدایت. گردآوری جهانگیر هدایت. (چاپ چهارم).
فریدونیان، ضحاکیان و مردمیان. جواد جوادی.
فلسطین و شعر معاصر عرب. خالد. ا. سلیمان / شهرة باقری - دکتر عبدالحسین فرزاد.
قبیله خرس غار - جین‌ام‌اول / شهین دخت لطف‌الهی.
قطار به موقع رسید. هاینریش بل / کیکاووس جهاننداری.

ققنوس. محمود دولت‌آبادی. (چاپ سوم).
 کارنامه سپنج. محمود دولت‌آبادی. (چاپ دوم).
 کلیدر. (دوره ۱۰ جلدی) محمود دولت‌آبادی. (چاپ پانزدهم).
 کوبا و سوسیالیسم. (مجموعه مقالات) / اسد عظیم‌زاده.
 گزینه شعرها. جزاره پاوزه / کاظم فرهادی - فرهاد خردمند. (چاپ دوم).
 گناه دریا. فریدون مشیری. (چاپ دوم).
 لاوینیا. جیوکوندابلی / ملیحه محمدی.
 لودویگ فوئرباخ و ایدئولوژی آلمانی. مارکس، انگلس، نلچانف / پرویزبابائی. (چاپ دوم).
 لیبرالیسم و دموکراسی. نوربرتو - بوبیو / بابک گلستان.
 مادمازل کتی و چند داستان دیگر. میترالیاتی.
 مالیه بین‌الملل و سیر تحولات ارزی ایران. دکتر شجری - خدیجه نصرالهی.
 ما مردم... «داستان آمریکا». لئو هیوبرمن / سروش حبیبی.
 ما نیز مردمی هستیم. (گفت‌وگو با دولت‌آبادی) چهل تن - فریاد. (چاپ سوم).
 محاکمه. پترهاندکه / آرزو اقبالی.
 مرغ عشق میان دندانهای تو. فدریکوگارسیا لورکا / احمد پوری.
 مروارید مهر. فریدون مشیری. (چاپ دهم).
 مقدمه‌ای بر مبانی آهنگسازی. مصطفی کمال پورتراب. (چاپ دوم).
 مقوله‌های فلسفه معاصر شوروی. گی پلافتی بونژور / محمد جعفرپوینده.
 مکتب بوداپست. ریویر، لوکاج / محمد جعفرپوینده.
 میدان ایتالیا. آنتونیوتابوکی / سروش حبیبی.
 نان سالهای جوانی. هاینریش بل / محمد اسماعیل‌زاده.
 نگاره به کمک کامپیوتر. میرحسن ولوی.
 نیمه‌ی غایب. (رمان برگزیده سال ۱۳۷۸) حسین سنپور. (چاپ نهم).
 ویران سرائیدن. گزینه شعرها. اسماعیل شاهرودی.
 هشت‌نامه. گونترگراس - کنزابورو اوئه / علی شفیع‌ی.
 همه چیز راز است. یانیس ریتسوس / احمد پوری.
 هوا را از من بگیر خنده‌ات را نه. پاپلونرودا / احمدپوری. (چاپ هفتم).
 هورلا. گی دوموپاسان / شیرین‌دخت دقیقیان (چاپ دوم).



نشر چشمه

داستان خارجی - ۲۳

شابک ۹۶۴-۳۶۴-۰۷۹-۴

ISBN 964-364-079-4

سامرست موام داستان سرای شهیر انگلیسی . با ارائه این داستان ضمن اینکه بخشی از زندگی نیکولو ماکیاولی . سیاستمدار توانای ایتالیایی دوران رنسانس ایتالیا . را به تصویر کشیده است . آشفتگی ها . دسیسه پردازیها . و فریبکاریهای سیاستمداران دوران رنسانس ایتالیا را با آشفتگی های عصر حاضر مشابه دانسته است . وی این داستان تاریخی را آن گونه پرداخته است که هم مثل یک داستان پلیسی گانگستری نوین سرگرم کننده است و هم از زیبایی و شورانگیزی داستانهای بوکاچو . خالق داستان شیرین دو کامران برخوردار شده است .